کرده قسمت جزو و کل بر جزو و کل خویشتن
رو نهاده بر کران و پا کشیده از میان

پشه‌ای را داده اسبابی که فیل از بردنش
نـاله کرده بسکه حملش آمده بروی گران

یك مگس را طعمهٔ سیمرغ داده همتش
بس گشاده بال و قاف قرب کرده آشیان

کاروانهای ثواب[1] وروزه و حج و زکات
کرده پیش ازخودروان دردارملك جاودان

از جزای خیر او را قافله در قافله
پیش پیش و در پیش سد کاروان در کاروان

زن بود آنکس که‌از عالم نه زینسان بار بست
راه عقبا هر که زانسان رفت اورا مردخوان

غرق رحمت باد یارب در محیط مغفرت
موج فیضی شامل حالش زمان اندر زمان

طاقتی بخشد شه و شهزاده ها را ذوالمنن
تا ابد شان دارد از کل نوایب در امان

۱ ـ م: زکات .

در ستایش حضرت علی «ع»

۳۷

بر زمین گشتیم تا زد جسم محزون آبله — وه که خوابانید مارا بی تو[1] در خون آبله
بسکه از پهلو بپهلو گشته‌ام در بزم غم[2] — کرده پهلویم سراسر همچو قانون آبله
گل شداز خون‌دشت‌ودیگرراه‌بیرون‌شد[3]نماند — بسکه ما را پاره شد از قطع هامون آبله
گر نیاید بر زمین پایش ز شادی دور نیست — دره لیلی زند چون پای مجنون آبله
نسبت خود میکند گوهر بدندانش درست — در کف دستش ازآن دارد صدف چون آبله
زلف مشکینت که از هرسو دلی شدبسته‌اش — چیست هندویی که آورده‌ست بیرون آبله
کی کند باطل مرادل گرمیی کز مهراوست — گر فسون خوان را شودلبها زافسون آبله
وه‌چه‌بخت‌است‌اینکه گرجام‌شراب آرم‌بدست — میشود بر دست من از بخت وارون آبله
از رکاب زر بکش پا در گذرگاه سلوك — پای سالك را در این راه است گلگون آبله
راه جنت کی تواند یافت[4] آن‌دونی که شد — پای او در جستجوی دنیی دون آبله
یافت ره در روضه آن کو در ره شاه نجف — کرد پای او ز سیر کوه و هامون آبله
سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر که شد[5] — در طریق جستجویش پای گردون آبله
رفت مدتها که پا بر خاك نتواند نهاد — در ره او پای انجم نیست جیحون آبله
گر نه هر سو میدوددر[6] جستن شاه نجف — از گهر بهر چه داری پای جیحون آبله
یك شرار از قاف قهرش در دل دریا فتاد — جوش زد چندانکه‌از وی شد گهرچون آبله[7]
بسکه‌برهم‌زدز شوق ابر جودش‌دست‌خویش — شد کف دست صدف از در مکنون آبله

۱ـ چ: پی تو. ۲ـ چ: درد. ۳ـ چ: آمد شد
۴ـ چ: رفت. ۵ـ چ: که او. ۶ـ چ: بر.
۷ـ چ: که از وی زد تن نون آبله.

ای‌خوش آن‌روزی که‌خودراافکنم‌درروضه‌اش همچو مجنون کرده پا در بَرّمجنون آبله

خیز تا راه دعا پوییم[1] وحشی زانکه شد پای طبع ما ز جست وجوی مضمون آبله

تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل آورد از غنچهٔ نو رسته بیرون آبله

آنکه چون گل نیست خندان‌از نسیم حب او[2]

باد او را غنچهٔ دل غرق خون چون آبله

۱ــ م: پائیم. ۲ــ م: تو.

در ستایش میرمیران

۳۸

صبح عید است و تماشا گه گیتی در شاه — شاه چون عید مجسم بسر مسند و گاه[1]

شاه بر مسند و زربفت قبایان ز دو سو[2] — هر طرف بند قبا بافته بر بند قباه

دیدهٔ طرف کمر جاه و کله گوشهٔ بخت — چشم بیننده بهر گوشه که افکنده نگاه

بر در بار ز بسیاری سرهای سران — عرصهٔ خاک همه گم شده در زیر جباه

سدحشر رخش به پیرامن هرجولانگه[3] — سدجهان غاشیه کش برسر هر میدانگاه[4]

تا مصلا شده راهی چو ره کاهکشان — بسکه از دیدهٔ نظارگیان پر شده راه

چشم درراه جهانی که برون فرماید — همچو خورشید بلنداختر گردون خرگاه

میرمیران[5] سبب امن و امان جان جهان — مظهر فیض ازل ماصدق لطف الاه

مرگ درقلزم قهرش اگر افتد بمثل — جان برون بردن از آن ورطه نیارد بشناه

در جهان بارد اگر ابر ز بحر سخطش — همه جا تیغ بروید بدل برگ گیاه

سایهٔ طایر بأسش نگذارد که شود — بیضه در فصل تموز از تف خورشید تباه

سجدهٔ درگهش ای چرخ زیاد از سر تست — مکن این بی‌ادبی راست کن آن پشت دو تاه

پیشتر زانکه بیابی ادبی بر سر این — بهتر[6] آنست که داری ادب خویش نگاه

شاهراه نفس دشمن جاهش که در او — برسخن راه گذر بسته ز بس ناله و آه

همچو دهلیزهٔ محنتکدهٔ ماتمیان — نیست خالی دمی از ولولهٔ وا اسفاه

ای جهانی همه فرمانبر و تو فرمانده — وی تو حاجت ده و غیر از تو همه حاجتخواه

۱ـ چ: جاه.
۳ـ چ: هرسو.
۲ـ چ: میدانکه.
۴ـ چ: جولانگاه.
۵ـ م: خان خانان.
۵ـ م: بهر.
چ: اولی.

عقل غیراز تو ندیده‌ست و نبیند دگری | گر بود عاری ازامثال و بری‌از اشباه
ذات پاک بری‌ازشبهه گر اینست‌الحق | وهم ترسم که به‌سد دغدغه افتد ناگاه
درهمان روز که فرمان‌تو بر عالم‌تاخت[1] | رفت از ملك طبیعت بهزیمت اکراه
داری آن پایه که گرمصلحتی‌را بالفرض | بانگ بر نورزند باس‌تو کز سایه بکاه
مهر هر چند گراید به بلندی ز افق | نور او سایهٔ اشخاص نسازد کوتاه
موج بر آب‌توان‌داشت‌چوجوهر بر تیغ | ضابطی گر بود ازحفظ تو برسطح میاه
طبع کافور بپا مردی آن گرمی[2] طبع | چون سقنقور کند تقویت قوت باه
تندبادی که کند[3] صدمهٔ او کوه‌نگون | خرمن حلم ترا کج نکند یك پر کاه
زمره‌ای‌را بوداین‌زعم کز آنست کسوف | که‌شودحایل خورشید وبصرهیأت ماه
این خلاف‌است دم ازنور زند با رایت | روی‌خورشید کندچرخ‌باین[4]جرم سیاه
هیچ‌جا ملك دلی نیست که تسخیر نکرد | نام نیك تو که باشد همه جا در افواه
شاه‌آن نیست که‌ملکی به‌سپاهی[5]گیرد | شاه آنست که بر ملك دلی باشد[6] شاه
نام نیك است کلید در دروازهٔ دل | دل‌نه‌ملکیست که‌تسخیر کنندش به‌سپاه
دارد آنسان[7] کرمی عفو خطا آشامت | که لبش تر نکند مایهٔ سد بحر گناه
از سیاست نکشد یك سرمو باد بروت | گنهی را که بود سایهٔ عفو تو پناه
دشمنت درته‌چاهیست که‌روح از بدنش | چون پرد تا بقیامت نرسد برلب چاه
گر کسی‌را نبود حشرهم او خواهدبود | که نخواهدشدن ازصورسرافیل آگاه
خصم پر کیدتوریشی که‌شدش دستآویز | عنقریب است که آویخته ازتخته کلاه
بر سر مسخرگان زود شود ژولیده | آن دمی راکه زند شانه بناخن روباه
داورا نادرهٔ بی بدلان سخنم | هردومصراع بصدق سخن‌من دو گواه

[1] ـ م: یافت . [2] ـ چ: گوهر . [3] ـ م: نهد .
[4] ـ م: بآن . [5] ـ چ: ملکی‌وسپاهی. [6] ـ چ: گردد. [7] ـ م: آنسو .

همچومن نادره گویی چو کنی ازخوددور[1] کس نباشد[2] که‌بسویم فکند نیم نگاه
وحشی ازشاه نظرخواه که‌اندااین دگران بس بودسد چو ترا یك نظر همت شاه
تا چنین است که از غرهٔ هر مه تا سلخ نبود عید و مه عید نباشد هر ماه
چرخ را باد مه عید خم آن ابرو
عید گاه‌مه‌وخورعرصه گه‌این درگاه

۱ـم: نگهی ازخودرو ۲ـم: ندیدم .

۳۹

چه در گوش گل گفت باد خزانی | که انداخت از سر کلاه کیانی
ز بالای اشجار از باد دستی | نسیم خزان میکند زر فشانی
بتاراج برگ درختان ز هر سو | کند موذی باد موشك دوانی
شده برف ظاهر بفرق صنوبر | چو دستار بر تارك مولتانی
از آن چهره‌شد سرخ برگ رزانرا | که خوردند سیلی ز باد خزانی
ز یخ آب را لوح سیمین بدامن | چو طفلی که دارد سر درس خوانی
چو بلبل نظر کرد کز لشکر دی | گل افتاد از مسند کامرانی
کفن کرد از برف بر خود مهیا | که بی‌او نمیخواهم این زندگانی
ببین گردش دور و طور زمان را[۱] | بگردش در آور می ارغوانی
می کهنه و نوخطی را طلب کن | که حظ یابی از نوبهار جوانی
سبك باش و بردار رطل گران را | که از دل برد بار محنت گرانی
بدست آر تا میتوان جام باده | مده عشرت از دست تا میتوانی
به یاران جانی دمی خو بر آور | که‌عیشی‌ست‌خوش‌بزم[۲] یاران‌جانی
خوش آن‌شیشه کزوی‌درخشان‌شود[۳] می | چو مینای چرخ و سهیل یمانی
که در بزم عشرت بگردش‌در آری | بکامت شود گردش آسمانی
چه‌شادی ازین به که در بزم‌عشرت | نشینی و ساقی برابر نشانی
رسانی دماغ از شراب دمادم | سرود پیاپی بگردون رسانی
قدح چون‌حریفان‌می کش بمجلس | نبندد لب از خندهٔ کامرانی
چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب | کند چشم مینای می خونچکانی

۱ـم: خزان‌را . ۲ـچ: وصل . ۳ـچ: بود .

بسازنده دف آورد روی در روی / نوازنده با نی کند همزبانی
مقارن بفریاد گردد کمانچه / چو از تیر غم خصم صاحبقرانی
چه صاحبقرانی که او را قرینه / نگردیده موجود در دار[1] فانی
علی ولی والی ملك هستی / که دانش بنای جهان راست‌بانی[2]
زحل گر بدرگاه قصر رفیعش / نورزد نکو شیوهٔ پاسبانی
فلك ازشهاب و هلالش[3] کند غل / بشکل غلامان هندوستانی
بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش / ز لطف نسیمش کند گلستانی
وگر باد قهرش وزد[4] سوی گلشن / درخت گل آید به آتش فشانی
گر ازعرش اعلا شود زاغ کیوان / ز سد[5] پایه برتر ز عالی مکانی
کجا با همای سر بارگاهش / تواند زدن لاف هم آشیانی
پر فرق گردنکشان سپاهش[6] / کند خسرو مهر را سایبانی
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند / کند با زحل دعوی توأمانی
عجب نبود از بارگاه رفیعش / اگر کهکشانش کند پاسبانی
تویی آن گرانمایه در[5] گرامی / که چون جوهر اولت نیست ثانی
سمند بلندت به قطع مراحل / کند با کمیت فلك همعنانی
درآن‌دم که گلگون چوبرق‌جهنده / بخون ریز دشمن بمیدان جهانی
همای ظفر بر سرت گسترد پر / بروی زمین فرش خون گسترانی
غراب ازسر شوق گوید به کرکس / که ای بیخبر خیز وده مژدگانی
که روزی‌شد از دولت دست‌وتیغش / ترا و مرا نعمت جاودانی
دراین دشت از جور گرگ‌حوادث / مطیعش اگر شیوه[8] سازد شبانی
اسدراز گردون‌مرس کرده‌چون‌سگ / شهاب آورد از پی پاسبانی
وگر چرخ زنجیر عدل از مجرّد / نبندد به آیین نوشیروانی
ز میل شهابش برای سیاست / ببینی کنی تیر و هر سو دوانی

۱ـ چ: دیر. ۲ـ م: والی. ۳ـ م: ازهلال وشهابش.
۴ـ م: رود. ۵ـ چ: بصد. ۶ـ م: سپاهت.
۷ـ م: این بیت‌راندارد. ۸ـ چ: پیشه.

بکف تیغ رخشنده رخش سبک پی — به میدان کین بر سر خصم رانی
نهد از سرای جهان بار بر خر — به آهنگ سر منزل آن جهانی
بهر سو نشان ماند از خون ایشان — چو آتش بمنزل پس از کاروانی
ثریاست یا از شفق مهر گردون — چو آلوده[1] لب از می ارغوانی
چنان سیلیی زد بر او دست پهنت — که از ضرب آن[2] ماند بروی نشانی
زمین گر به پای سمندت نیفتد — بدشت عدم چون غبارش نشانی
و گرچرخ اطلس رود بر خلافت — روانی چه کرباسش از هم درانی
شها داد از ناکسان زمانه — فغان از خسیسان آخر زمانی
به‌صوف و سقرلاتشان پشت گره‌ی — بمردم ز دستارشان سرگرانی
خری چند مایل به جلهای رنگین — ددی چند راغب به آفت رسانی
همه صاحب اسب و استر ولیکن — ز نا قابلی قابل خر چرانی
سزاوار آن جمله کز[3] اسب و استر — کشی زیر و بمشان زنی تا توانی
پس آنگه شترها کنی پیش هریك — به صحرا فرستی پی ساربانی
بود خوبتر وصف صوف مرقع — به گوش خردشان ز سبع المثانی
ز بازار آیند چون شب به خانه — به پرسند هر یك ز نوکر نهانی
که دیروز[4] چون ازفلان جا گذشتم — نمیکرد[5] تعریف صوفم فلانی
ز پی شان غلامان ز کرس[6] شبانه — زمین گیر چون سایه از ناتوانی
چو وحشی وطن کن بدشت خموشی — مکن ناله از درد بی‌خانمانی
همان گیر کز تست این دیر ششدر — پر از زر در او نه خم خسروانی
مخور غم گرت نیست اسب رونده[7] — چو بر توسن طبع داری روانی
سخن گستری بر دعا ختم سازم[8] — که سر میکشد خامه از هم زبانی
الا تا مه نو در این کهنه میدان — کند گوی خورشید را صولجانی

بچوگانی عیش بادا سواره
مطیعت به میدان گه کامرانی

۱ـ چ: بیالوده. ۲ـ چ: او. ۳ـ چ: از.
۴ـ چ: امروز. ۵ـ چ: چه‌میگفت. ۶ـ چ: پرس.
۷ـ چ: دونده ۸ـ چ: ثنا گستری بردعا ختم‌دادم.

۴۰

درستایش حضرت علی «ع»

دلم دارد بچین کاکلش سد گونه حیرانی — بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی

زما سد جان نمیگیری که دشنامی دهی زآن لب — بسودای سبکروحان مکن چندین گرانجانی

چوکان در سینه دارم رخنه‌ها از تیغ بدخویی — ز پیکانهای خون آلود او[1] پر لعل پیکانی

به سد جان گرامی آن لب دلجوست ارزنده — عجب لعلیست پرقیمت بصاحب باد ارزانی

برآنم تا برآید جان واز غم وارهانم دل — ولی بی تیغ جانان بر نمی‌آید به آسانی

فغان کز آتش غم استخوانم گشت خاکستر — نماند آنهم که میکردم سگش را برگ مهمانی

منم زان یوسف گل پیرهن نومید افتاده — حزین در گوشهٔ بیت‌الحزن چون پیر کنعانی

ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته — ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی

بهار و هر کسی با لاله رخساری بگلزاری — من و داغ دل و کنج فراق و سد پشیمانی[2]

بروی لاله درصحرا غزالان در قدح نوشی — ببوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی

حریم دشت گشت از سبزهٔ ترکان فیروزه — چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی

ز گل گلهای آتشناك سر برزد زهر جانب — عیان شد باغ را داغی که بردل بود[3] پنهانی

ادیم خاك عطر آمیز گردید از سهیل گل — حریم وبوستان گشت از چراغ لاله نورانی

نفیر نالهٔ بلبل بلند آوازه شد هر سو — بتخت بوستان زد گل دگر ره کوس سلطانی

سری پیوسته دارد با عصادر بوستان نرگس — مگربر درگه گل نصب کردندش بدربانی

نمیدانم که پیك باد صبحی از کجا آمد — که‌پیشش سبزه و گل برزمین سودند پیشانی

مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری — که دارد خاك راهش سد شرف برتاج سلطانی

امام انس وجن ، شاه‌ولایت ، سرور غالب — که میزیبد گدای آستانش را سیلمانی

اگر در بیشهٔ گردون زصیت عدل اوباشد — اسد درهم دراند ثور را چون گاو قربانی

---

۱ ـ چ: دل . ۲ـ م: پریشانی . ۳ـ چ: که در دل داشت.

نسیمی کز حریم روضه‌اش آید عجب نبود
اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی[1]

زراح روح بخش مهر او خصم است بی‌بهره
بلی کی بهره [ور] باشد جماد از روح انسانی[2]

بسلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل
که بی‌والی چو باشد ملك رو آرد بویرانی

دل‌سخت عدوخون میشود از تاب شمشیرش
شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی

اگر یابد خبر از ریزش دست گهر بارش
صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیستانی

کجا کان لاف بخشش با کف‌جودش‌تواندزد
چه داند رسم لطف وشیوهٔ بخشش[3] قهستانی

عجب‌نبود که‌دارد گرگ‌پاس گله‌اش‌چونسگ
اگر سگبان در گاهش کند آهنگ سلطانی[4]

بروز رزم اگر سازد[5] علم تیغ درخشان را
دواند بر سر خصم‌سیه دل رخش جولانی

نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش
چنان کز شعلهٔ آتش رمد غول بیابانی

شها در شیوهٔ مدحت سرایی آن فسون سازم
که‌چون ره‌آوردهاروت‌فکرم‌در فسون‌خوانی

بافسون سخن بندم[6] زبان نکته گیری[7] را
که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی

نیم آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم‌را
چو بحر طبع در بار آورم در گوهر افشانی

بملك نظم بعضی میکنند از خسروی دعوی
که شعر[8] شاعران کهنه را سازند[9] دیوانی

سراسر دزد نا شاعر تمامی پیش خود بر پا
برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی

جمادی چند اما کوه دانش پیش خودهریك
نشسته گوش بر آواز چون دزدان تالانی

که دردم برتو خوانند از طریق خودپسندیها
چومضمونی‌زنظم‌خودبر آن‌سنگین‌دلان‌خوانی

زکافر ماجرایی طبعشانرا کی قبول افتد
اگر خوانی بر آن نا قابلان آیات‌قرآنی

از آن دزدان ناموزون بی انصاف نا شاعر
شد آن مقدارها بیقدر آیین سخندانی

که هرجا سحر ساز نکته پردازیست درعالم
زعریانی بود در جامهٔ رندان چوپانی

دلا وحشی صفت‌یك حرف بشنو درلباس‌ازمن
مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی

ببین آب روان را باوجود آن روان بخشی
که از عریان تنی میلرزد از باد زمستانی

۱ـ م: انسانی.   ۲ـ این بیت درم نیامده و تنها درچ هست.
۳ـ م: احسان.   ۴ـ م: دربانی. نیزسلطانی. چ: چوپانی.
۵ـ چ: چون سازد.   ۶ـ چ: سازم.   ۷ـ چ: نکته‌دانی. م: نکته گیران.
۸ـ چ: بیت.   ۹ـ چ: میسازند.

خوش آن کو بر در دونان نریزد آبروی خود
بکنج فقر اگر جانش برون آید ز بی‌نانی

زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه
که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی

الاهی تا مه نو کشتی خود را نگون بیند
درین دریا که از توفان دورش نوح شدفانی[1]

خسی کز بهر مهرت در کناری میکشد خود را
چو کشتی باد سر گردان دراین دریای توفانی

۱ـ م: «طوفانی» ودرکنارهٔ همین دستنویس خط دیگری چنین نوشته شده:
در این دریا که از طغیان آن شد نوح طوفانی.

۴۱

درستایش شاه‌تهماسب

هزار شکر که بر مسند جهانبانی — نشست باز به دولت[۱] سکندر ثانی
ستون سقف فلك کشت رکن صحت‌شاه — وگر نه بود جهان مستعد ویرانی
سحاب فتنه بر آنگونه بسته بود تتق — که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
محیط حادثه آمادهٔ تلاطم بود — شکست دردلش آن موجهای توفانی
بشکل زلف بتان بود در گذرگه باد — سواد عالم هستی ز بس پریشانی
اگر بر آب شدی نقش صورت‌بشری — ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف — دراز داشت پی خاتم سلیمانی
چونان‌بدست گدا بود وزر به‌مشت‌لئیم[۲] — بدست‌خوف و رجا جیب‌انسی و جانی
سخن ز لب نتوانست راه برد بگوش — زبسکه روز جهان تیره‌بود و ظلمانی
ز تیره ابر مرض آفتاب گردون رخش — برون‌جهاندوجهان کرد جمله نورانی
پناه عافیت جمله در جمیع جهات — ضروری همه مانند حفظ یزدانی
فلك مطیع قضا قدرت قدر فرمان — که‌هرچه‌خواست‌بدوداشت‌ایزدارزانی[۳]
ابلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر — ستاده بر در اقبال او بدربانی
چو بار عام دهد از سران هفت اقلیم — تمام روی زمین پر شود ز پیشانی
فشاند از غضبش بر جهانیان دامن — رود به باد فنا خاك تودهٔ فانی
براق برق[۴] عنانیست حکم نافذ او — عنان او بکف امر و نهی قرآنی
بیك مشیمه تو گویی که پرورش یابند — رضای خاطر او با رضای ربانی
ز عهدهٔ کف جودش برون نیامد اگر — بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی

۱ـ چ: به‌صحت.
۲ـ چ: بدست کریم.
۳ـ چ: بدو داده ایزد بانی.
۴ـ چوبرق گرم.

شود به کل گدایان زکات وحج واجب
کند چو دست کرم ریز او در افشانی

سخای اوست بنوعی که صورت نوعی
رسد مقارن دستش بجوهر کانی

دهند اگر به نباتات آب شمشیرش
همه شکافته سر بردمند و مرجانی

زهی سیاست عدلت چنانچه در کنفش
توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی

بعرصه ای که در آرند ثقل ذرّه[1] بوزن
برند صورت عدل ترا بمیزانی

فلك گزند نیارد اگر شود همه تیغ
بر آنکه حفظ تو او را نمود خفتانی

اگر ز حفظ تو یك پاسبان بود ننهد
فساد پا بسر چار سوی ارکانی

نفس که نیست بغیرازهوای موج‌پذیر[2]
به جان خراشی خصم تو کرد سوهانی

اگر ز رأی‌تو شمعی براه دیده نهند[3]
به کتم غیب توان دید راز پنهانی

شها ستاره سپاها سپهر گشت بسی[4]
که‌یافت‌چون تو کسی‌درخور جهانبانی

بدولت تو چنانست عهد تو محکم
که تا ابد نکند با تو سست پیمانی

غرض که‌کار جهان را گزیر نیست زتو
تو خود دقایق این کار خوب میدانی

زبان ببند و باین اختصار کن وحشی
چه شد که هست لبت عاشق ثنا خوانی

سخن‌درازمکش این‌چه‌طول گفتاراست
خوش است مدت اقبال شاه طولانی

همیشه تا کند این فعل انحراف‌مزاج
که آورد خلل اندر قوای انسانی

به جسم وجان تو آسیب وآفتی‌مرساد
ز حلّ و عقد خللهای انسی و جانی

جهان‌بذات‌تو نازان چنانکه‌جسم‌بروح
همیشه تا که بود روح جسمی وجانی

پایان قصیده‌ها

۱-چ: ناب . ۲-چ: مدبر . ۳-چ: اگر که رأی‌توشمعی براه دیده‌نهد .
۴-چ: بهشت گشت‌جهان .

قطعه‌ها

درستایش یکی از دانشمندان*

ای داده سپهر شرع را نور — از پرتو رأی عالم آرا
ناهید ز مطربی کشد دست[1] — گر نهی تو[2] بر فلك نهد پا
از دست تو کلك معجز آثار[3] — هم خاصیت عصای موسا
دمساز کلام جان فزایت — با معجزهٔ دم مسیحا
از تقویت شریعت تو — متقن همه جا بنای تقوا
ازحکم توچرخ کی کشد سر — اوراست‌مگردوسرچو جوزا
از تهمت نقص‌و وصمت‌عیب[4] — حکم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستی و تنزل — طبع تو چو قدر تو[5] معرا
در ضابطهٔ مسائل نحو — آن‌نظم که کرده‌طبعت‌انشا
کس در عرب‌وعجم نظیرش — نشنیده به هیچ نحو ازانحا
تا نظم ترا ز بر کند چرخ[6] — برداشته سبحهٔ ثریا
افتاده مرا قضیه ای چند — اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کم بضاعت — بود اندکی از متاع دنیا
آنرا به مکاریی سپردم — او رفته کنون به‌راه عقبا
صادق نفسان گواه حالند — درصدق چو صبح بلکه‌افزا
مگذار که این متاع بی قدر — تاراج شود چو خوان یغما

---

* این‌عنوانهارا ما دراین‌چاپ برقطعه‌ها افزوده‌ایم.
۱ـ ل: کشیده‌است.
۲ـ ل: گرنه‌تو. ۳ـ ل: نعمت‌آثار.
۴ـ م: ازتهمت بغض وصحت‌غیب. ل: ازهمت نقص وصحت‌عیب.
۵ـ ل: چوذات‌تو. ۶ـ م: تا نظم‌ترا زگنبد چرخ.

بر تخت نشستن شاه اسمعیل

جمشید فلك سریر شاه اسمعیل　　کش افسر خورشید تبارك بادا
تاریخ جلوسش از فلك جستم گفت:　　**ایام شه نوش مبارك بادا**[1]

●

حروف شراب

بر در خانهٔ قدح نوشی　　رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد، اما بود　　چون حروف شراب، نیمی آب

●

پناه جهان

زهی پایهٔ چتر اقبال تو　　ز فرط بلندی برون از جهات
پناه جهان قطب گردون مکان　　وجود تو مستظهر کاینات
بگرد تو گردند نیك اختران　　چو بر گرد قطب شمالی بنات

●

لطف کردید

ای مخادیم که از راه شرف　　بر سر چرخ برین پای شماست
الله، الله، چه رفیع الشأنید　　که فلك پایهٔ ادنای شماست
اطلس چرخ برین است بلند　　لیك کوتاه به بالای شماست
شرط الطاف به جا آوردید　　لطف کردید، کرمهای شماست

●

وحشی بی‌خانمان

ای پیش همت تو متاع سرای دهر　　بی‌قدرتر از آنکه توان رایگان فروخت

۱ـ این مصراع به‌شمارش ابجد ـ هوز... برابراست با ۹۸۴ و درهمین سال بود که شاه‌تهماسب‌صفوی درگذشت وگروهی از مردم حیدرمیرزارا که بجای پدر تاج بر سرنهاده بود، کشتند واسماعیل‌میرزارا که به فرمان پدر در قره‌باغ زندانی بود، به‌نام **شاه‌اسمعیل‌دوم** برتخت نشانیدند.

جایی که کمترین نفرت بار خود گشود ... یك جنس خود[1] به مایهٔ صد بحر و کان فروخت
هندوی تو گهی که برون آمد از حجاز ... از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آگه نیی که از پی وجه معاش خویش ... هرچیز[2] داشت وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد[3] عراق آمدش بدست ... آورد و در دیار جرون در زمان[4] فرُوخت
از بهر وجه آب وضو اندر این دیار ... سجاده کرد در گرو وطیلسان فروخت
دارد کنون فروختنی آبروی و بس[5] ... وان جنس نیست اینکه به هر کس توان فروخت

●

چیستان

مدعا زین سه چار[6] بیتك سهل ... داند آنکس که دانش اندیش است
آنچه دستم به دامنش نرسد ... گرچه سعی طلب ز حد بیش است
طرفه صحرا دوی‌ست، خاصه بهار ... عشقبازی به سبزه‌اش کیش است
خرد سالی‌ست شسته لب از شیر[7] ... پدرش غوچ و مادرش میش است

●

ده بافق

ایا آفتاب معلا جناب ... که از سایه‌ات آسمان پایه جوست
در اظهار انعام حکام بافق ... سخن برلب و گریه‌ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه ... نپرسید حالم، نه دشمن، نه دوست[8]
جواب سلامم ندادند باز[9] ... از آن رو که اطلاق دادن پراوست

●

ستور فقیر

ز بی کاهی امشب ستور فقیر ... بجز عون وعون کار دیگر نداشت

۱ـ چ: یك جنس را؛ ۲ـ چ: هرخیر. ۳ـ چ: دردیار.
٤ـ ل: رایگان. ۵ـ چ: آبروی خویش.
٦ـ چ: مدعی زین‌چهار بیتك ... ل: زین چار بیتك. ۷ـ م: شسته از لب شیر.
۸ـ چ: چه‌دشمن چه‌دوست. ۹ـ چ: نیز. ل: نیز.

ز شب تا دم صبح بر یاد کاه[1] نظر از ره کهکشان برنداشت

●

هجوهم خوب میتوانم گفت

ای صبا خواجه را زبند بگو که در مدح میتوانم سفت
ور به زشتی و ناخوشی افتد هجوهم خوب میتوانم گفت

●

درخیال تو

چو وحشی سر بزانو دوش بودم درخیال تو که‌شبهاچیست‌شغلت،در کجایی، کیست‌پهلویت
در این اندیشه خفتم دیدمت در خلوتی تنها قدح دردست‌ومی‌درسر،صراحی پیش زانویت

●

خر گدا

چند ای خر گدا توان گفتن که مرا بخت هم عنان بوده‌ست
پسر آرق وزیرم من پدر من وزیر خان بوده‌ست
چه‌کنم زن جلب که یك باری پدرت گر ز دین فلان بوده‌ست

●

تب‌شاهزاده

هاتف غیبم سحر گه مژده‌ای آورده است مژده‌بادای مخلصان میرمیران،مژده‌باد
تا ابد تب ازوجود حضرت شهزاده رفت مژده بادای پادشاه‌عالم‌جان[2]، مژده‌باد[3]
درمیان‌شب[4] زغیبش سد گل‌صحت شکفت[5] برخلیل‌الله شد آتش گلستان، مژده باد

●

سپهر مرتبه، بکتاش بیگ

زهی ارادهٔ تو نایب قضا و قدر ستاره امر ترا تابع‌و فلك منقاد

۱- م‌وچ: برپایگاه. ۲- ل: کشورخان. ۳- این‌بیت‌درم‌نیامده.
۴- ل: تب. ۵- چ: درمیان تب زغیبش‌صدگل صحبت شکفت.

تویی خلاصهٔ آبا و امهات وجود
بسان تو خلفی مادر زمانه نزاد

سپهر پیر که تا بوده[1] گشته گرد جهان
به هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد

چوعقل، مایهٔ دانش؛ چو درك، منشأ یافت
چو جان، عزیز وجود و چوروح، پاك نهاد

سپهرمرتبه[2] بکتاش بیگ، ای که[3] نجوم
دوند حکم ترا در عنان رخش چو باد[4]

نشان خاتم انگشت امر نافذ تو
بسان موم پذیرند آهن و فولاد

بدارد افسر زرین شمع را محفوظ
نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد

شوند جنبش و آرام جمع در یك جسم
تصالح ار طلبی در میانهٔ اضداد

پر از ستاره شود از گهر سپهر نهم
ترا چو موج برآرد محیط طبع جواد

کمال جود تو بالقوه ماند زانکه خدای
زمان زمان نکند عالم[5] دگر ایجاد

رسد به عرصهٔ جاوید پای رهرو عمر
بقای جاه تواش گر کند تهیهٔ زاد

نمونه‌ای بود از اهل کفر ودعوت نوح
به قصد دشمن دین حملهٔ تو روز جهاد

زنند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ
بلند پایه شود[6] گر به قدر استعداد

عدو به ششدر غم ماند[7] زانکه اختر بخت
به مدعای تو گردد چو کعبتین مراد

ز آب دیدهٔ ظالم به دور[8] معدلتت
چو برگ سبز[9] شد از زنگ، خنجر بیداد

غریب نیست ز نشو و نمای تربیتت
که نفس نامیه سر برزند ز جیب جماد

به سعی خلق تو گل زآب خود برویاند
حدید تافته، در جوف کورهٔ حداد

به هر کشش علم نور سر زند زقلم
چو وصف رای منیر ترا کنند سواد

بسان دیده شود چشم صاد روشن، اگر
دهد ضمیر تواش مردمك به نقطهٔ ضاد

قضا که حجله طراز عرایس قدر است
به هیچ حجله ندیده‌ست مثل تو داماد[10]

ازآن مجال که از اقتضای طالع سعد
به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد

درون حجلهٔ اقبال در دمی سد بار[11]
عروس بخت کند خویش را مبارکباد

١ـ چ: سپهرهر که تا بوده.
٢ـ م: کوکبه.
٣ـ چ: آنکه.
٤ـ چ: زحسن نفاذ.
٥ـ چ: عالمی.
٦ـ م: نوی.
٧ـ م: مانده.
٨ـ چ: به‌قدر.
٩ـ چ: سبزه.
١٠ـ چ: ندیداز توخوب‌تر داماد.
١١ـ چ: صدره.

ایا خجسته اثر داور همایون فر — که میرسد زتو فر همای را امداد
به قدر خانهٔ جغدی‌در او خرابه‌نماند — همای مرحمتت هر کجا که بال گشاد
خرابهٔ دل وحشی که گشت خانهٔ بوم — امید هست که از فر تو شود آباد
همیشه تا نبود ناخوشی مثال‌خوشی [1] — مدام چون دل ناشاد نیست خاطرشاد
کسی که خوش نبودخاطرش به‌شادی‌تو — نصیبش از خوشی وشادی زمانه مباد

●

موضع پاکان

غیاث الدین محمد منبع فیض — که ایزددر دو کونش محترم کرد
گل باغ سیادت کز رخش دهر — هزاران خنده بر باغ ارم کرد
پی آن تا قدم در ره نهد پاك — کسی کو ره به اقلیم عدم کرد
بدانسان غسل گاهی ساخت کآبش — ز غیرت چشم کوثر پر زنم کرد
فلك در پیش طاق عالی او — به سدا کرام پشت خویش خم کرد
ز موج لجهٔ دریاچه اش باد — هزاران حلقه اندر گوش یم کرد
خوش آن‌پاکیزه‌رو کآنجانهدرخت — شنا باید چو در بحر عدم کرد
پی تاریخ آن پاکیزه موضع — زمانه **موضع پاکان** [3] رقم کرد

●

وجه برات

خواجه وجه برات خود بدهد — تا مرا گفتگو [4] نباید کرد
یا زرم را به کس حواله کند — تا مرا [5] هجو او نباید کرد

●

۱ــ چ: چوخوشحالی.
۲ــ چ: مدام‌تادل ناشادنیست چون‌دل شاد.
۳ــ این‌دوواژه به‌شمارش«ابجد» برابر است با ۹۹۰ ویك سال پس‌از این‌تاریخ،سرایندهٔ‌تاریخ بنای غسل‌گاه میرمیران، خود درآغوش غسلگاه جای‌گرفته است.
۴ــ ل: جست‌وجو.
۵ــ ل: که‌مرا.

استر گرسنه

میرسم از راه و دارم استری کز باب جوع — قوّت دندان ندارد ورنه قنطر میخورد
حرص کاهش هست تا حدّی که گر بگذارمش — کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد

●

سر تاس

ای که هر خلعتی که در بر توست — زینت دوش آسمان باشد
جسمش از جامهٔ تو پوشیده‌ست — هر که در حیّز مکان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن[1] — شرفم بر همه جهان باشد
گشته شاعر ، بلی شود[2] شاعر — هر که همدوش شاعران باشد
آنچه او گفته بنده میخواند — زانکه خود سخت بی زبان باشد
گفته : ای درفشان گوهر بخش — که کفت رشك بحر و کان باشد
بر درت اطلس فلك پوشد — آنکه او خاك آستان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن — دعویم بر همه عیان باشد
می‌پسندی که جامهٔ چون من — در بر مردکی چنان باشد
کش نه کفش و نه چاقشور[3] بود — نه کمر بند در میان باشد
باشد او را همین سر تاسی — نه سری هم که مو بر آن باشد
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل — آن سر کل در آن[4] نهان باشد
مصلحت چیست من به او چه کنم — هرچه امر خدایگان باشد

●

مطبخ خواجه

خواجهٔ کم کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام — هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد
مطبخی میخواست روسازد سیاه از دست او — در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

●

۱ـ ل : او .　۲ـ ل : دگر .
۳ـ ل : جاخشور .　۴ـ ل : دراو .

نشان بخردی

صبر در کارها چه نیک و چه بد　　از علامات بخردی باشد
چون به تدبیر کار ناید راست　　هر چه تقدیر ایزدی باشد

●

استر بی‌علف

ای خداوند که چون‌مو کب آهوتك[1] تو　　ناورد کرّه گر آهو همه مرکب زاید
مرکبی[2] دارم وازحسرت یك مشت علف　　بر علفزار فلك بیند و دندان خاید
نسبتی هست چو بااسب تو اورا دراصل　　گر ز پس ماندهٔ خویشش بنوازد شاید

●

در خیمهٔ سوداگران

درون خیمهٔ سوداگران نیست　　زجنس خوردنی جز کرس در کار
به تیر خیمه دایم چشمشان باز　　که هست‌از نان کماج آن‌نمودار
بود بر بار دایم دیگشان لیك　　بر آن[3] باری که باشد برشتر بار

●

عباس بیگ گردون قدر

یگانهٔ دو جهان زبده و خلاصهٔ عهد　　تویی که مهروسپهرت‌ندیده‌شبه و نظیر
سوارعزم‌توهرجا که رخش‌حکم جهاند　　دوید بر اثر او جنیبت تقدیر
ز لشکر تو سواری اگر برون تازد　　کند حصار فلك را به حمله‌ای‌تسخیر
دو عمده‌اند برابر به سد جهان لشکر　　سنان وتیغ تو ازبهر پاس تاج وسریر
بلند مرتبه عباس بیگ گردون قدر　　چو آفتاب بود توسن تو چرخ منیر
به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو　　بقم بر آید ازین‌پس برنگ‌برگ‌زریر
ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند　　زمانه را نکند گردش فلك تغییر
سد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد　　کسی که بخت‌عدویت‌در آیدش به‌ضمیر
محیط ومرکز گوی‌زمین‌شود همه نور　　اگر به مهر دهی پرتوی زرای منیر

۱ــ م: صرصرتك .　　۲ــ م : آهویی .　　۳ــ م وچ : ولی باری .

فتد در آینه گر عکس رای انور تو — بهیچ‌وجه نگردد در آب رنگ پذیر
بجای قطره کشد در برشتهٔ باران — بدست یاری بحر کف تو ابر مطیر
اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم — بمهر خویشتن آید برون ز قعر سعیر
خواص بخت جوانت به‌هر که سایه‌فکند — فلك بگردش سال و مهش نسازد پیر
لباس هستی جاوید نادر افتاده‌ست — ولی دریغ که برقد قدرتست قصیر
عدو که‌درجگرش آب‌نیست، هر که‌نمود — توجّه از توبه او غافلیست بی‌تدبیر
فلك که بسته‌به‌زنجیر کهکشان کمرش — به تیغ سر بشکافیش تا کمر زنجیر
اگر نگردی از آزار مور آزرده — بدوزی از سر سد گام چشم‌مور به‌تیر
صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد — میان آتش و آب اتحاد شکر وشیر
سپهر منزلتا بندهٔ درت وحشی — که نیستش ز مقیمان در گه تو گزیر
اگر چه بود بخدمت بچشم دور ولی — نداشت‌جان و دلش در ملازمت تقصیر
دمی نرفت که چشم و لبش بیاد درت — نکرد گریهٔ زار و نکرد نالهٔ زیر
هزار شکر که آمد به‌عیش‌خانهٔ وصل — تنی که بود به‌زندان سرای هجراسیر
دلش که مرغ قفس بود وز نوا مانده — به شاخسار وصال تو بر کشید صفیر
تلطفی که ندارد بجز تو پشت و پناه — عنایتی که ترا دارد از صغیر و کبیر
غرض که آمده اندر پناه دولت تو — ز حال او نظر التفات باز مگیر
همیشه تابه‌نه‌اقلیم‌چرخ این‌وضع‌است — که آفتاب بود پادشاه و تیر دبیر
بنام بخت تو هردم ببارگاه قضا — کند دبیر قدر منصب دگر تحریر

به‌مفت نیز نیرزد

زری که میطلبم دوش لطف فرمودی — ز من کسی نستاند به سد هزار نیاز
بمفت‌نیز نیرزد و گرنه هم‌خود گوی — که من‌جرا زرمفتی چنین دهم بتوباز
به هزل دست‌به دستش برند و اندازند — بجان‌رسیدم‌ازاین دست‌بردودست‌انداز
زریست لایق همیان و کیسهٔ تاجر[۱] — چرا که خرج نگردد به‌سالهای دراز

۱ــل: ممسك.

ماه ناتمام

مهی که از افق طبع‌بنده طالع شد — به منتهای کمالش نشد مقام هنوز
اگر برابر خورشید خاطرتورسد — شود تمام که ماهیست ناتمام هنوز

●

یعنی کشك

نام جویا کنون که دیدهٔ ابر — هست‌چون چشم عاشقان پراشك
خانه‌ای دارم از عنایت شاه — که برد دیگ‌حجله بروی‌رشك
آرد در خم ، برنج در انبان — گوشت‌برسیخ‌وروغن اندرمشك
نیست دانم که در ولایت تو — هست و کم‌قیمت‌است‌یعنی کشك

●

بر تخت‌نشستن‌شاه‌اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل — که‌زشاهان کسش‌ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق — تاقیامت گذاشت ذکرجمیل
به پسر داد نوبت شاهی — زد به‌آهنگ خلد طبل رحیل
نوبت او گذشت وشد تاریخ : — **نوبت داد شاه اسماعیل**[1]

●

داروی کاری

زن جلبی رفته ودر همچو من — کرده سخنهای پریشان رقم
میروم و میخرم و میخورم — داروی کاری که براند شکم
پس ز پی جایزه‌اش بر دهن — میریم و میریم و میریم

●

۱ــ این مصراع ، چنانچه «اسماعیل» را درآن به‌صورت «اسمعیل» بنویسیم، به‌شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۴ ودرهمین‌سال‌شاه تهماسب‌صفوی‌درگذشت‌و**شاه‌اسماعیل‌دوم** به‌جای‌پدر برتخت نشست وپس‌ازچند ماه نوبت بیدادش بسررسید و درقزوین کشته‌شد.

وجه برات

نوشته‌حضرت آصف‌برات من به‌کسی — که هیچ‌حاصل از اونیست غیر افغانم
به قدر وجه براتم درید کفش و نشد — که یك فلوس ز وجه برات بستانم

●

هجو شما میکنم

به‌ما خواجه تا چند خواهید گفت — که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می کنید[2] — به رخصت که هجوشما میکنم

●

فغان از ابروی پرچین

سرورا ازحاجب[3] ودربان‌عالی‌حضرتت — اززمین‌تاچند فریادم رودبرآسمان
الحذراز ابروی‌پرچین حاجب، الحذر — الامان ازسینهٔ پر کین‌دربان، الامان

●

سر کل

نشستم دوش در کنجی که سازم — سر کل را به زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود — مراچون‌دیدزانسان[4] گشت خندان
پریشان‌حال‌خودبودم[5] در آن‌وقت — ز فعل او[6] شدم از سر پریشان
به من گفتا که دارویی‌مراهست — کز آن دارو سر کل راست‌درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید — ترا موی سر[7] از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل بر نیارد[8] — در او تخم وعمل‌ضایع مگردان[9] »

●

۱ـ چ: از آن. ۲ـ چ: ادای چنین‌بازاگرمیکنید. ل:ادایی‌چنین‌بازمیکنی.
۳ـ ل: جانب. ۵ـ چ: زینسان. ل: زانسو. ۵ـ چ: بودم من.
۶ـ م: خود: ۷ـ چ: مو برسر. ۸ـ م: نیاید.
۹ـ این بیت از آن سعدی است؛ که تضمین‌نمود، نگاه‌کنید به باب اول‌گلستان، داستان‌دزدان عرب.

بزم تاریک

شرفا ساقی عنایت تو / گو دماغ مرا معطر کن
زآنچه آتش بر آبگینه‌زند / بزم تاریک ما منور کن

●

غضنفر گله جاری

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ / رسید وخواست که‌خودرا کند برابرمن
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت / غریب جانوری دور گشت ازسر من

●

مبارک باد

مبارک باد میگویند شه را / جهانی بسته‌صف درخدمت او
ولیکن‌من بعکس جمله هستم / مبارکباد گوی خلعت او
چرازان‌رو که‌خلعت‌شدمشرف / به تشریف قبول حضرت او

●

هجو شراب

از من مرنج ای زتو شادی جان من / گر لب گشوده‌ام پی هجو شراب تو
زیرا که او قباحت بسیار کرده است / دی شب بجامهٔ من و باجامه‌خواب تو

●

ماندهٔ بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن‌تو / بد ای برادر از من واعلا از آن تو
این‌تاس‌خالی‌ازمن‌وآنکوزه‌ای که‌بود / پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ کن زمن / مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن دیگ‌لب شکستهٔ صابون‌پزی‌زمن / آن چمچهٔ هریسه وحلوا از آن تو
این‌غوچ‌شاخ کج که‌زندشاخ،از آن‌من / غوغای جنگ غوچ وتماشا از آن تو
این استر چموش لگد زن از آن من / آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا به لب‌بام از آن‌من / از بام خانه تا به ثریا از آن تو

دریغ

دریغ از شمسهٔ ایوان عصمت — که تا جاوید رخ پنهان نموده

چراغ دودمان نعمت الله — که شمعش مهر بود وماه دوده

صبا کو کز حریم عفت او — بجای گرد بر وی مشك سوده

که تا بر جای خرمن خرمن مشك — ز خاکستر ببیند توده توده

فلك گو خاك بر سر کن که دورش[1] — ز تارك افسر دولت ربوده

زمان بر باد ده گو خرمنش را — که گیتی کشت اقبالش دروده

یکی آیینه بود از جوهر روح — ولیك از رنگ سودا نازدوده

به قصد او چو سودا خصم جانی — ز پاسش دیدهٔ حکمت غنوده

به هر زهری که ره میبرده سودا — مزاجش را به آن می‌آزموده

چو میدیده که تیغش[2] کار گر نیست — به آن شغل اهتمامش می‌فزوده

به کارش کرده زهری آخر کار — که جز جان دادنش درمان نبوده

اگر می‌بست برخود راه سودا — در این فتنه کی میشد گشوده

نکرده هیچ کس بادشمن خویش — چنین بی وجه کار ناستوده

بهر جا گوش کرده بهر تاریخ — زمانه این دومصرع را شنوده:

چه داده بی‌سبب سودا بخود راه — چه بیجا قصد جان خود نموده[3]

●

دریغ ازجان‌قلی

دریغ از جان قلی کز جور گردون — کناری پر زخون رفت از میانه

زمانه دشنهٔ جورش چنان زد — که نوك دشنه در دل کرد خانه

طلب کردم چو تاریخش[4] خرد گفت: — **شهید دشنهٔ جور زمانه[5]**

●

۱ـ ل: دردش. ۲ـ م: سعیش. ۳ـ هریك ازاین دومصراع به‌شمارش «ابجد» برابر است با ۹۸۷ وگویا دراین سال پری‌پیکر (شمسهٔ ایوان عصمت ـ چراغ دودمان نعمت‌الله) خواهر میرمیران بدرود زندگی گفته ووحشی این‌مادهٔ تاریخ رابرای وی‌سروده است.

۴ـ ل: زتاریخش. ۵ـ این‌بیت به‌شمارش «ابجد» برابر است با ۹۹۰ وخودشاعر نیز یك سال پس‌ازاین تاریخ شهید دشنهٔ جورشراب گشته است.

وفاداری

رفت محیا شبی به خانه و دید — زن خود با غیاث بـازاری

گفت ای قحبه‌این‌چه اطوار است — دیگـران را بخانه می‌آری

سخنی در جواب شوهر گفت — که از آن فهم شد وفاداری :

چکنم کان نمیتوانی کرد — توکه سد من دل و شکم‌داری

« اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری »[1]

●

بنای بخت‌بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد — که یارب بادفیضش‌جاودانی

مبار کبادوچون نبود مبارك — بنایی را که شاه ماست‌بانی

●

هجوخواجه

ای‌خواجه‌هجو ریشه فرومیبرد ، بترس — شاخی‌ست این که می ندهد میوهٔ بهی[2]

حا کم‌توباش‌وجانب‌خود گیر وحکم کن — کردم در این معامله‌من باتو کوتهی

شاعر اگر توباشی‌واز من طمع[3] کنی — این وعده‌ها دهم که تودادی ومیدهی

هم خود بگو که از پی‌تحریر هجومن — یك لحظه کاغذ وقلم از دست می‌نهی؟

●

تاریخ عَلَم

زیب عالم علم شاه خلیل‌الله است — که سر قدر رسانیده زمه تا ماهی

علمی‌ساخته الحق که‌چو گردیدبلند — دست اندیشه‌اش ازذیل کند کوتاهی

علم پایه بلندی که در او شقهٔ‌چرخ — چون‌شود راست‌به زیرفلك‌خر گاهی

مهجهٔ نورفشانش‌چو کندجلوه گری — رنگ‌خورشید کندرشك‌فروغش کاهی

در گواهندومصرع که‌رقم گشته به‌ذیل — هر یکی داده زتاریخ علم آگاهی:

جای‌عزت طلبان‌داعیهٔ‌جان دا‌ران — باد پای علم عز خلیل اللاهی[4]

پایان قطعه‌ها

۱- این‌بیت‌از آن سعدی‌است که‌وحشی آنرا تضمین‌نموده؛ نگاه‌کنید به‌باب اول گلستـان،داستان‌ملکزادهٔ کوتاه وحقیر .

۲-چ: شاخیست این‌که بر بنهد میوهٔ‌تهی . ل:شاخیست‌آنکه بر ندهدمیوهٔ‌بهی.

۳- م: شرح .

۴- هریك ازاین‌دومصراع به‌شمارش «ابجد» برابراست‌با۹۸۳.

ترکیب بندها

شرح پریشانی

۱*

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید	داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید	گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جان سوز نگفتن[۱] تا کی
سوختم سوختم این راز[۲] نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم	ساکن کوی بت[۳] عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته، دیوانهٔ رویی[۴] بودیم	بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یك گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت	سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت	یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او	داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بسکه دادم[۵] همه جا شرح دلارایی او	شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

*ترکیب بند ۱ و ۲ را درباره‌ای نوشته‌ها مسمط نیز نامیده‌اند و آنچه از وحشی به‌نام مسمط زبانزد است، همین دو ترکیب بند است.

۱ــل: بهفتن.	۲ــل: سوز.	۳ــم: تا بع خوی بتی چ: تا بع خوی بت.
۴ــل: کویی.	۵ــم: کردم.

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر — که دهم جای دگر دل به دل آرای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر — بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی ست — حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکی ست
قول زاغ و غزل[1] مرغ چمن هر دو یکی ست — نغمهٔ بلبل و غوغای[2] زغن هر دو یکی ست
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به — چند روزی پـی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به — مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که بر جانم از او دم به دم آزاری هست — میتوان یافت که بر دل ز منش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست — بفروشد که به هر گوشه خریداری هست
به وفاداری من نیست در این شهر کسی
بنده‌ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است — راه صد بادیهٔ درد بریدیم[3] بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است — اول و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد از این ما و سر کوی دل آرای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون نرود — آتش عشق به جان افتد و بیرون نرود
وین[4] محبت به صد افسانه و افسون نرود — چه گمان غلط است این، برود[5] چون نرود
چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

۱ــ ل: زغن و. ۲ــ چ: فریاد. ۳ــ ل: دویدیم. ۴ــ م ول: این. ۵ــ چ: نرود.

ای پسر چند بکام دگرانت بینم سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم
مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم ساقی مجلس عام دگرانت بینم
توچه‌دانی که شدی یار چه بی باکی چند
چه هوسها که ندارند[1] هوسناکی چند

یار این طایفهٔ خانه بر انداز مباش از توحیف است به‌این طایفه‌دمساز مباش
میشوی‌شهره به‌این‌فرقه هم‌آواز مباش غافل از لعب حریفان دغا باز مباش
به که مشغول به این شغل نسازی خود را
این نه کاری ست مبادا که ببازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند سینه پر درد ز تو کینه گذاران[2] هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فکاران هستند غرض اینست که درقصد تویاران هستند
باش‌مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی‌خود باش که‌پایی نخوری

گرچه‌ازخاطر وحشی هوس روی تو رفت وز دلش آرزوی قامت‌دلجوی تو رفت
شددل آزرده و آزرده‌دل از کوی‌تورفت با دل پر گله از ناخوشی‌خوی‌تورفت
حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

۱-ل: نکردند. ۲-چ: عیب گذاران.

گلهٔ یار دل آزار

۲

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست‌ترا خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ ونوا نیست‌ترا التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست‌ترا با اسیر غم خود[1] رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناك نمی باید بود
جان من اینهمه بی باك نمی بایدبود

همچو گل چندبه‌روی‌همه خندان باشی هه‌ره غیر به گلگشت گلستان باشی
هرزمان باد گری دست‌و گریبان باشی زان‌بیندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع با جمع نباشند و پریشان باشی یاد حیرانی ما آری و حیران باشی
ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
به‌جفا سازد وسد جور برای تو کشد

شب به کاشانهٔ اغیار نمی باید بود غیر را شمع شب تار نمی باید بود
همه جا با همه کس یار نمی باید بود یار اغیار دل آزار نمی باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی باید بود تا به‌این‌مرتبه خونخوار نمی باید بود
من‌اگر کشته‌شوم باعث بدنامی تست
موجب‌شهرت بی باکی[2] وخودکامی تست

دیگری جزتو مرا اینهمه آزار نکرد جزتو کس درنظرخلق مراخوار نکرد
آنچه کردی تو به‌من‌هیچ‌ستمکار نکرد هیچ سنگین‌دل بیداد گر این کار نکرد

۱ـ چ: با اسیران بلا. ۲ـ چ: ناکامی.

این ستمها دگری با من بیمار نکرد هیچکس [1] اینهمه آزار من زار نکرد
گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم ، آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی ، دل به تو دادن غلط است بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است
چشم امید به روی تو گشادن غلط است روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است
رفتن اولاست ز کوی تو ، ستادن غلط است جان شیرین به تمنای تو دادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست عاشق بی سروسامانم و تدبیری نیست
از غمت سر به گریبانم و تدبیری نیست خون دل رفته به دامانم و تدبیری نیست
ازجفای تو بدینسانم و تدبیری نیست چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست
شرح درماندگی خود به که تقریر کنم
عاجزم چارهٔ من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است گل این باغ بسی ، سروروان بسیاراست
جان من همچو تو غارتگر جان بسیاراست ترک زرین کمر موی میان بسیاراست
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیاراست نه که غیر از تو جوانیست ، جوان بسیاراست
دیگری اینهمه بیداد به عاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو به کمند [2] تو گرفتارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو داغ عشق [3] تو به جان دارم و میدانی تو
خون دل ازمژه میبارم و میدانی تو از برای تو چنین زارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمندهٔ یک حرف نبودم هرگز

۱ــ م و ل: دگری . ۲ـ ل: درکمند. ۳ـ چ: شوق .

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت　　دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت
گوشه‌ای گیرم و من بعد نیایم سویت　　نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت　　سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ور نه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم　　از سر کوی تو خودکام به ناکام روم
سد دعا گویم و آزرده به دشنام روم　　از پیت آیم و با من نشوی رام روم
دور دور از تو من تیره سرانجام روم　　نبود زهره که همراه تو یک گام روم

کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد

از چه با من نشوی یار[1] چه می‌پرهیزی　　یار شو با من بیمار چه می‌پرهیزی
چیست مانع ز من زار چه می‌پرهیزی　　بگشا لعل شکر بار چه می‌پرهیزی
حرف زن ای بت خونخوار چه می‌پرهیزی　　نه حدیثی کنی اظهار چه می‌پرهیزی

که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزن
چین بر ابرو زن و یک بار به ما[2] حرف مزن

درد من کشتهٔ شمشیر بلا میداند　　سوز من سوختهٔ داغ[3] جفا میداند
مسکنم ساکن صحرای فنا میداند　　همه کس حال من بی سر و پا میداند
پاکبازم همه کس طور مرا میداند　　عاشقی همچو منت نیست خدا میداند

چارهٔ من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت　　چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت　　گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت

۱ـ ل: رام.　　۲ـ چ: با ما ز جفا　　۳ـ ل: تیغ.

نه که‌این بار چو هر بارد گر خواهم‌رفت　　نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت
از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم
لطف کن لطف که‌این بار چورفتم، رفتم

چند در[1] کوی تو با خاك برابر باشم　　چند پا مال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو ، به‌قدر ازهمه کمتر باشم　　ازتوچند ای بت بدکیش مکدر باشم
میروم تا به سجود بت دیگر باشم　　باز اگر سجده کنم پیش‌توکافر باشم
خود بگو کز تو کشم نازوتغافل تا کی
طاقتم نیست ازاین بیش تحمّل تا کی

سبزهٔ دامن نسرین ترا بنده‌شوم　　ابتدای خط مشکین ترا بنده‌شوم
چین برابروزدن‌وکین‌ترا بنده‌شوم　　گره ابروی پرچین ترا بنده‌شوم
حرف ناگفتن‌وتمکین ترا بنده‌شوم　　طرز محبوبی و آیین ترا بنده‌شوم
الله،الله، زکه این قاعده اندوخته‌ای[2]
کیست استادتو اینها زکه آموخته‌ای

اینهمه جور که من از پی هم می بینم　　زود خود را به سر کوی عدم می بینم
دیگران‌راحت ومن اینهمه‌غم[3] می بینم　　همه کس خرم و من‌دردوالم[4] می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم　　هستم آزرده و بسیار ستم می بینم
خرده برحرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده‌درشتا نه‌بود ، خرده مگیر

آنچنان باش که من‌ازتو شکایت نکنم　　از تو قطع طمع لطف[5] و عنایت نکنم
پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم　　همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم
دیگر[6] این قصهٔ بی حد و نهایت نکنم　　خویش‌راشهرهٔ هر شهر و ولایت نکنم
خوش کنی خاطروحشی به نگاهی‌سهل‌است
سوی تو گوشهٔ چشمی ز تو گاهی سهل‌است

۱ـ ل: با.　۲ـ ل: آموختهٔ.　۳ـ ل: ازتوستم.　چ: ازتوالم.
۴ـ ل: ازتوستم.　۵ـ چ: طلب‌لطف.　۶ـ چ: شرح

درستایش میرمیران

۳

سال نو و اول بهار است پای گل و لاله در نگاراست
والای شقایق‌است در رنگ پیراهن غنچه نیم کاراست
آن شعله که لاله نام دارد درسنگ‌هنوزچون شراراست
پستان شکوفه است پر شیر نو باوهٔ باغ[۱] شیرخواراست
برگ از سرشاخه تازه‌جسته گویا که مگر زبان ماراست
این فرش زمردی ببینید کش ازنخ‌سبزه پودوتاراست
ای پرده نشین گل بهاری مرغ چمنت در انتظاراست
این وزن ترانه می سراید[۲] مرغی که مقیم‌شاخساراست:
کای تازه بهار عالم افروز
هرروز تو عید باد ونوروز
بخت تو بهار بی خزان باد عالم ز تو رشک بوستان باد
گردون همه‌چشم بادازانجم وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که‌براق اوج‌پوی‌است با توسن چرخ هم عنان باد
بزمت که مقر آرزو هاست با وسعت خلد[۳] توأمان باد
آثار کف گهر فشانت زینت گر راه کهکشان باد
در عرصهٔ کبریای تو وهم هر جا که قدم نهد میان باد[٤]
در گوشهٔ ذکر گوشه گیران این‌ذکر طرار هر زبان باد:
کز حادثه باد میرمیران[۵]
درحفظ‌دعای گوشه گیران

۱ــچ: شاخ. ۲ــچ: ترا نمی‌سراید. ۳ــم: خلق.
٤ــچ: هرجا که گذر کند کران باد. ۵ــم: مهررخشان.

آنجا که فلك زدست خرگاه — با قدر تو هست سالها راه
یك رشحه زکلك لطف تو بس — در هندسهٔ ترقی جاه
جزمی‌ست کزو الف شود الف — صفری‌ست کزوست، پنج، پنجاه
لب تشنه و کام دشمنت کرد[1] — از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ — دلوی نه و آب در ته چاه
گویند زمه هلال جزوی‌ست — زو پرتو مهر تیرگی کاه
نی نی غلط است، کرده خصمت — آیینهٔ ماه تیره از آه
رای تو برد به‌صیقل آن زنگ — زآیینهٔ زنگ بستهٔ ماه

یعنی که مه از تو نور یاب است
آن نور نه، نور آفتاب است

ای حاتم حاتمان عالم — نی یك حاتم، هزارحاتم
در شهر عطای تو طمع را — سد قافله بیش در پی هم
در وجه برات یك عطایت — سدحاصل بحروکان بودکم
داغ جگری‌ست بحروکان را — هر نقش از آن نگین خاتم
آرایش دهرزآب وخاك است — آن هردو به‌دیده ها مکرم
آن خاك چه‌خاك، خاك این در — وان آب چه‌آب، آب زمزم
ابعاد رهند از تناهی — گر همت تو شود مجسم
شاگردی رایت ار نماید — روشنگر آینه شود نم

رایی داری که گر توخواهی
از رنگ برون برد سیاهی

هر فرق که خاك آن ته پاست — گر خود سر من بود فلك ساست
پر ساخته دامن فلك را — جود تو که مایه بخش دریاست
آن نوع جواهری کز آن نوع — یك مست به کیسهٔ ثریاست
شاها به طواف شاه ماهان — نی شاه که ماه بی کم و کاست

۱-چ: مرد .

آن قبله که در طریق سیرش ره تا در کعبه میرود راست

وحشی شده مستعد رفتن نعلین دو دیده اش[1] مهیاست

زاد ره او توجه تست او را ز تو همتی تمناست

گر بدرقه همت تو نبود ما خود به کجا رسیم پیداست

ای سایهٔ تو پناه عالم

یارب که مباد سایه ات کم

۱ــ چ: نعلین دو یدنش.

درستایش شاه غیاث‌الدین وشهزادگان

۴

ای حریم خوش نسیم وای فضای خوش هوا — رشك بـاغ جنتی هم در هـوا ، هم در فضا
خفتگان خاك همچون سبزه از گل سرزنند — از فضـایت گر وزد بر[۱] عرصهٔ گیتی صبا
این جوان نورسی شد وان نهال نوبری — در بهشت ساحتت گر پیری آمد بـا عصا
عکس هررازی که در دل بگذرد آید پدید — حوضهٔ آیینه کردار تـو از فرط صفا
با صفای او سیاهی کی بود ممکن اگر — حوضه‌ات باشد بجـای چشمهٔ آب بقا
ای نسیم باغ عیش آباد ، ای باد مسیح — بسکه هستی روح‌پرور ، بسکه هستی‌جانفزا
جان آن دارد که از فیض تو بر سقف وجدار — اندر آن چتر و اتاق دلنشین دلگشا
صورت دیوار گردد قابل[۲] جسم و جسد — هیأت اشجار یابد[۳] قوت نشو و نما
با وجود آنکه حسرت ره ندارد در بهشت — اهل جنت راست سد حسرت بر این جنت‌سرا

شادمان آنها که اینجا بزم‌خوشحالی نهند
بزم‌خوشحالی نهند و داد خوشحالی‌دهند

ای زده لطف نسیمت طعنه بر باد بهار — از تو بستان ارم دررشك و جنت شرمسار
شادی باد سبك روح تو بردارد ز دل — باراندوهی کز آن عاجز بود سد غمگسار
دیدن آن فرح بخشت فرو شوید ز دل — کلفتی کانرا نشوید وصل سد دیرینه یار
گر دهد گلبرگ خندانت به گیتی‌خاصیت — ور کند تأثیر خاك خرّمت[۴] در روزگار
گریه‌را رخت افکند بیرون زچشم ماتمی — طرح بزم سور اندازد به طبع سوگوار
در بساط خرم انگیزت چه خرّم رسته‌اند — بر کنار سبزه و آب روان سرو[۵] و چنار
همچوخرم دل جوانان درشب نوروز وعید — پایها اندر حنا و دستها اندر نگار

۱ــ چ: در. ۲ــ چ: صاحب. ۳ــ چ: گردد.
۴ــ چ: حرمتت. ۵ــ چ: بید.

در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان — در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار
طرح توشیرین تر ازشیرین به‌چشم کوه کن — وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار
این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست
جان فدای طبعش این معمار شیرین کار کیست

حبذا چتر و اتاقی کاندر او نقاش چین — حیرت افزاید به حیرت ، آفرین بر آفرین
کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران — بوده با صورت نگارش معجز مانی[1] قرین
نغمه‌سازان نشاطش سال ومه مجلس طراز — صف نشینان بساطش روز وشب عشرت گزین
در بساط صید گاهش دیدهٔ نظار گی — منتظر کاینك جهد تیر از کمان، صید[2] از کمین
در نظر سیرش چنان آید ز دنبال[3] گوزن — کاین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین
چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذرد — بر درخت میوه دارش میوه ریزد[4] بر زمین
بهر گل چیدن ز شاخ گلبنش نبود عجب — دست اگر بی‌اختیار آید برون از آستین
یك سخن میگویم ای رضوان تکلف برطرف — اینچنین جایی نداری در همه خلد برین[5]
باغ عیش آباد هم جایی ست، جنت گر خوش است[6] — دیده‌ای آن بوستان ، این بوستان را هم ببین
چند طرحی گر بری زین باغ چندان نیست دور
هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم ، عاجز، زوصف مطبخ جان پرورش — آری آری چون کنم وصفی که باشد در خودش
عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود — گر رود در فکر آن یك لخت حوض مرمرش
روضهٔ خلداست و مطبوخات[7] او نزل بهشت — و آن بلورین روضه[8] اندر صحن حوض کوثرش
ای خوشا آن دستگاه کان که شد پرداخته — اصلش از جنسی که فیروزه‌ست اصل گوهرش
مطبخی الحق که رضوان را میسر گر شود — گاه آتش آورد ، گاهی برد خاکسترش
غیر رنگ آمیزی ازمانی نیاید هیچ کار — پیش دست نقش پردازان طاق و منظرش
هست پنداری ز سمت‌الرأس تابان آفتاب — در میان سقف رخشان پیکر گوی زرش

۱ـ م: باقی. ۲ـ م: مرد. ۳ـ چ: بدنبال.
۴ـ چ: افتد. ۵ـ چ: اینچنین جایی ندارد درهمه‌روی‌زمین.
۶ـ چ: کزجنت خوش‌است. ۷ـ چ: مطبوخان ۸ـ چ: حوض.

کس خصوصیات گوناگون او را درنیافت / زانکه در حیرت بماند هر که آیداز درش[1]
اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت خاك را / هست این پیرایهٔ خوبی ز جای دیگرش

مایهٔ پیرایهٔ او التفات شاه ماست
آن که چرخش چون گدایان بردر مطبخ‌سراست

ای ز فیض ابر جودت تازه گلزار وجود / تازه نخلی چون توهر گز سر نزد از باغ‌جود
شاه دریا دل غیاث الدین محمد آنکه هست / از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود[2]
آیت سجده‌ست گویا نام با تعظیم او / زانکه‌هر گه خواندمش‌افتاد گردون‌درسجود
چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات / پیش‌امر و نهی و قهر ولطف تو نابود و بود
خادمانند از پی رد و قبول کاینات / بر در امید و بیم و خشم و عفوت دیر وزود
مرگ را دیدم ستاده در کنار ررع کون / هرچه این کشتی‌ز تخم دشمنت، آن‌می‌درود
فتنه را دیدم نشسته در خطر گاه[3] فساد / هرچه آن‌می‌بست‌بر بدخواه‌تو،این‌می گشود
دوش‌وقت‌صبح دیدم بخت ودولت‌را به‌خواب / کاین‌یکی‌رامدح‌میگفت، آن‌یکی‌را می‌ستود[4]
گفتم‌این‌مدح‌وثنای کیست، گفتندش خموش / خود نمیدانی مراد ما از این گفت و شنود

مدحت شهزاده‌های کامکار نامدار
تا به آدم نامدار و تا به خاتم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان / کز دو عالی قدر وعالی شان،مزین‌شدجهان
با وجود خرد سالی از بزرگان جمله بیش / هم‌به علم وهم‌به حلم وهم به‌قدر و هم‌به شان
بر سر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر / هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان
حشمت این را فتاده آفتاب اندر رکاب / رفعت آن را دویده آسمان[5] اندر عنان
این‌یکی درحفظ دانش پیش ازاقران خویش / خواه از تجوید خوان و خواه از تفسیردان[6]
شاه ثانی نعمت‌الله ، آفتاب عز و جاه / صف نشین خسروان ، داماد شاه[7] شه نشان
آن یکی پیرایهٔ فر همای سلطنت / باز نو پرداز دولت صید گردون آشیان

۱ـ چ: آنکو درآمد ازدرش . ۲ـ این‌بیت درم نیامده . ۳ـ چ: برگذرگاه.
٤ـ چ: کاین یکی‌مدح ترامیگفت وآن‌یك می‌شنود . ٥ـ م: آفتاب .
٦ـ چ: خواه ازتجرید دان وخواه ازتفسیرخوان . م: خواه ازتجرید خوان ... ۷ـ چ: وپادشاه.

حضرت شهزادهٔ عالم خلیل الله که هست بر زمینش پای تمکین، پایه‌اش بر لامکان

دهر میگوید به‌این تا آسمان پاید، بپای چرخ میگوید به‌آن تادهرمیماند، بمان[1]

یارب این شهزاده و آن شاه با اقبال و بخت

تا ابد باشند بهر فرو زیب تاج و تخت

یارب این در گاه دایم قبلهٔ مقصود باد هر که باشد دشمن این خاندان نابودباد[2]

هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملك همچو شیطان زآسمان کبریا مردود باد

نیست خصمت‌را سروبرگ گلستان، وربود با گل بستان خواص آتش نمرود باد

روز گار ناخوشی در انتقام دشمنت همچو مار زخم‌دار و شیر خشم آلود باد

در جهان غصه، یعنی خاطر بد خواه تو ناشده معدوم يك غم، سد الم موجود باد

در حریم حرمتت از سدّ حفظ ایزدی راه یأجوج حوادث تا ابد مسدود باد

تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان بر خلاف آسمان قدر تو نا محدود باد

هرچه گیری پیش‌یارب درصلاح جزوو کل اولش مسعود باد و آخرش محمود باد

همچو وحشی سد هزاران مدح گوی ومدح‌خوان

بـاد از یمن مدیحت کامکار و کامـران

۱ــ این‌بیت وبیت بالایی در م نیامده. ۲ــ این‌بند در م نیامده.

در هجو ملا فهمی

۵

لازم شده کسر حرمت تو	ملا فهمی به رخصت تو
دی نوبت کیدی دگر بود	امروز شده ست نوبت تو
میبـاید گفت باز سد فحش	از نکبت که ز نکبت تو
خوش پرده درانه میزدم نیش	ای وای براهل عصمت تو
خود را بکشی اگر بگویم	از مردی و از حمیت تو
اینست که بهر خاطر میر	واجب شده حفظ صورت تو
ما نکبتییم ، گو چنین باش	خوش دولتی‌است‌حضرت تو
گوزت یاراست ، دولتت کو	گوزم به تو و به دولت تو

شمشیر بداده‌ام به زهر آب
نازم جگرت گر آوری تاب

تو هیچ به ملحدان نمانی	چونست که شهره‌ای به‌الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان	مردم بتو میکنند اسناد
این طعنهٔ خلق ، بد بلاییست	ای کاش که مادرت نمیزاد
از عصمتیان تو چه گویم	دشنام به تو نمیتوان داد
خواهند که بند بند گردی	از بنده بگیر تا به آزاد
تو یك تن و دشمن تو خلقی	یك کشتنی و هزار جلاد
ازشیر سگت بزرگ کرده‌ست	مادر ، که به‌مرگ‌تو نشیناد

ذات توکجا و آدمیت
آدم نشوی به آدمیت

از قصهٔ شب ترا خبر نیست	چون گوش‌توهیچ گوش کر نیست

تاچاشتگهی ، به خواب مستی — گوشت به دهل زن سحر نیست
رسواتر از این نمیتوان گفت — دشنامی از این صریح تر نیست
مسخی تو چنانکه خاندات را — حاجت به حلیم‌ومغز خر نیست
این شاخ که از گل تو سر زد — جز طعنهٔ مردمش ثمر نیست
هر دشنامی که میتوان گفت — رویش زتو در کسی دگر نیست
هر فعل بدی که میتوان گفت — از سلسلهٔ شما به در نیست

داند همه کس که این دروغ‌است
نتوان گفتن که ماست دوغ است

گفتم که حدیث مختصر کن — وین عربده با کسی دگر کن
درهم نشوی ز گفتهٔ ما — اینها عرضی ست معتبر کن
گفتم که تو شیشه باز داری — جهل‌است زسنگ من حذر کن
گفتم که به فحش میرسانم — اندیشهٔ کون و دست خر کن
حالا کس و کون یك قبیله — آمادهٔ میخ چار سر کن
خود کاشته‌ای کنون بیاور — از خانه جوال پر گزر کن
این فتنه شده است از تو بر پا — خود دسته‌اش‌این زمان به‌در کن

بر کردنی است این سخنها
بشنو که فتاده در دهنها

دشنام به غلتبان رسیده‌ست — خودرا بکش‌این‌زمان‌رسیده‌ست
ناگفتنیی که بود در دل — از دل به سر زبان‌رسیده‌ست
سد لقمهٔ طعمهٔ گلو گیر — نزدیك لب و دهان‌رسیده‌ست
برباد شود کنون به رویت — کاین تیر به تیردان‌رسیده‌ست
آن بند شکست بند ناموس — این بند به کسرشان‌رسیده‌ست
این پردهٔ تو درست ماند — مهتاب به این کتان‌رسیده‌ست
اینست که قیمه‌ات کشیدم — این کارد به‌استخوان‌رسیده‌ست

اینست که تیر شد گذاره　　　شستم به زه کمان رسیده‌ست

بگریز که باز میکنم‌شست

بگریز کـه‌تیرم‌از کمان‌جست

بگذار که از نسب بگویم　　　وز نسبت جد و اب بگویم

تا پشت چهارم تو یعنی　　　هیزم کش بولهب بگویم

بگذار که نام پشت پشتت　　　با کنیت و با لقب بگویم

کوتاه کنم ز کونشان دست　　　هیچ از دم یك وجب بگویم

سد بوبك و بوبکی نیارم　　　سد کیدی وزن جلب بگویم

بگذار که من خموش باشم　　　سد فقرهٔ بلعجب بگویم

آن معنی کدخدا عرب کن　　　در قافیهٔ عرب بگویم

آمد شد آن گروه معلوم　　　در پهلوی لفظ شب بگویم

دریاب زبان رمز وایما

دریاب کنایه و معما

ای منکر حضرت رسالت　　　سبحان الله زهی سفاهت

انکار کسی که شق کند ماه　　　از چیست ز غایت شقاوت

بر گشته کسی ز دین احمد　　　اینست نهایت ضلالت

معبود تو ملحدیست چون‌تو　　　او نیز سگی‌ست بی‌سعادت

هجو تو چو حاصل تبّراست　　　فهرست جریده های طاعت

قتل تو چو معنی جهاداست　　　سرمایهٔ طاعت و عبادت.

در شرع محمدی‌ست واجب　　　قتل تو به سد دلیل وعادت

از ما به زبان طعن و دشنام　　　وز شاه به خنجر سیاست

ای کشتهٔ زخم خنجر ما

اینست جهاد اکبر ما

درسوگواری حضرت حسین «ع»

۶

روزیست اینکه حادثه کوس بلا زده‌ست
کوس بلا به معرکهٔ کربلا زده‌ست

رویست اینکه دست ستم، تیشهٔ جفا
بر پای گلبن چمن مصطفا زده‌ست

روزیست اینکه بسته تتق آه اهل بیت
چتر سیاه بر سر آل عبا زده‌ست

روزیست اینکه خشك‌شد از تاب تشنگی
آن‌چشمه‌ای که خنده بر آب بقا زده‌ست

روزیست اینکه کشتهٔ بیداد کربلا
زانوی داد در حرم کبریا زده‌ست

امروز آن عزاست که چرخ کبودپوش
بر نیل جامه خاصه پی این‌عزا زده‌ست

امروز ماتمی‌ست که زهرا ـ گشاده موی
بر سر زده زحسرت و واحسرتا زده‌ست

یعنی محرم آمد وروز ندامت است
روزندامت چه ، که روز قیامت است

روح‌القدس که پیش‌لسان فرشته‌هاست
از پیروان مرثیه خوانان کربلاست

این‌ماتم بزرگ نگنجد در این جهان
آری در آن جهان دگرتیراین‌عزاست

کرده سیاه حلهٔ نوراین عزای کیست
خیرالنسا که مردمك چشم مصطفاست

بنگر به نور چشم پیمبر چه میکنند
این چشم کوفیان چه‌بلاچشم بی‌حیاست

یاقوت تشنگی شکندازچه گشت‌خشك
آن لب که یك ترشح ازاوچشمهٔ‌بقاست

بلبل اگر ز واقعهٔ کربلا نگفت
گل راچه واقعست که‌پیراهنش‌قباست

از پا فتاده است درخت سعادتی
کزبوستان دهر چو او گلبنی نخاست

شاخ گلی شکست زبستان مصطفا
کز رنگ وبوفتاد گلستان مصطفا

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین — و آن نامه ها و آرزوی خدمت حسین
ای قوم بی‌حیا چه شد آن شوق واشتیاق — آن جدّ وجهد در طلب حضرت حسین
از نـامه های شوم شما مسلم عقیل — با خویش کرد خوش الم فرقت حسین
با خود هزار گونه مشقت قرار داد — اول یکی جدا شدن از صحبت[2] حسین
او را به دست اهل مشقت گذاشتید — کو حرمت پیمبر و کو حرمت حسین
ای وای برشما و به محرومی شما — افتد چو کار با نظر رحمت حسین
دیوان حشر چون شود و آورد بتول — پر خون به‌پای عرش خدا کسوت حسین

حالی شود که پرده زقهر خدا فتد
وز بیم لرزه بر بدن انبیا فتد

یا حضرت رسول حسین تو مضطر است — وی[3] یك تن است و روی زمین پر زلشکر است
یا حضرت رسول ببین بر حسین خویش — کز هر طرف که می‌نگرد تیغ و خنجر است
یا حضرت رسول ، میان مخالفان — بر خاك وخون فتاده زپشت تکاور است
یامرتضا ، حسین تو از ضرب دشمنان — بنگر که چون حسین تو بی‌یارو یاور است
هیهات تو کجایی و کو ذوالفقار تو — امروز دست وضربت توسخت درخور است
یا حضرت حسن ز جفای ستمگران — جان بر لب برادر با جان برابر است
ای فاطمه یتیم تو خفته‌ست و بر سرش — نی مادر است و نی پدر و نی برادر است

زین العباد ماند و کسش همنفس نماند
در خیمه غیر پردگیان هیچ کس نماند

یاری نماند و کار ازین واز آن گذشت — آه مخدرات حرم زآسمان گذشت
واحسرتای تعزیه داران اهل بیت — نی از مکان گذشت که ازلامکان گذشت
دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد — تیغ آنچنان براند که ازاستخوان گذشت
یا شاه انس وجان تویی آن کز برای تو — از سد هزار جان وجهان میتوان گذشت
ای من شهید رشك کسی کز وفای تو — بنهاد پای بر سر جان وز جان گذشت

۱ـ ل: بی‌وفا . ۲ـ ل: خدمت . ۳ـ ل: او.

جانها فدای حر شهید و عقیده‌اش   کآزاده وار از سر جان‌درجهان گذشت
آنرا که رفت‌وسر به ره‌به‌ذوالجناح باخت   این‌پای‌مزد بس که به‌سوی‌جنان گذشت
وحشی کسی چه دغدغه دارد ز حشر و نشر
کش روز نشر[1] با شهدا میکنند حشر

۱ـ ل: گر روزحشر.

در سوکواری قاسم‌بیگ قسمی*

۷

پشت من بشکست کوه درد جان فرسای من
بازم افزاید همان این درد کار افزای من
گشت چشمم ژرف دریایی و آتش خون دل
شاخ‌مرجان اندراومژگان‌خون پالای من
تخته ای زین نه سفینه کس نبیند بر کنار
گر رود بر اوج‌ازاینسان‌موجهٔ‌دریای من
پاسبان گنج را ماند، شده گنجش به باد
الحذر از دود آه اژدها آسای من
گه چو مرغابی و گاهم چون سمندر پرورند
اشك دریا آفرین و آه دوزخ زای من[۱]
زان چو سیمابم در آتش‌زین در آبم چون نمك
تابخودبینم‌نه‌ترکیب است ونه‌اجزای من
روز عیشی خواستم زاید چه دانستم که چرخ
حامله دارد به سد ماتم شب یلدای من
چون به خاك گلخنم شد جبهه فرسا[۲] روزگار
دفع دردسرمکن گو بخت سندل‌سای من
ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست
گر ز داغ تو سیه پوشید سر تا پای من
پای تا سر داغ گشتم دل سرا پا درد شد
چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من
چرخ نیلی خم پلاسم برد و ازرق فام کرد
وز تپانچه‌روی من رنگ پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و از سیلی رخم نیلوفری[۳]
عاقبت این بود رنگم زین خم خاکستری
آب چشم از دامنم نیل‌آب و بر اطراف‌خاك
رود نیلی دیده ام در فرش ماتم گستری
بسکه موج رود نیل چشم من بر اوج رفت
شد گیـاه نیل سبز از مرغزار اخضری[۴]
در مصیبت خانه ام پـا گشت کاهی[۵] لاجرم
کاه برگی شد تن کاهیده ام از لاغری

---

* نگاه کنید به‌پیشگفتار این‌دیوان، بخش‌شعرهای وحشی.
۱ـم: دوزخ‌سای من. ۲ـل: چون بخاك گلبنم شد جهدفرسا.
۳ـل: وازنیلی‌خم نیلوفری. ٤ـل: جعفری. ٥ـم: بایست‌کاهی.

بود در دستم سلیمانی نگینی ، گم شده‌ست بی جهت قدم نشد چون حلقهٔ انگشتری
دیدهٔ مکروه بین را نوك مژگان بهر چیست باری از خنجر نگردد کاش کردی نشتری
زور بازو مینماید چرخ چون پشتم شکست بیش‌ازین بایست بامن کردش این‌زور آوری
در ربود از حقه ام تریاق چرخ مهره باز[1] وین زمانم میکند در جیب افعی پروری
گور خود کندم به‌ناخن خاك آن برسر کنان دستم آمد با کفن دوزی ز پیراهن دری
سوگواران‌مجلسی‌دارندوخون‌درگردش‌است من در آن مجلس فرو رفته ز جام آخری
افسر افشار بردی تا نهی بر فرق خویش فکر خود کن‌ای‌فلك‌کاری نکردی سرسری

اینکه قاسم بیگ قسمی کشته شد تحریك تست
هر چه شد از شومی روی شب تاریك تست

یارب‌آن‌شب کزجهان می بست بار دردعشق برد ازین‌عالم به آن‌عالم چه‌راه آورد عشق
خون او گلگونهٔ رخسارهٔ جور است از آنك شد شهید و رو نگردانید[2] از ناورد عشق
عاشق مردانه رفت و حسرت سد مرده برد پر بگرددحسن چون اوکم بیابد مرد عشق
حسن باقی ای بسا لطفی که در کارش کند زانکه روحی برد ازاین‌عالم بلا پرورد عشق
رفت تا بی دوست سوزد از تف جانش بهشت واتش دوزخ کند افسرده زآه سرد عشق
روز استقبال روحش آمدند از راه خلد روح‌مجنون پیش‌ودرپس‌سدبیابان گرد عشق
هم مگر از آستین معشوقش افشاند غبار ورنه کی شوید زکوثر چهرهٔ پر گرد عشق
بد قماریهای شترنج مجازی خوش نکرد رفت تاجایی که می بازند خاصان نرد عشق
میشد و میگفت روحش با تن بسمل شده حلق‌خونین ورخ زرداست[3] سرخ وزرد عشق
عشق باخود بردو[4] عالم با هوسناکان گذشت زانکه عشق‌اندرخوراو بود واودرخوردعشق

ماتم عشق و عزای او چه با عالم نکرد
کیست‌درعالم که برخودنوحهٔ‌ماتم‌نکرد

اهل‌نطق از گریه‌شست وشوی دفتر کرده‌اند رخت بخت خود بدان‌آب سیه[5] تر کرده‌اند

۱ـل: حقه‌باز. ۲ـل: با نگردانید. ۳ـل: تن زاراست.
٤ـل: با او رفت. ٥ـم : باآب آن‌سیه.

سوخته اهل سخن اوراق و کلك و هر چه هست — کرده پس خاکسترش در مشت و بر سر کرده‌اند
برق کز دل جسته تا عالم بسوزد هم ز راه — باز گردانیده وندر سینه خنجر کرده‌اند
توتیان را نی شکر زار تمنا خورده خاك — نوحه‌خوان چون زاغ مشکین جامه در بر کرده‌اند
در کسوف گل شده خورشید و حربا فطرتان — خویش را زندانی سوراخ شپّر کرده‌اند
در زده آتش به آب بحر غواصان فکر — مسکن مرغابیان [1] جای سمندر کرده‌اند
گرم طبعان در فلك آتش فکنده واختران — کسوت خاکستری در بر چواخگر کرده‌اند
گشته در کوه و کمر وحشی نهادان وزعقاب — بهر پرواز عدم در یوزهٔ پر کرده‌اید
خانه‌ای ترتیب داده قرقهٔ گم کرده گنج — وندر آن دهلیزه کام و حلق اژدر کرده‌اند
بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم — در دوات دیده کلك از نوك نشتر کرده‌اند

ماتم صعب است کامد پیش ارباب سخن
گوسخن هم در سیاهی شوچو اصحاب سخن

سخت نا دانسته کاری کرد چرخ و اخترش — در سر این کار خواهد رفت زرین افسرش
وای براختر که مردی‌را که خنجر برشکافت — زهرهٔ چرخ آب میگردد هنوز از خنجرش
بی گمان ناگاه تیرش میجهد بر پشت چرخ — سوده خود بردست او یك بار پیکان و برش
شهسوار ما که چوبین اسب زیر ران کشید — مرکب زرینه‌زین گو خاك میخور بر درش [2]
مرکبی کش دم بریدند ار بود رخش سپهر — غاشیه شال سیه زیبد پی زین زرش
بر سر تربت چه حاصل تاج زر بر سندلی [3] — تاجداری را که بر خاك [4] لحد باشد سرش
گر بود تاج زر خور چون زسر خالی بماند — تاج پوشی نیست از خاك سیه لایقترش
در جهان نایاب شد خاك سیه چون کیمیا — بس کزین ماتم به‌سر کردند در هر کشورش
سو گواران رایگان دانندو از گردون [5] خزند — قیمت مشك ار نهد بر تودهٔ خاکسترش
این که میخوانی‌شبش روز است رفته در عزا — گشته شب عریان و کرده جامهٔ خوددر برش

نی همین ما را سیه پوشید وماتم دار کرد
این مصیبت درشب و روز زمانه کار کرد

۱ـ ل: غواصیان . ۲ـ ل: درسرش .
۳ـ ل: تاج زیرصندلی . ۴ـ ل: خشت . ۵ـ ل: گردش .

بومی آمد نامهٔ عنوان سیه بر بال او — نامه‌ای بتر[1] ز روی نامبارك فال او
خانهٔ شهری سیه گردد ز بال افشانیش — بر که خواهد سایه افکندن بدا احوال او
هر گه این بوم[2] آمد و بر طرف بامش پر گشاد — صحن گلخن گشت سقف خانهٔ اقبال او
از همه دیوار ما کوتاه تر دید و نشست — نامه‌ای چون پر زاغ او زبان حال او
نامه‌ای پیچیده طومار[3] مصیبت را تنور — گریه‌ها پوشیده در تفصیل و در اجمال او
نامه‌ای سر تاسر او ای دریغا ای دریغ — در نوشتن کرده کاتب اشکی از دنبال او
نام قاسم بیگ قسمی را به خون آغشته حرف — بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او
زخم موری کشته شیری را بلی لغزد چو پای — پشه ای پیش آید و پیلی شود پامال او
آن بریده‌سر که بردست این خطار فتش[4] که بود — زهره‌اش بشکافت خوف خنجر قتال[5] او
پردلی بود او که رو بر تیر رفتی سینه چاك — عاشقی میکرد میگفتی به خط و خال او
نقش هستی شست و شیر از بیشه اندیشد هنوز — بر کنار بیشه بگذارند اگر تمثال او

همچو او مردانه مردی در صف مردان[6] نبود
مرد جنگش اژدها گر بود رو گردان نبود

صولتش کار گوزن و گور آسان کرده بود — کوه و بیشه بر پلنگ و شیر زندان کرده بود
اژدها را روز گاری هول مار نیزه‌اش — برده درسوراخ تنگ مود پنهان کرده بود
برق تیغش ساختی چون بیشهٔ آتش زده — نیزهٔ شیران اگر دشتی نیستان کرده بود
ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش — بوسه نا داده ز خون خصم توفان کرده بود
کاسه گو خودرا اگر دادی[7] به سگبانش سپهر — او کنون این نه قرابه سنگباران کرده بود
سینهٔ ماهی و پشت گاو در هم داشت راه — تیغ را تا دست او ایما به یلمان کرده بود
آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر — خیر بادا[8] هرچه بودش تا سر و جان کرده بود
دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته — نقد حال خویش را با نسیه یکسان کرده بود

۱ــ ل: بدتر ۲ــ ل: بام. ۳ــ ل: طوفان.
٤ــ ل: بودش. ٥ــ ل: اقبال. ٦ــ ل: مردی.
۷ــ ل: کاسهٔ کو خورد گر دادی. ۸ــ م: خیر باد.

هرچه درد امان دریا بود و اندر جیب کان — اهل حاجت را همه در جیب و دامان کرده بود
اینکه جان و سر نمی بخشید بود از بهر آنك — سر طفیل دوستان، جان وقف جانان کرده بود
همت او چشم بردنیا و مافیها نداشت
نسبتی با مردم بی‌حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سران را افسری — کش نیابی سد یك او گر بگردی کشوری
روز احسان جود سر تاپا، زسر تا پا کرم — قلزمی نیسان، غلامی ابر، عمان چاکری
روزمیدان پای تاسر دل، ز سر تاپا جگر — شیرهیبت[1]، صف‌شکافی، تیرصولت، صفدری
تیغ اوچون در نبردی با اجل گشتی[2] قرین — تااجل کشتی یکی، او کشته بودی لشکری
دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر[3] — دوزخ تابیده در خاکستر او اخگری
همچواویی زین کهن ترکیب ناید در وجود — عنصری از نومگر سازند و چرخ و اختری
چرخ خوش دیر آشکارا کرد و پنهان ساخت زود — گوهر ذاتش که مثلش کس ندیده جوهری
درج راسر بر گشاید دیر و زودش سر نهد — جوهری را چون بود در درج نادر گوهری
لاف یکرنگی و او خونین کفن در خاك و من — نی به‌سینه دشنه‌ای رانده نه بردل خنجری
شرم باداروی خویشم این عزا باشد که کس[4] — مشت کاهی پاشد و بر سر کند خاکستری
بود این حق وفا الحق که ریزم خون خویش
هم درون خود کشم درخون وهم بیرون خویش

بود این شرط عزا کاول وداع جان کنم — جسم را آنگه سزای خویش در دامان کنم
سنگ بردارم هنوزم جان برون ننهاده رخت — تا رود غمخانهٔ تن بر سرش ویران کنم
لیکن این تدبیرها خواهد فراغ خاطری — خود کرا پروا که گویداین کنم یا آن کنم
غیراز این نایدزمن کآتش برآرم از جگر — اشك و آهی از پی تسکین دل سامان کنم
سر دهم هردم شط خونی بروی روزگار — لخت ابری هر نفس درچرخ سر گردان کنم
یاد خواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح[5] — گر تنور سینه خواهم کاتشین توفان کنم
از شکاف سینه این توفان برون خواهد نهاد[6] — درقفس این باد را تا چند در زندان کنم

١ـ ل: مست. — ٢ـ ل: گردد. — ٣ـ ل: بمهر.
٤ـ ل: من. — ٥ـ ل: من. — ٦ـ ل: فتاد.

دود بر می‌آورد از آب برق آه من
به که بر قلزم بگریم نوحه بر عمان کنم[1]

آب ابر چشم من توفان آتش چون کشد
دجله‌ای گیرم که در هر قطره‌اش پنهان کنم

اینهمه دشوار در راه است عالم را ز من
خنجری کو تا من این دشوارها آسان کنم

برشکافم سینه وز تشویش عالم وارهم
عالم از من وارهد من هم ز ماتم وارهم

خشک شد بحری که دهرش کان گوهر مینهاد
گوهری ازوی به‌خشك وتر برابر مینهاد

آفتابی شد فرو کز خاطرش در کان عهد
آسمان گنجینه های پر ز گوهر مینهاد

مهر بر لب زد سخن سنجی که چون لب میگشود
قفل حیرت بر زبان هر سخنور مینهاد

فاقدی پرداخت جای از خود که در میزان قدر
نکته‌ای را در مقابل بدرهٔ زر مینهاد

طایری پر ریخت کاو را وقت پرواز بلند
مرغ شاخ سدره ، سدره بوسه بر پر مینهاد

خسروی منشور[2] معنی شست کز دیوان او
چرخ هرجا يك رقم میدید بر سر مینهاد

آب میشد اختر از شرم وفرو میشد به‌خاك
در نطقش کز فلك پهلوی اختر مینهاد

در مبارز خانهٔ معنی زبان تیر او
بر گلوی حرف گیران نوك خنجر مینهاد

دفتر او را زمان شیرازه می‌بست و سپهر
دفتر اقران برای جلد دفتر مینهاد

دست ننهادی اگر بر سینهٔ او روزگار
پای بر معراج نطق از جمله برتر مینهاد

از سخن گر طالعی میداشتند آیندگان
ای بسا دفتر کزو میماند با پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان
چند روزی گشت صید دام این سفلی‌مکان

درمضیق این قفس سد کسرش اندر بال‌و‌پر
زآفت این دامگه سد نقص اندر جسم وجان

چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه
کلبهٔ صیاد خونخوارش به جای بوستان

کرده گم بستان اصلی پرفشان بی‌اختیار
در خزان بی بهار و در بهار بی خزان

زآشیان بی نشان در چار دیوار مقیم
وآمده بال و پرش سنگ حوادث را نشان

سر به زیر بال دایم زآفت گرد فتور
وز غبار آن همیشه بال و پروازش گران

۱ـ ل: به که بر قلزم بگویم نوحه بر عمان کنم. م: بر طوفان کنم.
۲ـ ل: دیوان

ناگهان آمد صفیری زآشیان سدره‌اش — گرد بال افشاند و مرغ سدره شد زین خاکدان
جای پروازش فراز سدره کن یارب که هست — در خور پرواز بال همتش جای جنان
مرغ شاخ سدره گردد هر که این[1] پرواز یافت — آن پرش ده کاو تواند شد به سدره پرفشان
آشیانش بر کنار قصر لطف خویش ساز — کای خوشا آن مرغ کش آنجای باشد آشیان

وحشی اورفت و نیاید باز ازدر السلام
ظل نواب ولی سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمرو دولت عباس بیگ — ناگزیر دور بادا مدت عباس بیگ
باد چون اقبال و دولت در سجود دایمی — سلطنت در قبله گاه شوکت عباس بیگ
باد تاهستی ست بر لشکر گه گیتی محیط — ظل ممتد لوای همت عباس بیگ
در امور معظم ار ایام سوگندی خورد — باد سوگند عظیمش عزت عباس بیگ
زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل — باد لرزان همچو بید از هیبت عباس بیگ
آسمان بر بود اگر یک درز بهر تاج خویش — از سه عالی گوهر پرقیمت عباس بیگ
این دو باقی مانده در را تا ابد بادا بقا — بهر زیب و زین تاج رفعت عباس بیگ
گر زپا افتاد نخلی زان دو سرو تازه باد — جاودان سرسبز باغ حشمت عباس بیگ
باد روشن زان دو مصباحش شبستان مراد — رفت اگر شمعی ز بزم عشرت عباس بیگ
این دورا تا رستخیز از وصل نومیدی مباد — تا به حشر ار برد آن یک حسرت عباس بیگ

تا ابد این خاندان را باغ دولت تازه باد
طایر اقبالشان دایم بلند آوازه باد

۱- م: او.

سوکواری بر مرگ دوست

۸

دیده گو اشك ندامت شو و بیرون فرما
دیدن دیده چه کار آیدم از دوست جدا

عوض یوسف گم گشته چو[1] اخوان بینید
دیده خوب است بشرطی که بود نابینا

گرچه دانم که نمی‌یابیش ای مردم چشم
باش با اشك من و روی زمین می‌پیما

در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد
در میان فاصله ما را زبقا تا به فنا

یار در قصر چنان مایحه‌ای[2] ذیل جهان
ما کجاییم و تماشاگه دیدار کجا

یاد آن یار سفر کردهٔ محمل تابوت
کانچنان راند که نشنید کسش بانگ[3] درا

رسم پیغام و خبر نیست، مصیبت اینست
به دیاری که سفر کرد سفر کردهٔ ما

به چه پیغام کنم خوش دل آزردهٔ خویش
از که پرسم سخن یار سفر کردهٔ خویش

یاد وسدیاد از آن عهد که در صحبت یار
خاطری داشتم ازعیش جهان برخوردار

نه مرا چهره‌ای از اشك مصیبت خونین
نه مرا سینه‌ای از ناخن حسرت افکار

خاطری داشتم القصه چو خرم باغی
لالهٔ عیش شکفته گل شادی بربار

آه کان باغ پر از لاله و گل یافت خزان
لاله‌ها شد همه داغ دل و گلها همه خار

برسیده‌ست در این باغ خزانی هیهات
کی دگر بلبل ما را بود امید بهار

بلبلی کش[4] قفس تنگ و پر و بال شکست
به چه امید دگر یاد کند از گلزار

گر همه روی زمین شد گل و گلزار چه حظ
یار چون نیست مرا با گل و گلزار چه کار

یارا گر هست به هر جا که روی گلزار است
گل گلزار که بی یار بود مسمار است[5]

۱ـ م: حواخون.
۲ـ ل: باددرقصر چنان‌مایحهٔ.
۳ـ ل: مرغ.
۳ـ ل: کز.
۵ـ ل: مشمارش.

کاشکی نو گل ما چون گل بستان بودی / که چو رفتی گذرش سوی گلستان بودی
کاش چاهی که دراو یوسف ما افکندند / راه باز آمدنش جانب کنعان بودی
کاشکی آنکه نهان کشت[1] زمایك تن را / بر سرش راه سرچشمهٔ حیوان[2] بودی
شب هجران چه درازاست خصوصاً این شب / کاش روزی زپس این شب هجران بودی
چه قدر گریه توان کرد در این غم به دو چشم / کاش سر تا قدمم دیدهٔ گریان بودی
آنکه بر مرکب چوبین بنشست و بدواند / کاش اینجا دگرش فرصت جولان بودی
بودی ار مرگ دوایی چو دواهای طبیب / چارهٔ خویش در این درد چه آسان بودی

سیر از عمر خود و زندگی خویشتنم
نیست پروای خود از بی تو دگر زیستنم

ای سراپای وجودت همه زخم غم و درد / اینهمه خنجر و شمشیر به جان تو که کرد
هیچ مردی سپهی بر سریك خسته کشد / روی این مرد سیه باد کش اینست نبرد
حال تو آه چه پرسیم چه خواهد بودن / حال مردی که کشندش به ستم سد نامرد
غیر از آن کافتد و ازهم بکنندش چه کنند / شیر رنجور چو بینند شغالانش فرد
که خبر داشت که چندین دد آدم صورت / بهر جان تو زخوان تو فلکشان پرورد
سرد مهری، فلك با چو تو خون گرمی آه / کرد کاری که مرا ساخت زعالم دل سرد
چون ترا زیر گل و خاك ببینند افسوس / آنکه دیدن نتوانست به دامان تو گرد

مردم از غم، چه کنم، پیش که گویم غم خویش
همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند / زندگانی ترا خانه به یغما دادند
یارب آنها که ز خمخانهٔ بیدار ترا / رطل خون در عوض ساغر صهبا دادند
یارب آنها که رماندند زتو طایر روح / جای آن مرغ به سر منزل عقبا[3] دادند
یارب آنها که نهادند به بالین تو پای / تن بیمار تو بر بستر خون جا دادند
یارب آنها که زمحرومیت ای گوهر پاك / ابر مژگان مرا مایهٔ دریا دادند

زنده باشند و به زندان بلایی دربند
کز خدا مرگ شب و روز به زاری طلبند

۱ـ ل: نهان کرد. ۲ـ ل: چوسرچشمهٔ کنعان. ۳ـ م: عنقا.

سوکواری برمرگ شاه.

۹

ازچه رو خاك سیه گردون به‌فرق ماه کرد | مشعل خورشید را گردون چرا پرکاه کرد
از چه رو برنیل ماتم زد لباس عافیت | هر که‌جادر ساحت این‌نیلگون خرگاه کرد
این‌چه صورت‌بود کز هر گوشه‌زرین افسری | زد به خاك ره سر و افسر ز خاك راه کرد
چیست افغان غلامان شه باقی مگر | آسمان بی مهریی با بندگان شاه کرد

آه کز[1] بی مهری گردون شه باقی نماند
از چه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند

پشت نه گردون ز کوه محنت ما بشکند | آری آری کوه درد ما کمرها بشکند
جای آن دارد که‌همچون بندگانش آسمان | آنقدر سر بر زمین کوبد که سد جا بشکند
باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب | جام زرین بر سر این چرخ مینا بشکند
ورکند دیگر ثرّیا خندهٔ دندان نما | از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند

کس چه حدّ[2] دارد که خندد در عزای اینچنین
خود چه جای خنده باشد در بلای[3] اینچنین

هست این بزمی که عمری عنبرتر ریختند | کاین زمان خاك سیه برجای عنبر ریختند
این حریم خسروانی را که می‌پاشند کاه | قرنها بر یکدگر سد تودهٔ زر ریختند
وین بساط پادشاهی کاندر او ریزند اشك | سالها بر روی هم سد گنج گوهر ریختند
روز محشرهم عجب کز خاك سربیرون کنند | بس کزین غم خاکساران خاك برسرریختند

این چه آتش بود ای گردون که بر عالم زدی
دود از عالم بر آوردی ، جهان برهم زدی

چون علم‌ای سرفرازان فوطه در گردن کنید | چاکها در جامه همچون شدّه تا دامن کنید

۱ــ ل: از. ۲ــ ل: چه‌جا. ۳ــ ل: عزای.

دود بر می‌خیزد از مشعل به آن آهن دلی[1] — کم نیند از وی، شماهم سوزخود روشن کنید
شب بسوزید وچوشمع مرده روز ازمسکنت — چهره پر خاك سیه در گـوشهٔ مسکن کنید
رو بتابید آتشین رویان زگلشن بعد از این — همچو آتش جای در خاکستر گلخن کنید

زین عزا برخاست دود ازآتشین رخساره‌ها
رخ به‌خاکستر نهان کردند آتش پاره ها

شاه باقی کو ز عالم رفت عمر میر باد — نیر اقبال او چون مهر عالمگیر باد
تا چو زنجیراست‌موج آب در پای چنار — دشمن‌او دست برسر ، پای در زنجیر باد
در دبیرستان گردون تانشان یابد[2] ز تیر — خصم بی تدبیر او یارب نشان تیر باد

تا ابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا
سد چووحشی‌اندرآن بستان‌سرا دستان‌سرا

۱ـ ل: دود برمیخیزدازآن‌مشعل‌آهن ولی. — ۲ـ ل: باشد.

سوکواری بر مرگ شرف‌الدین‌علی

۱۰

دوستان چرخ‌همان دشمن جان‌است که بود
همه را دشمن جان‌است ، همان است که بود

ای که از اهل زمانی ز فلك مهر مجوی
کاین همان دشمن ارباب زمان است که بود

شاهد عیش نهان بود پس پردهٔ چرخ
همچنان در پس آن پرده نهان است که بود

هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید
مهر بنگر که همانش خفقان است که بود

تیر بیداد فلك میگذرد از دل سنگ
پیر گردید وهمان سخت کمان است که بود

گریهٔ ابر بهاری نگر ای غنچه مخند
که دراین باغ‌همان باد خزان است که بود

تا به این مرتبه زین پیش نبود آه و فغان
این‌چه‌غوغاست نه‌آن‌آه وفغان است که بود

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف‌الدین‌علی آن بی بدل عالم رفت

چند روزیست که آن قطب زمان پیدا نیست
افصح نادره گویان جهان پیدا نیست

مدتی هست که زیر گل وخاك است به خواب
غایت مدت این خواب گران پیدا نیست

چون روم بر اثرش وز که نشان پرسم آه
کانچنان رفت کزاو هیچ نشان پیدا نیست

گر نهان گشته مپندار که گردیده فنا
چشمهٔ آب بقا بود از آن[1] پیدا نیست

دل چه‌کار آید و جان بهر چه باشد که مرا
مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست

دور از آن گوهر نایاب ز بس گریه ، شدیم
غرق‌بحری که‌در آن بحر کران پیدا نیست

مرهم سینهٔ آزرده دلان پنهان است[2]
مردم دیدهٔ صاحب نظران پیدا نیست

آه بر چرخ رسانید[3] در این روزسیاه
دود از مشعل خورشید بر آرید[4] زآه

۱ـ ل: ازاین.
۲ـ ل: پنهان نیست.
۳ـ م: رسانیده.
۴ـ م: بر آرند.

رفتی و داغ فراقت همه را بر دل ماند | پیش هر دل ز تو سد واقعهٔ مشکل ماند
آمدم گریه کنان سینه خراشیده[1] ز درد | همچو لوحم به سر قبر توپا در گل ماند
دولت وصل توچون مدت گل رفت و مرا | خارغم حاصل ازاین دولت مستعجل ماند
روزمحشر به تو گویم که چه با جانم کرد | از[2] تو داغی که مرا بردل بی حاصل ماند
محمل کیست که فریاد کنان بر بستند | که به حسرت همه را دیده بران[3] محمل ماند
ساربان ناقه بر انگیخت ز پی بشتابید[4] | وای بر آنکه در این بادیهٔ[5] هایل ماند
بار بر بسته و خلقی ز پیت بهر وداع | آمدو گریه کنان بی تو به هرمنزل ماند

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل میبرد | راه میکرد گل و ناقه در آن گل میبرد
محمل قبلهٔ ارباب سخن بسته سیاه | میشد و آه کنانش به قبایل میبرد
روی صحرا خبر از عرصهٔ محشر میداد | اندر آن لحظه[6] که محمل ز مقابل میبرد
سنگ بر سینه زنان ، اشک فشان ، جامه دران | ناقهٔ[7] خویش مراحل به مراحل میبرد
هر قدم خاک ازین واقعه بر سر میریخت | محملش را ز اعالی به اسافل میبرد
در دلش بود که از دهر گرانی ببرد | بسکه بار غم ازین واقعه بر دل میبرد
بسکه آشفته در آن بادیه[8] ره می پیمود | در عجب بود که چون راه به منزل میبرد

محمل آمد به درشهر مباشید خموش
سینه هارا بخراشید و بر آرید خروش

کاه پاشید به سر ، نالهٔ جانکاه کنید | خلق را آگه ازین ماتم ناگاه[9] کنید
بدوانید به اطراف جهان پیک[10] سرشک | همه را ز آفت این سیل غم، آگاه کنید
کوچه هارا چو ره کاهکشان گردانید | مشعلی[11] چندچو خورشید پراز کاه کنید

۱_م: خراشنده. ۲_م: زتو. ۴_م: بدان.
۴_ل: ساربان ناقه بره برزنی و بشتابید . ۵_ل: وادیهٔ.
۶_ل: عرضه. ۷_ل: نامهٔ. ۸_ل: وادیه.
۹_م: ناله و این آه. ۱۰_ل: سیل. ۱۱_م: مشعل.

تا به دامن همه چون شده گریبان بدرید — عالم از آتش دل بر علم آه کشید
خلق انبوه بریدند الفها بر سر — مشعل و شمع به این طایفه همراه کنید
آسمان مجمره افروخته میسازد عود — چشم بر مجمر افروختهٔ ماه کنید
در خور مرتبهٔ چرخ بلند است این کار — دست از پایهٔ نعشش[1] همه کوتاه کنید

نعش[2] اورا چو فلك قبلهٔ خود میخواند
چرخ بر دوش نهد وین شرف خود داند

۱ـم: نشستن. ۲ـل: نقش.

سوکواری برمرگ برادر

۱۱

آه ای فلك ز دست تو و جور اخترت — کردی چوخاك پست مرا ، خاك برسرت
جز عکس مدعا ز تو کس صورتی ندید — تاریك باد آینهٔ مهر انورت
مشمار برق آه جگر سوز من به هیچ — با خاك تیره گر ننمایم برابرت
شد کشته عالم وتوهمان در مقام جنگ — ای تیز جنگ کند نگردید خنجرت
تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاك — هر گز تهی نمیشود از زهر ساغرت
سد داد خواه هر طرفی ایستاده لیك — دست که میرسد به عنان تکاورت
چندین شکست کار من دلشکسته‌چیست — ای هرزه گرد نیست مگر کار دیگرت
کشتی مرا ز کینه[1] به تیغ زبون[2] کشی — گویا نشد دچار کس از من زبون ترت
بادا سپاه روز تو یارب که هیچ یار — نور وفا نیافت ز شمع مه و خورت
چون‌جویم ازتو مهر که برخاكش‌افکنی — گیرد اگر چه مهر جهانگیر[3] در برت
بگسل طناب خیمهٔ لعبت که سوختم — زین بازل ملال فزای مکررت
گو زرد از خزان فنا شو که هیچ بار[1] — جز بار دی ندید کس ازچرخ اخضرت

نسبت به‌من‌غریب‌طریقی گزیده‌ای
گویا هنوز شعلهٔ آهم ندیده ای

یاران رفیق وهمنفس و یار من کجاست — مردم ز غم ، برادر غمخوار من کجاست
من بیخودانه سینه بسی کنده‌ام ز درد — گویید مرهم دل افکار من کجاست
دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ — توتی زبان نادره گفتار من کجاست
بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع — آتش نشان آه شرر بار من کجاست

۱ـ ل: به‌کینه. ۲ـ ل: زبان. ۳ـ م: جهان‌گرد.

بی‌یار و بی کسم، چه کنم، چیست فکر من — آنکس که بود یـار وفادار من کجاست
در کنج غم چراغ دلم[1] مرد، بسکه سوخت — روشن نشد که شمع شب تار من کجاست
بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم — آگاهیم دهید که بیمار من کجاست
با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت — آن نور بخش دیدهٔ بیدار من کجاست
دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را — ای همدمان مراد دل زار من کجاست
روز خزان نهاد گلستان عمر من — آن گل که بود رونق گلزار من کجاست
گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو — جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست
یاری نماند و کار من از دست میرود — آن یار را که بود غم کار من کجاست

در خاک رفت گنج مرادی که داشتیم[2]
مارا نماند خاطر شادی که داشتیم[2]

پایان ترکیب بندها

۱ــل: غمم. ۲ـل: داشتم.

ترجیع بندها

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است | شوینده آلایش هر بود و نبود است
بی زیبق و گوگرد که اصل زر کانی ست | مفتاح در گنج طلا خانه جود است
بی گردش خورشید کم و بیش حرارت | کان زر از او هر چه فراز است و فرود است
قرعی نه وانبیقی وحلی و نه عقدی | در بوته گداز زر و نه نار و نه دود است
سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش | از هر دو عجب اینکه نه بود و نه نمود است
هم عهد در او سود و زیان همه عالم | وین طرفه که در وی نه زیان است و نه سود است
در عالم مستی که ز هستی به در آییم | ما را چه زیان از عدم سود وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده هستیم

مطرب به نوای ره ما بی خبران زن | تا جامه دارنیم ره جامه دران زن
آورد خمی ساقی و پیمانه بر آن زد | تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن
زان[1] زخمه که بی حوصله از شحنه هراسد | خنجر کن[2] و زخمش به دل بی جگران زن
آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوایی | زان رشته گره برپر بیهوده پران زن
بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد | بر طنطنهٔ کوکبهٔ تاجوران زن
این میکده وقف است و سبیل است شرابش | بر جمله صلایی ز کران تا به کران زن
بگذار که ما بی خود و مدهوش بیفتیم | این نغمهٔ مستانه به گوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور بر آرد | بر دار اناالحق سر منصور بر آرد
آن می که فروغش شده خضر ره موسی | آتش ز نهاد شجر طور بر آرد

۱ـ م: آن زخمه.
۲ـ م: کش.

آن‌می که افق‌چون شودش‌دامن ساغر خورشید ز جیب شب دیجور برآرد
آن‌می که چوته‌مانده‌فشاند به‌خاکش سد مردهٔ سرمست[1] سراز گور برآرد
آن‌می که گر آهنگ کند بردروبامم[2] ماتم ز شعف زمزمهٔ سور برآرد
آن‌می که چوتفسیده[3] کندطبع‌فسرده سد «العطش» از سینهٔ کافور برآرد
آن‌می به‌کسی‌ده که به‌میخانه‌نرفته‌ست تاآن میش از مسجد و زمستور برآرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی‌میی‌هست دراین‌میکده‌مستیم

کو مطرب‌خوش نغمه که‌آتش‌اثر آید کان نغمه برآرد که زجان‌دود برآید
آن‌نغمه که سر می ومیخانه کند فاش تا زاهد پیمانه شکن شیشه‌گر آید
آن‌نغمه که‌چون‌شعله[4] فروزد به‌در گوش از راه نفس بوی کباب جگر آید
آن‌نغمه که‌چون گام نهد بر گذرهوش[5] جان رقص کنان برسر آن رهگذر آید
آن‌نغمهٔ شیرین که پرد روح به‌سویش مانند مگس کاو به سلام شکر آید
آن نغمهٔ پرحال که در کوی[6] خموشان هر ناله‌اش از عهدهٔ سدجان به در آید
زآن نغمه خبرده به مناجاتی مسجد بی[7] آنکه‌چوما ازدوجهان بی‌خبر آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی‌میی‌هست دراین‌میکده‌مستیم

دیری‌ست که ما معتکف دیر مغانیم رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لای ته خم سندل سر ساخته یعنی ایمن شده از درد سر کون و مکانیم
چون‌کاسه شکستیم نه‌پرماند ونه‌خالی بی کیسهٔ بازار چه سود وچه زیانیم
ما[8] هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم هرچند[9] که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم سر از منت[10] ساطور کشیده قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم

۱ــچ: پوسیده. ۲ــم‌وچ: درماتم. ۳ــل: افسرده.
۴ــم: شعب. ۵ــچ: زبر گوش. ۶ــچ: گوش.
۷ــچ: تا. ۸ــل: با.
۹ــل: وین‌طرفه. ۱۰ــچ: زحمت.

پروانه‌ای از شعلهٔ ما داغ ندارد — هرچند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیار شود هر که در این میکده مست است — اما دگرانند چنین، ما نه چنانیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر نشناسند — چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
بی‌خود شده و برده وجود و عدم از یاد — درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که بغلتید شناسند و دگر هیچ — دور فلك و گردش اختر نشناسند
یا بند که در ظلمت میخانه حیات است[1] — آن چشمه که میجست سکندر نشناسند
بازان کم آزار نظر بسته ز صیدند — غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا را برایشان دوییی نه — شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما — فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

تا راه نمودند به ما دیر مغان را — خوش میگذرانیم جهان گذران را
از مغبچگان بسکه در او غلغل شادیست — نشنیده کس آوازهٔ اندوه جهان را
دیری نه[2]، بهشتی، ز می و مغبچه در وی — از کوثر و از جام[3] فراغت دل و جان را
آن دیر که هر مست که آنجا[4] گذر انداخت — خود گم شد و گم کرد ز خود[5] نام و نشان را
دیری که سر از سجدهٔ بت باز نیاورد — هر کس که در او خورد یکی رطل گران را
مسجد نه که در وی می و می خواه نگنجد — سد جوش در این راه[6] هم این را و هم آن را
غلتیده چو ما پیش بتی[7] مست به بویی — هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

۱ــ م: حیاتیست.
۲ــ م: دیری ز. چ: دیری که.
۳ــ چ و م: حور.
۴ــ چ: این دیر که سرمست در آنجا.
۵ــ چ: در او.
۶ــ م و چ: دیر.
۷ــ م و چ: بت.

ترسا بچه‌ای کزمی و جامش حبرم نیست خواهم برمش نام ولی آن جگرم نیست
کافر شدم از بسکه کنم سجده به پایش[1] اینست که زناری از او بر کمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست در حلقهٔ تسبیح شماران[2] گذرم نیست
آنجا که صلیب است نمودار سر دار پایم شد و کم گشت وسراغی ز سرم نیست
گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست
شیخی پس سد چله پی دختر ترسا آن کرد ، از او غیرت دین بیشترم نیست
ترسا بچه گو باده از این مست ترم ساز[3] تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی‌هست دراین میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم زنار مغان در سر بازار ببندیم
سد بوسه به‌هر تار دهیم[4] از پی تعظیم تسبیح بتش بر سر هر تار[5] ببندیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند هر چند گشایند دگر بار ببندیم
معلوم که بر دل چو در لطف گشاید آن‌عشق که برخویش به‌مسمار[6] ببندیم
برلب تری باده و خشك ارنم او حلق پیداست چه طرف از در خمار ببندیم
آن‌باده‌خوش‌آید که دودبرسروبرگوش راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست دراین میکده‌مستیم

خواهم که شب جمعه‌ای از خانهٔ خمار آیم به در صومعهٔ زاهد دین دار*
در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی بیرون فکنم از دل او[7] سد بت پندار
برتن درمش‌خرقهٔ سالوس وازآن زیر آرم به در صومعه سد حلقهٔ زنار

۱ـ ل: از بسکه کنم‌سجدهٔ بت‌پیش . چ: از بس کنمش‌سجدهٔ ... ۲ـ ل: گذاران.
۳ـ ل: کن. ۴ـ ل: نهیم. ۵ـ چ: زنار. ۶ـ چ: چومسمار.
* این‌بند در م نیامده وگویا رونویسگر این‌دستنویس ازآنرو آنرا نیاورده‌که درآن‌راز «زاهدان دیندار» و«صومعه‌داران ریایی» آشکارا شده است.
۷ـ ل: دراو .

مردان خدا رخت کشیدند به یکبار — چیزی به‌میان‌نیست بجزجبه و دستار
این صومعه داران ریایی همه زرقند — پس تجربه کردیم همان رند قدح خوار
می‌خوردن‌ما عذرسخن کردن‌ما خواست — بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست دراین میکده مستیم

رفتم به در مدرسه[1] و گوش کشیدم — حرفی که به انجام برم[2] پی ، نشنیدم
سداصل‌سخن‌رفت ودلیلش همه‌مدخول[3] — از شك و گمانی به یقینی نرسیدم
بس‌عقده که حل گشت دراوهیچ نبسته — یك در نگشودند ز سد قفل کلیدم
گفتند درون آی و بین ماحصل کار — غیر از ورقی[4] چند سیه کرده ندیدم
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند — هر مسألهٔ عشق کز ایشان طلبیدم[5]
جستم می منصور ز سرحلقهٔ مجلس — آن میطلبی گفت که هرگز نچشیدم[6]
دیدم که در اودردسری بود ود گرهیچ — با دردکشان[6] باز به میخانه دویدم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست در این میکده مستیم

المنّة لله که ندارم زر و سیمی — کز بخل خسیسی شوم،از حرص لئیمی
شغلی نه که تا غیر برد مایدهٔ خلد[7] — باید زپی‌جان خود افروخت جحیمی
نه عامل دیوان ونه پا در گل زندان — نی[8] بستهٔ امیدی ونی[9] خستهٔ بیمی،
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی — یك گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور — در یوزهٔ هر سفله[10] بود عیب عظیمی
زانجاکه بود سیری چشم و دل قانع — ده روز بسازم نه به قرصی که به‌نیمی

۱ـ م:میکده. ۲ـچ: برد. ۳ـچ: معقول.
۴ـم:ورق.چ:درمی. ۵ـم:نشنیدم.
۶ـچ:نشنیدم. ۷ـل:شغلی که نه‌باغیر برومایدهٔ خلد.
۸و۹ـل:نه. ۱۰ـم: سفره.

گر روح غذا گیرد از آن[1] باده که ماراست / سد سال توان زیست به تحریك نسیمی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست، در این میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه / کو مطرب و سازی که بگویم به ترانه

خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم[2] / کآرند به بازار به آواز چغانه

سر کندن و انداختنش را چه توان گفت / مرغی که نه آبی طلبیده‌ست و نه دانه

در عهد که بوده‌ست که یك بار شنوده‌ست / تاریخ جهان هست فسانه به فسانه

بلبل هدف تیر نمودن که پسندد / خاصه که بود بلبل مشهور زمانه

جز عشق و محبت گنهم چیست، چه کردم / ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

ساقی سخن مست[3] دراز است، بده می / تا درد سر شکوه کشد یا زمیانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

گر شکوه‌ای آمد به زبان بزم شراب است / باید که بشویند ز دل عالم آب است

زینش نتوان سوخت گر[4] از خویش بنالد / آن مرغ که در روغن خود گشته کباب است

ابری برسد روزی و جانش به تن آید / آن ماهی تفسیده که در آب سراب است

گر قهقهه‌اش نیست مخوان مرغ به کویش[5] / آن کبك که آرامگهش جای عقاب است

پا در گلم و مقصد من دور حرم لیك / تا چون برهم زآنکه رهم جمله خلاب[6] است

وین طرفه که بارم همه شیشه‌ست پر از می / وقتی که شود شیشه تهی ،کار خراب است

کو خضر که تا باز کند[7] چشم و ببیند[8] / خمخانه و خمها که پر از بادهٔ ناب است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست در این میکده مستیم

میخانه که پرورده‌ام از لای خم او / بادا سر من خاك ته پای خم او

۱ـ م: این. ۲ـ م: کنم ساز. ۳ـ ل: عشق.
۴ـ ل: درخت که. ۵ـ ل: ملولش. ۶ـ ل: سراب
۷ـ م: کنم. ۸ـ م: ببینم.

حیف است بزیر سر من ، بر سر من[1] نه | آن خشت که بوده‌ست به بالای خم او
در خدمتم آنجا که برای گل تسبیح | خاکی به کف آرم مگر از جای خم او
سوری وچه سوری‌ست که‌در عقد کس آید | بنت العنب آن بکر طرب زای خم او
توفان چه کند کشتی نوحش چه نماید | آبی که زند موج ز دریای خم او
در زردی خورشید قیامت به خود آییم | ما را که صبوحی ست ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده‌مستیم

وحشی مگر آن زمزمه از چنگ بر آید | کز عهدهٔ شکر می ساقی به در آید
آن ساقی باقی که پی جرعه کش او | خورشید قدح ساز و فلك شیشه گر آید
آن درد که در میکدهٔ او به سفالی ست | لطفی‌ست که کرده‌ست چو درجام‌زر آید
خواهدِ ز سبوی می او[2] تاج سر خویش | آن کس که سدش بندهٔ زرین کمر آید
در کوچهٔ میخانهٔ او گر فکنی راه | بس خضر سبو کش که ترا در نظر آید
گر در بزنی ، سد قدحت پیش دوانند | آن وقت که آواز خروس سحر آید
گومیر شبش گیر و بزن سخت وببر رخت | مستی که شبانگاه از آنجا به در آید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده‌مستیم

پایان ترجیع بندها

۱ـ ل: او۰ ۲ـ ل: سر آن۰

رُباعیها

۱

یارب که بقای جاودانی بادا
کامت بـادا و کامرانی بادا
هراشربه‌ای کزپی درمان‌نوشی
خاصیت آب زندگانی بادا

●

۲

عشرت بادا صبح‌تو و شام ترا
آغاز تو را خوشی وانجام‌ترا
شبهای ترا باد نشاط شب عید
نوروز ز هم نگسلد ایام ترا

●

۳

شد یار و به‌غم ساخت گرفتار مرا
نگذاشت به درد دل افکارمرا
چون سوی‌چمن‌روم که از بادبهار
دل‌میترقد چو غنچه، بی‌یار،مرا

●

۴

جان سوخت زداغ دوری[1] یار مرا
افزود سد آزار بر آزار مرا
من کشتنیم کز او جدایی جستم
ای‌هجر به جرم این بکش‌زارمرا

●

۵

از بهر نشیمن شه عرش جناب
بنگر که چه خوش‌دست به‌هم‌داداسباب
گردید سپهر خیمه و انجم میخ
شد سدره‌ستون و کهکشان گشت طناب

●

۱ـل: فرقت.

۶

اندر ره انتظار چشمی که مراست | بی نور شد و وصال تو ناپیداست
من نام بگرداندم[1] و یعقوب شدم | ای یوسف‌من نام تو یعقوب چراست

●

۷

آن‌سرو که جایش دل‌غم‌پرور ماست | جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی | سد چاك زدیم سینه جایش پیداست

●

۸

پیوستن دوستان به‌هم آسان است | دشوار بریدن است و آخر آن‌است
شیرینی وصل را نمیدارم دوست | ازغایت تلخیی که در هجران‌است

●

۹

شاها سر بخت بر در دولت تست | یك‌خیمه‌فلك زاردوی‌شوکت‌تست
گر خیمهٔ چرخ را ستونی باید[2] | اندازه ستون خیمهٔ رفعت تست

●

۱۰

اکسیر حیات جاودانم بفرست | کام دل و آرزوی جانم بفرست
آن‌مایه که‌سرمایهٔ‌عیش‌وطرب‌است | آنم بفرست و در زمانم بفرست

●

۱۱

شوخی که خطش آیهٔ فرخ فالی‌ست | نادیدن آن موجب سد بد حالی‌ست
تا شمع رخش نهان شد از پیش نظر | شد دیده تهی ز نور وجایش خالی‌ست

●

۱ـ ل: بگردانم. ۲ـ ل: ستون‌می‌باید.

۱۲

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست — این صبر هراسنده ولی یارم نیست
دندان به جگر نهادنی می‌باید — اما چه کنم صبر جگردارم نیست

●

۱۳

مجنون که کمال عشق و حیرانی داشت — مهری نه چو این مهر که میدانی داشت
این مهر نه عاشقی‌ست، مهری‌ست که آن — با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

●

۱۴

شاها سر روزگار پامال تو باد — گردون ز کتل کشان اجلال تو باد
هر صید مرادی که بود در عالم — فتراك پرست رخش اقبال[1] تو باد

●

۱۵

شاها چو کمان قدر به فرمان تو باد — چون گوی فلك در خم چوگان تو باد
آن سینهٔ پرداغ که خصمت دارد — صندوقهٔ تیرهای پران تو باد

●

۱۶

صید افکنی مراد آیین تو باد — عیوق شکارگاه شاهین تو باد
هر سر که نه در پای سمند تو بود — بربسته به جای طبل برزین تو باد

●

۱۷

شاها دو جهان عرصهٔ درگاه تو باد — آفاق پر از خیمه و خرگاه[2] تو باد
این خیمهٔ بی‌ستون که چرخش خوانند — قایم به ستون خیمهٔ جاه تو باد

●

۱ـ ل: اجلال. ۲ـ ل: درگاه.

۱۸

جرم‌است سراپای من خاك نهاد
لیکن بودم‌به عفو او خاطرشاد
ای‌وای‌اگر عفونباشد، ای‌وای
فریاد اگرجرم نبخشد ، فریاد

●

۱۹

کوی تو که آواره[۱] هزاری دارد
هر کس به‌خودآنجاسروکاری‌دارد
تنها نه منم[۲] تشنهٔ دیدار ، آنجا
جاییست که خضرهم گذاری‌دارد

●

۲۰

وحشی که همیشه میل ساغر دارد[۳]
جز باده کشی چه‌کار دیـگر دارد[٤]
پیوسته کدویش زِمی ناب پر است
یعنی که مدام باده در سر دارد[٥]

●

۲۱

گر کسب کمال میکنی میگذرد
ور فکر مجال میکنی میگذرد
دنیاهمه سربه‌سرخیال‌است، خیال
هر نوع خیال میکنی میگذرد

●

۲۲

فریاد که سوز دل عیان نتوان کرد
باکس سخن‌ازداغ نهان نتوان کرد
اینها که من از جفای هجران دیدم
یك شمّه به سدسال بیان‌نتوان کرد

●

۲۳

تیرت چو ره نشان پران گیرد
هر بار نشان زخم پیکان گیرد
از حیرت‌آن قدرت بخت اندازی
مردم لب‌خودبخش‌به‌دندان گیرد

●

۱ـل:سر گشته. ۲ـل:نه‌من‌و. ۳و٤و٥ـل:داری.

۲۴

دل زان بت پیمان گسلم میسوزد — برق غم او متصلم میسوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب — یاران چه کنم ، وای دلم میسوزد

●

۲۵

یارب که زمانه دلنوازت باشد — ایّام همیشه کار سازت باشد
رخش تو سپهر وزین رخش تو هلال[1] — خورشید به جای طبل بازت باشد

●

۲۶

میخواست فلك که تلخ کامم بکشد — نا کردهٔ می طرب به جامم ، بکشد
بسپرد به شحنهٔ فراق تو مرا — تا او به عقوبت تمامم بکشد

●

۲۷

شاها به عداوت تو کس یار[2] نشد — کاو در نظر جهانیان خوار نشد
با نشأهٔ خصمی تو آنکس[3] که بخفت — در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

●

۲۸

آنان که[4] به کویی نگران میگردند. — پیوسته مرا به قصد جان میگردند
از رشك نبات میدهم جان که چرا[5] — گرد سرهم نام فلان میگردند

●

۲۹

آن زمره که از منطق ما بی‌خبرند — سد نغمهٔ ما به بانگ زاغی نخرند
زاغیم شده به عندلیبی مشهور — ما دیگرو مرغان خوش‌الحان دگرند

●

۱ـ ل : ... وزین تو رخش سپهر .
۲ـ ل: یار.
۳ـ ل: هر کس .
۴ـ ل: آنها که .
۵ـ ل: جان دهم زانکه چرا .

۳۰

مجنون به من بی سر و پا می‌ماند غمخانهٔ من به کربلا می‌ماند
جغدی به‌سرای من‌فرود آمدو گفت کاین خانه به ویرانهٔ ما می‌ماند

●

۳۱

ای چرخ مرا دلی‌ست بیداد پسند بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام مرغ قفسم که گشتم[1] آزاد ز بند

●

۳۲

یا صاحب ننگ و نام میباید بود یا شهرهٔ خاص و عام میباید بود
القصه کمال جهد[2] میباید کرد در وادی خود تمام میباید بود

●

۳۳

در کوی توام پای تمنّا نرود من سعی بسی کنم ولی پا نرود
خواهم که‌ز کویت روم‌امّا چه کنم کاین بیهده گرد پا دگرجا نرود

●

۳۴

تا پای کسی سلسله آرا نشود اورا سر قدر آسمان سا نشود
باز ار نشود صید ونیفتد در قید او را به سردست شهان جا نشود

●

۳۵

در صید گهت که جان‌طرب ساز آید سیمرغ اسیر چنگل باز آید
هر جا که صدای طبل باز تو رسد سد مرغ دل از شوق به پرواز آید

●

---

۱ ـ م: کردم. ۲ـ ل: سعی

۳۶

از دیده ز رفتن[۱] تو خون می‌آید — بر چهره سرشك لاله‌گون می‌آید
بشتاب که بی تو جان ز غمخانهٔ‌تن[۲] — اینك به وداع تو برون می‌آید

●

۳۷

خوش آن که ره عشق بتی پیماند — برخاك رهش[۳] روی ارادت ساید
یك سو نظرش که غیر پیدا نشود — دل در طرفی که یار کی می‌آید

●

۳۸

تا شکل هلال گردد از چرخ پدید — کز بهر در شادی عیداست کلید
روز وشب عمر بی زوالت باشد — مستلزم اجر روزه و شادی عید

●

۳۹

نوروز شد و بنفشه از خاك دمید — برروی جمیلان چمن نیل کشید
کس را به سخن نمیگذارد بلبل — درباغ مگر غنچه به‌رویش خندید

●

۴۰

آهنگ سفر میکند آن ماه عذار — ای‌جان که[۴] نفس گیرشدی ناله برآر
در محملش آویز دلا همچو جرس — وز ناله و فریاد زبان باز مدار

●

۴۱

یارب که در این دایرهٔ دیر مدار — باشی ز چنان زندگیی[۵] برخوردار
کایام شریف عیدش ار جمع کنند — سد عمر ابد به‌هم رسد بلکه[۶] هزار

●

---

۱ ـ ل: برفتن. ۲ ـ ل: مشتاب بسی که جان زغمخانهٔ‌تن. ۳ ـ م: رهت ل: روش.
۴ ـ م: چه. ۵ ـ ل: دایرهٔ. ۶ ـ م: ملك.

۴۲

دانی شاها که مهر فرخنده اثر — تحویل حمل نمودو بودش چه نظر
تاروز نشاطت که به گلشن گذرد — هرروز فزونتر بود ازروز دگر

●

۴۳

ای صیت معالجات تو عالم گیر — وآوازهٔ تو کرده جهان را تسخیر
یارب که جدامبادتا عالم هست — صحت زتنت چو نوراز بدرمنیر

●

۴۴

آن شمع که دوش بود تب تا سحرش — صحت پی رفع تب درآمد ز درش
تب از بدنش راه گریزی میجست — فصّاد جهاند از ره . نیشترش

●

۴۵

ای منشأ دانایی وای مایهٔ[1] هوش — بفرست ازآن که[2] تاسحرخوردم دوش
بسیار نه، کم نه[3]، آنقدر بخش که من — هشیار نگردم و نمانم[4] مدهوش

●

۴۶

ای جان وتنم مطیع وشوق تو مطاع — رفتی وجدا زان رخ خورشید شعاع
هیهات که جان وداع تن کرد و نداد — چندان مهلت که تن شتابد به وداع

●

۴۷

فن تووسد هزار برهان کمال — شغل من ویك جهان خیالات محال
تو منزوی مدرسهٔ عالی فضل — من بیهده گرد راست بازارخیال

●

۱-ل: صاحب . ۱-ل: آنچه. ۳-م: نه بیش و نه کم . ٤-م: نمانم ونگردم.

۴۸

در نامه رقم ز خانه ای یافته ام وز عنبر تر[۱] شمامه ای یافته‌ام
ازشوق دمی هزار بارش خوانم گویی‌تو که گنج‌نامه‌ای[۲] یافته‌ام

●

۴۹

تا کار جهان به کام کس نیست مدام عیش تو مدام باد و کار تو تمام
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر یارب که بود چو روزه در عید حرام

●

۵۰

تا در ره عشق آشنای[۳] تو شدم با سد غم و درد مبتلای[۴] توشدم
لیلی وش من بحال زارم بنگر مجنون زمانه از برای تو شدم

●

۵۱

امشب همه‌شب ز هجر نالان بودم با بخت سیه دست و گریبان بودم
قربان‌شومت دی به که‌همره بودی کام‌شب‌همه‌شب به‌خویش گریان‌بودم

●

۵۲

از آبله ای تازه گل باغ ارم حاشا که‌شود[۵] طراوت‌روی‌تو کم
نی جوهر حسن‌لاله‌است ازژاله نی زیور خوبی گل‌است‌ازشبنم

●

۵۳

ای آنکه به یکرنگی تو متّصفم در بندگیت مقرّم و معترفم
با «قاف» و«ر» و «الف،ب» و«ه»زکرم بفرست بدست «غین» و «لام» و «الفم»

●

۱ـل: وزغمزهٔ تر. ۲ـم: خانه‌ای. ۳ـل: مبتلای.
۴ـل: آشنای. ۵ـل: بود.

۵۴

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم — آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
وقت است که دست از دهن بردارم — از دست غمت هزار بیداد کنم

●

۵۵

رخسار تو ای تازه گل گلشن جان — کز آبله شبنمی نشسته ست بر آن
لاله ست ولی آمده با ژاله قرین[۱] — ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

●

۵۶

تا بود چنین بود و چنین است جهان — از حادثهٔ دهر کرا بود امان
بلقیس اگر به ملك جاویدان رفت[۲] — جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

●

۵۷

خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان — خواهی که بگویمت که چون گشت عیان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ — ماندش ز ستون خیمه بر چرخ نشان

●

۵۸

در نفی رخت شمع شبی راند[۳] سخن — روزش دیدم گرفته کنجی[٤] مسکن
مانندهٔ عاصیی که در روز جزا — با روی سیاه سر بر آرد ز کفن[٥]

●

۵۹

ای مدت شاهی جهان مدّت تو — در عید سرور خلق از دولت تو[٦]
گر عید تواند که مجسم گردد — آید ز پی تهنیت خلعت تو

●

۱ـ ل: برون. ۲ـ ل: شد. ۳ـ ل: گفت. ٤ـ ل: جایی.
٦ـ ل و چ: باروی سیه برآورد سر ز کفن. ٦ـ ل: در عید سرور خلقی از مدت تو.

۶۰

ای رفعت وشان فروترین پایهٔ تو — خوبی یکی از هزار پیرایهٔ تو
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر — ای سایهٔ رحمت خدا سایهٔ تو

●

۶۱

خوش آن که شود بساط‌مهجوری طیّ — در بزم وصال می کشم پی در پی
میجویمت آنچنان که مهجور وصال — مشتاق توام چنان که مخمور به‌می

●

۶۲

گردر خور مهرم احترامی بودی[۱] — نزدیک توام قدر تمامی بودی
من‌میگفتم که‌عشق‌من‌تا به کجاست — گرزانطرف ازعشق[۲] مقامی بودی

●

۶۳

ای کاش برات‌من براتی بودی — کر مفلسیم خط نجاتی بودی
بالله که آنچنان براتی می بود[۳] — گر از طرف تو التفاتی بودی

●

۶۴

در عهد معالجات تو بیماری — بیکار شد از شیوهٔ[۴] خلق آزاری
نی از پی[۵] آزار به سوی تو شتافت — آمد که شکایت کند از بیکاری

●

۶۵

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی — لازم نبود که طبع خود رنجانی
من‌بودم‌و‌دیدنی‌چواین‌هم منع است — آن نیز به یاران دگر ارزانی

●

۱ـل: اختری میبودی. ۲ـل: گرآنطرف‌عشق.
۳ـل: بالله گرآنچنان براتی بودی . ٤ـل: پیشهٔ. ٤ـم: سر.

۷۶

ای درگه تو عید گه روحانی — در تهنیتت هم انسی و هم جانی
از لطف تو عیدیی طمع دارم لیك — ترسم که توام طفل طبیعت خوانی

●

پایان رباعی‌ها

مثنویها

گله‌ای دارم ازتو وگله‌ای — که نگنجد به‌هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم ازآن — گله‌ای باد برچراغم ازآن

در گله گزاری و ستایش

اهل دارالعباده غیر از شاه — کش خدا دارد از گزند نگاه
کیمیای حیات خسته[1] دلان — خوی زدای جبین منفعلان
چشم‌حلمش[2] خطای‌پوش همه — بانگ منعش برون ز گوش همه
دارم از بله[3] تا به دانشمند — به طریق ادب سؤالی چند
اولا یك سؤالم این ز شماست — که بگویید اختراع کجاست
که هنرمندی افسری سازد — نه به طرحی که دیگری سازد
افسری از زرش عصابه و ترك — خیره زو چشم عقل و دیدهٔ درك
کرده پیرایه‌اش ز گوهر و در — از درش گوش هوشمندان پر
طرح آن[4] اختراع طبع سلیم — نه باندام[5] تاج‌های قدیم
برد آن‌را برون ز مجلس شاه — ایستاده که کی بیابد راه
چون شود بخت‌یار ویابد بار — کارش افتد به‌عرض[6] صنعت‌کار
فرصت عرض آن هنر یابد — اندکی راه بیشتر یابد
آورد ناگه از صف بالا — پیش بهر شکست آن کالا
تاج دوزی به‌رسم همکاری — تاجی از تاج های بازاری
نه که تاج نوی، کهن تاجی — ترك آن هر یکی ز حلاجی
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل — شال آن خوب و مخملش‌مهمل
بوریا با حریر پیوسته — بر هم از لیف پاره‌ای بسته

۱ــ ل: مرده. ۲ــ ل: خلقش. ۳ــ ل: ابله.
۴ــ ل: او. ۵ــ ل: نه‌بآن‌دام. ۶ــ ل: بدست.

کرده محکم بر او به موی دمی — سخت خر مهره‌ای به پار دمی
مهره‌ای را که برده نکبتیی[1] — هر یك از ته بساط محنتیی[2]
دوخته بی مناسبت هر سوش — که منم اوستاد تاج فروش
هست تاج مرصعی تاجم — میفروشم به شه که محتاجم
اول این تاج را ببیند شاه — زانکه تاجی‌ست سخت خاطر خواه
پادشاهان هند این افسر — میخریدند سد برابر زر
من ندادم که مفت و ارزان بود — قیمتش سد برابر آن بود
خرد[3] از صنعتش فرو ماند — هر که این‌جنس دوخت، او داند[4]
چون که تعریف آن‌به‌جای آرد — نظر از جمع زیر پای آرد
گوید ای مرد تاج زر پیرای — که چو کفشی فتاده در ته پای
ما نمودیم کار و حرفت خویش — تو بیا و بیار صنعت خویش
نوبت تست، کار خود بنمای — تاج گوهر نگار خود بنمای
کاین بزرگان هنر شناسانند — ناقدانند و زر شناسانند
واقفان دقایق هنرند — هر یکی بهتر از یکی دگرند
اودراین گفت‌وگوی خاطرجمع[5] — که‌دگرهاچودودو اوست چوشمع
وه چه شمعی که آفتاب منیر — پیش او جمله همچو ذره حقیر
واقف رنج هر سخن سنجی — عقده دان طلسم هر گنجی
سر ز آداب دانی اندر پیش — او به تعریف تاج کهنهٔ خویش
ریش کرده سفید واینش هوش — که کجا شاه و کهنه تاج فروش
آن که از تاج زر نماید عار — با چنان تاج کهنه‌ایش چه کار
زین سؤالم که رفت چیست‌جواب — زو بنالم نخست یا زاصحاب
همه قادر به منع او بودید — هیچ منعش چرا نفرمودید
مدعا زین چه بود حیرانم — خود بگویید، من نمیدانم

۱ـ ل: محنتیی. ۲ـ ل: نکبتیی. ۳ـ م: خود.
۴ـ ل: میداند. ۵ـ م: صاحب‌جمع.

☆

ای سخن را قبول و رد ز شما — خوبیش از شما و بد ز شما
هیزم از اتفاقتان سندل — بوریا ز التفاتتان مخمل
زند را گر به لطف بنوازند — حکم فرمای مصحفش سازند
لیکن این سیمیاست محض نمود — گر نمودش بود ندارد بود
قلب ماهیت از شما ناید — آنچه آید ز سر، ز پا ناید
ریش و دستار نکته دان نبود — این محك جز به‌جیب جان نبود
محك جان به‌دست هر کس نیست — نقد جیب قبای اطلس نیست
نفس ظاهر که در برون در است — کی ز حال درونیش خبر است
مور در چاه کی خبر دارد — که ستاره کجا گذر دارد
پر سیمرغ بر دهد مگرت — که شود اوج قاف پی سپرت
پشه نازد بدین که[1] پر دارد — لیك عنقا پری[2] دگر دارد
کی به عنقا رسی تو با[3] مگسی — پر عنقا بجوی تا برسی
صعوه کز باز اخذ بال کند — پر خود نیز پایمال کند
نیست چون فرو زور بال گشای — گو به‌خود بند پشه بال همای
من به خود برنبسته‌ام این بال — که ز اوج اوفتم شوم پا مال
این پری را که من برآوزدم — باخود از جای دیگر آوردم
طایر فطرتم بلند پر است — جای پرواز گاه من دگر است
گر تو بر اوج من گذر یابی — همه عیب مرا هنر یابی
تو چه دانی به زیر سقف سرای — که[4] برون تا کجاست سیر[5] همای
تو همین سقف خانه بینی و بس — کش پرد پشه در هوا و مگس
نی نی آنسوی سقف جایی هست — قلهٔ قاف را هوایی هست
اوج پروازم ار بود انصاف — هست قایم مقام قلهٔ قاف

۱ـ ل: بدانکه. ۲ـ م: بجوی. ۳ـ ل: تا.
۴ـ م: کش. ۵ـ ل: ظل.

این ریاحین ز قاف روید وبس — کش نیاری تو در شمارهٔ خس
طوبـی آن نخل باغ رضوانی — نشود خس گرش‌تو خس‌خوانی
سدره کش عرش منتها گردد — کی به نقص کسی گیا گردد
تو تبر بر درخت سدره زنی — لیك ترسم که بیخ خود فکنی
میبری بیخ و بر سر شاخی — سخت برقصد خویش گستاخی
گردنی کاو به تیغ جنگ کند — بر گلو راه لقمه تنگ کند
سوی بالا کند چو دود گریز — دست سیلی زنان آتش تیز
مرو این راه کاین ره خونخوار — حرب پای تهی‌ست بـا سرمار
شعله را تیغ تیز و تو مسکین — مرد برفین و جـوشن مومین
ترسمت شعله بنگری وز بیم — بول بر خود کنی تومرد سلیم
هول این حربگاه روحانی — تا نیایی به حرب کی دانی

✿

ظل بکتاش بیگ تا جاوید — باد چون چتر بر سر خورشید
لامکان عرض عرصه گاهش باد — چرخ و انجم صف سپاهش باد
بر کمر آفتاب قرص زرش — قبهٔ سیم مـاه بر سپرش
سلطنت در ثنای شوکـت او — عاشق خدمت عدالت او
آنکه در کینش استوار آید — تن بی سر به پای دار آید
چون گره زد به گوشهٔ ابرو — دل گردان گریزد از پهلو
ز هر چشمش بـه غایتی قتال — که کشد گر گذر کند بدخیال
خنده چون از لبش پدید[1] شود — شام ماتم صباح عید شود
در بساطی که او جدل خواهد — چون اجل رخصت عمل‌خواهد
نیزه‌اش تا[2] سری بجنباند — یك جهان جسم بی روان ماند
آن کمان راکه جان‌دهد به خدنگ — چون کند چاشنی به عرصهٔ جنگ

۱ـ م: بدید. ل: نوید.
۲ـ ل: چون.

زان صدا گر زه کمان آید — تیر بر سد هزار جان آید
گر کمند افکند براین ایوان — خمش افتد به گردن کیوان
تیغ او نیمکش نگردیده — سر سد صف ز دوش غلتیده
تیرش اندر کمان هنوز که مرگ — لشکری را نموده غارت برگ
چابکیهاش گر برآن دارد — کرهٔ باد زیر ران آرد
کره‌ای آنچنان گسسته‌لگام — چون به نخجیر تازدش به‌دو گام
در زه آرد کمان سخت و به‌تیر — زخم سازد دو جانب نخجیر
شهسواری بدین سبکدستی — کس نیابد به عرصهٔ هستی
پایش اندر رکاب دولت باد — ابدش در عنان مدت باد
ای به تو اعتماد جاویدم — پشت بر کوه از تو امیدم
برگ امیدم از عنایت تست — نازش جانم از حمایت تست
گله‌ای دارم از تو و گله‌ای — که نگنجد به هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم از آن — گله‌ای باد بر چراغم از آن
گله‌ام این که‌دی به‌مجلس عام — که در او بود خلق شهر تمام
زمره‌ای در شکست من بودند — جدّ نمودند و جهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال — جای ندهند جز به صف نعال
جز در این شهر ز اهل ایامش — نشنیده‌ست هیچکس نامش
گر ورقها همه بگردانند — کافرم گر دو بیت ازاو[1] خوانند
عمری از فکر خویش‌را کشته — بسته بر هم ز شعر یك پشته
پشته‌ای را که بسته از اشعار — کس نخواهد گشود جز عطار[2]
شعر خشکی که گردر آب افتد — ماهی از آب در سراب افتد
بدل بارك‌الله و تحسین — معنی و لفظ را بر او نفرین
بر منش حکم برتری دادند — به شکست منش[3] فرستادند

۱ـ ل: آن. ۲ـ م: بازار. ۳ـ ل: نفس .

می توانستیش چو ازجا جست / کش نشانی به یك اشارهٔ دست
از تویك زهر چشم اگر دیدی / به خدا گر کسش دگر دیدی
بود یك چین ابرو از تو بسش / که شود بسته در گلو نفسش
گله چون نبودش دعا گویی / که نیرزد به چین ابرویی

✡

جاودان پادشاه و دولت شاه / شاه رحمت فزای زحمت کاه
مسندش پایتخت بخشش وجود / همتش پادشاه ملك وجود
دخل سد ملك خرج یك نفسش / بسته سیمرغ زلّهٔ مگسش
بر درش ایستاده دوش به دوش / هر طرف سد گدای مخمل پوش
دست او را ز شغل زر باری / هیچگه کس ندیده بیکاری
تا به احسان گشاده دارد دست / هرگز انگشت با کفش ننشست
بسکه احسان اوست پیوسته / راه اغراق بر سخن بسته
شاه دشمن گداز دوست نواز / هردورا کارازاوبه سوز وبه ساز
دوست سوزی ست این که بامن کرد / کار من بر مراد دشمن کرد
چشم اینم نبود چون باشد / که ز من مدعی فزون باشد
وه چه گفتم که مدعی نی نی / با من او را چه قدرت دعوی
کیست او هرندان بر نشناس / فرق ناکرده فربهی زآماس
من کیم نکته دان موی شکاف / سره و قلب دهر را صراف
او اگر شیشه است من سنگم / او اگر آینه ست من زنگم[4]
تا رسیدم به او تباه شدم[5] / تا گذشته بر او سیاه شدم[6]
کیست او خوش نشین خوش باشی / که فتد چون مگس به هر آشی
کیستم من همای گردون پر / که نزد در هوای هردون پر

۱ـ م: نخل. ۲ـ ل: مرهم.
۳ـ م: رهرندان برنشناس م: مرتدان برنسناس. ۶ـم: بەوی سیامشدست.
۵ـ م: بەوی تباەشدست.

او اگر تیهوی‌ست من بازم / او اگر سحر شد من اعجازم
هست تیهو زبون چنگل باز / سحر گم‌شدچورو نمود اعجاز
کیست او پیر پر کرشمه‌و ناز / از جوانانش چشم عرض نیاز
من کیم گشته در جوانی پیر / از همه در نیاز ناز پذیر
او اگر طامع خوش آمد گوست / طبع من قانع تغافل جوست
او اگر هر زمان پی درویست / پیش من خرمن جهان به‌جویست
شاعر قانعم مجرد گرد / ازهمه چیز واز همه کس فرد
دوجهان پیش من پشیزی نیست / هیچ چیزم به‌چشم چیزی نیست
عار از صحبت جهان دارم / فخر از این خاك آستان دارم
غرض من نه قیلغ و نه قباست / طعنهٔ شاعران دهر بلاست
چون‌ازاین سرزنش برآرم‌سر / که چو اوبی زمن بودبهتر[1]
زهر بی‌لطفیی عجب خوردم / تو بمان جاودان که‌من‌مردم[2]
من که مشهور قاف تا قافم / میزنم لاف و میرسد لافم
از درروم تا به هند وختای / یادگاری بود زمن همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم / گشته نامی سخن در ایامم
نکته دانان اگر نو ان کهنند[3] / همگی پیروان طرز منند
در خراسان و در عراق منم / که نباشد عدیل در سخنم
هر کجا فارسی زبانی هست / از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع برزبان نگذشت / که به‌یك‌ماه درجهان نگذشت
یك مسافر نیامد از جایی / که نبودش ز من تمنایی
یا غزل جست یا قصیدهٔ من / کز تو ثبت‌است برجریدهٔ‌من
کرده مداحی تو مشهورم / اینهمه زان به خویش مغرورم
غره زانم که مدح خوان توام / شهرتم این که در زمان توام

۱ـ م: بودزمن بهتر. ۲ـ ل: ماندم. ۳ـ م: اگرنواز کنند.
۴ـ م: جملگی. ۵ـ م: طراز.

ورنه من از کجا و این دعوی صورتی چند جمله بی معنی
آن کزو هست حیدری بهتر نبرد نـام شاعری بهتر

✡

ای به‌شوکت غیاث دولت‌ودین عدل تو زیور شهور و سنین
زنگ ظلم از زمین‌زدودهٔ تست در داد و دهش گشودهٔ تست
کس در این دولت قوی‌پیوند وز دو خونی ندید جز دربند
زان به زندان سرای تنگ‌حباب گشته محبوس باد بر سر آب
که رود شب روانه در گلزار برده شاخ شکوفه را دستار
بسکه قهرت رود گسسته جلو گر بود کیسه‌بر و گر شبرو
دست آن یك وداع شانه کند پای این یك ز ران کرانه کند
جمریان را زچوب[1] توبرودوش نایب دستگاه نیل فروش
غضبت راز دار قهر خدای مرگ پیشش به‌خاك ناصیه‌سای
دست فرمان‌دهی قوی از تو رسم انصاف را نوی از تو
هرچه حکمت بر آن اشاره نمود راه تبدیل گشت از آن مسدود
نه‌غم از کم ، نه‌شادی از بیشت هستی و نیستی یکی پیشت
بهر مهمان و غیر مهمانت هست گسترده دایمی خوانت
خادم مطبخ تو آورده بهر یك کس طعام ده مرده
کرده خوانت زفرط نعمت‌ناز سیر، چشم نیاز و دیدهٔ آز
محك نقد حال قلب و سره حال خوان صحیفهٔ بشره
زمره پیرای نکته آرایـان[2] منتها بین دور بین رایان
میر عادل پناه دین و دول عدل تو پاسبان ملك و ملل
ای به عدلت عدیل نابوده شهری از عدل و دادت آسوده
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد به طریقی که کس ندیدش گرد

۱ـل: خواب . ۲ـم: پیرایان.

گرد ظلمی نشسته بررویم — که ندانم که چون فرو شویم
گرد این غم زروی خون بسته — دیده دریا شد و نشد شسته
وه چه گردی که روی گرد آلود — زیر این گرد غصه‌ام فرسود
گرد دردی[1] و گرد اندوهی — بار هرذره‌ای از آن کوهی
ناله فرماست کوه اندوهم — ناله چون نبودم مگر کوهم
چون ننالم که لعل و سنگ یکیست — شهد را نرخ با شرنگ یکیست
کاش بودی یکی چه گفتم آه — مشك را نیست قدر خاك سیاه
جای در دیده کرده خاکستر — سرمه را کس نیاورد به نظر
کفش برسر نهند و پا بر تاج — لعل سازند زیر دست زجاج
برمانند عندلیب از باغ — جای گلبانگ او دهند به زاغ
سر تاووس کم ز پا دانند — بوم را بهتر از هما دانند
ناف آهو به خاك جای دهند — فضلهٔ گربه اش به جای نهند
تنگ سازند جا به پرتو شمع — کرم شب تاب آورند به جمع
بحر ز خار[2] خشك گردانند — منجلابش به جای بنشانند
کرده نسخ زبور را اثبات — بهر ترویج انکرالاصوات
سخت بربسته دست وپای پلنگ — همچوشیرش دوانده موش به جنگ
گرهژ براست چون فتاده به چاه — دست یابد بر او کمین روباه
مردکش دست وپاست در زنجیر — غالب آید بر او مخنث پیر
فیل نر کاو به کو در افتاده — عاجز آید ز پشه ای ماده
شیرم و بیشه‌ام نیستانی‌ست — که به هرنی هزار دستانی‌ست
چه نیستان که نیشکر زاری — هر نیش توتی شکر باری
نی و توتی یکی چه بلعجبی‌ست — عجمی نیست این سخن عربی‌ست
سرّ این نکته نکته دان داند — این لغت صاحب بیان داند

---

[1] ل: کردی.
[2] ل: بحراز خاك.

فهم این منطق سلیمانی | شاه میداند و تو میدانی
میرسد حضرت سلیمان را | فهم کردن زبان مرغان را
آن سلیمان که اسم اعظم هست | پیش نقش نگین او پا بست
آن کزو اینچنین گهر سنجم | آن که بست این طلسم بر گنجم
در نطقم[۱] چنین گشوده از اوست | زنگ آیینه‌ام زدوده از اوست
آن که طبعم چو فرصتی دریافت | به ثنا گوییش دو اسبه شتافت
آن که در مدح خوانیش علمم | عشق ورزد به مدح او قلمم
شیرم و بردرش به بند درم | وقف آن آستانه گشته سرم
غرّشم این کلام هیبت زای | که زهولش جهد هژبر ازجای
گوره خر هست آرمیده هنوز | شیر و غرّیدنش ندیده هنوز
شیر را بند گر شود پاره | میرد از بیم گور بیچاره
گریه برحال آن گوزن اولی‌ست | که به شیران شرزه‌اش دعوی‌ست
شاعران کیستند ؛ شیرانند | گرسنه خفته ، چشم سیرانند
فارغ از فکر صید و بی صیدی | ایمن از ننگ قید و بی‌قیدی
قید ها را همه گسسته ز خویش | لوح هستی خویش شسته زخویش
تنشان را ز شال عاری نه | وز لباس زر افتخاری نه
گر بود شال پاره میپوشند | گر بود خشك پاره مینوشند
چه کنند اسب و استر رهوار | پای را باد قوت رفتار
عیسی ار ره سپر به پا بودی | غم کاه خرش کجا بودی
پای را ماندگی مباد که پای | بی‌جو و کاه هست ره پیمای
ره روی کاو پیاده پوید راه | ندود هرطرف، پی جو و کاه
استر و اسب و خانه و اسباب | خس و خارند در ره سیلاب
سیل چون ازفراز شد به نشیب | کند از جایشان به نیم نهیب

۱– ل: نظمم

آنچه با ذات آمده‌ست نکوست — غیر از آن جمله سبزهٔ لب جوست[1]
سبزهٔ طرف جو بود خرم — لیك تا جوی از آب دارد نم
چون نم از سبزه باز گیرد پای — گلخنی را شود متاع سرای
سبزی سبزه ذاتی ار بودی — نشدی شعلهٔ سیه دودی
آب رویش نبردی آتش تیز — بخت سبزش نمینمود گریز
هرچه آن گاه هست و گاهی نیست — پیش عقلش زیاده راهی نیست
به عوارض جماعتی نازند — که اسیران نعمت و نازند
هر که همچون تو همتش عالی‌ست — فارغ از کیسهٔ پر و خالی‌ست
کمی و بیش این سرای غرور — عاقلان بنگرند لیك از دور
هر چه این نقشهای بیرونی ست — در کمی گاه و گه در افزونی‌ست
طفل طبعان بر آن نظر دارند — بالغان دیدهٔ دگر دارند
چشم سر حالت درون بیند — چشم سر خلعت برون بیند
چشم سر جبه بیند و دستار — چشم سر قول بیند[2] و کردار
دیدهٔ سر درون دل نگرد — دیدهٔ سر برون گل نگرد
بس‌ازآن چشم آب و گل بین هست — کم از این چشم نقش دل بین هست
داد از این دیده‌های ظاهر بین — ریش و دستار و وضع شاعر بین
ریش و دستار هر که به بینند[3] — از همه شاعرانش بگزینند
نادر عصر خویش خوانندش — پهلوی خویشتن نشانندش
گوز خر گر جهد ز کون دهانش — آفرینها شود نثار بیانش[4]
سد قلم زن قلم به دست آیند — که ورقها بدان بیارایند
لیك آن حشو را رقم کردن — نیست جز ظلم بر قلم کردن
نه همین ظلم بر قلم باشد — بر مداد و ورق ستم باشد
ظلم اندر جهان علم و عمل — وضع هرشیء بود به غیر محل

۱ـ ل: کوست. ۲ـ ل: باید. ۳ـ م: هرکه رابینند.
۴ـ دردستنویس م ازاینجا به‌بعد نیامده.

وضع شیئی که آن به جا نبود ضد عدل است و آن روا نبود
حاکم عادلی و دانا دل فارق معنی حق و باطل
عدل باشد که من به صفّ نعال جا کنم با هزار عقد لآل
خصم من کیسه پر ز مهرهٔ خر بر سر صف نهد بساط هنر
ظلم نبود که با چنان سخنی که بود مهزل هر انجمنی
ضد من دست رد دراز کند در نطق مرا فراز کند
با وجود کمال پستی قدر برود در صف سخن تا صدر
مهرهٔ خر نهد به جای گهر جای گوهر دهد به مهرهٔ خر
نیست پوشیده کاین دو فعل قبیح بود ظلم و چه ظلم، ظلم صریح
بر من این ظلم رفت و در نظرت منع ننمود طبع داد گرت
نظر لطفت ار به من بودی غیر بیرون انجمن بودی
گر بدی حامی من الطافت کی تغافل نمودی انصافت
لب ز آزار رفته بستم و رفت بر دل این نیشتر شکستم و رفت
دور عدل تو باد پاینده
که کند خیر او در آینده

در ستایش ولی سلطان و بکتاش بیگ و قاسم بیگ

ای ظفر در رکاب دولت تو — تهنیت خوان فتح و نصرت تو
مسند آرای ملك امن و امان — قهرمان زمان ولی سلطان
تا بشارت زند به فتح تو مهر — گشته بر کوس چرم گاو سپهر
رایتت کز هر آفت است مصون — نفتد عکسش اندر آب نگون
عزم تو چون عنان بجنباند — راه سیارگان بگرداند
قهرت آنجا که در مصاف آید — کار شمشیر از غلاف آید
هر کجا آورد سپاه تو زور — پیل پنهان شود به خانهٔ مور
بر صفی کان به جنگت آمده پیش — مرگ خالی نموده ترکش خویش
بر سپاهی که با تو کرده جدل — گشته دندانه دار تیغ اجل
لشکرت گر بر آسمان تازد — آسمان با زمین یکی سازد
تیغ قهرت بـه باد پیمایی — بر سر خصم کرده میرایی
چون کند حملهٔ تو رو به عدو — پشت کرده مخالف از همه رو
تیر باران تو کند ز شکوه — زره تنگ حلقه در بر کوه
هر کجا تیغ تو سر افرازد — نیزه آنجا منار سر سازد
خنجرت در غلاف فتنه بلاست — چون زبان در دهان اژدرهاست
اژدر از دم به کوره تاب دهد — تا حسامت به زهر آب دهد
سپرت کآسمان نشان باشد — لشکری را حصار جان باشد
دست یازی چو بر کمان ستیز — مرگ خواهد ز تیر پای گریز
تیرت آنجا که پی سپر باشد — دیدهٔ مور را خطر باشد
بوم و ملك تو خاك رستم خیز — روبهش ضیغم هژبر ستیز

کرم خاکی به‌خاك این بر و بوم		اژدها سیرت و نهنگ رسوم
بسته در بحر و بر نهنگان راه		دشت بر اژدها نموده سیاه
رای و تدبیرت از خلل خالی		همچو ذات تو رای تو عالی
عدل تو چون شود صلاح‌اندیش		گرگ دست آورد به گردن میش
شدز کوس تو گوش چون سیماب		بانگ تو مضطرش جها ندازخواب
نعل رخشت چوسنگ سا گردد		کوه الماس توتیا گردد
شرر از نعلش ار فراز آید		کوه یاقوت در گداز آید
ملك از انصاف تو چنان آباد		که در او جغد کس ندارد یاد
جغد در خانهٔ هما چه کند		ظلم در کشور شما چه کند
ظلم ترك دیار تو داده		به دیار مخالف افتاده
وای بر خصم بخت برگشته		که تو شمشیر و او سپر گشته
کار زخم است تیغ بران را		گو سپر چاك زن گریبان را
از بزرگان کسی بسان تو نیست		خاندانی چو خاندان تو نیست
هر یك از خاندان تو جانی		یا جهانگیر یا جهانبانی
اول آن نیّر بلند اقبال		آفتاب سپهر جاه و جلال
ملك آرای سلطنت پیرای		بی عدیل زمان به‌عدل و به رای
مطلع آفتاب دین و دول		مقطع حل و عقد ملك و ملل
کار فرمای چرخ کار افزای		نسق آرای ملك بار خدای
از بن و بیخ ظلم بر کنده		تخم عدلش ز جا پراکنده
صعوه شاهین کش از حمایت تو		باز گنجشگ در ولایت تو
شیر گوید ثنای آن روباه		که سگش را بر او فتاده نگاه
رخش او را سپهر غاشیه دار		مدتش را زمانه عاشق زار
نظرش دلگشای دلتنگان		گذرش بوسه گاه سرهنگان
سلطنت مفتخر به خدمت او		تا کی افتد قبول حضرت او

سایه پرورد ظل یزدانی نام او زیب خاتم جانی
گرامان از گزند خواهد کس نام عباس بیگ حرزش و بس
طرفه‌نامی که وردمرد وزن‌است حرزجان‌است‌وهیکل بدن‌است
عین این نام عقل را تاج است به همین تاج عقل محتاج است
بای این اسم بای بسم الله الف او ستون خیمهٔ جاه
سین او بـر سر ستم اره به مسمای او جهان غرّه
غره گشته بدو جهان و بجاست زانکه‌کار جهان از او به نواست
عالم از ذات او مکرم باد تا قیامت پناه عالم باد
بر سرش ظل خسروی بادا پشت نواب از او قوی بادا
بر سرم سایه‌اش مخلد باد لطف بسیار او یکی سد باد
وصف بکتاش بیگ چون گویم به که همت ز همتش جویم
تا نباشد سخن چو همت اره نتوان کرد وصف حضرت او
تـا نباشد بلندی سخنم دست بر دامنش چگونه زنم
رفعتش کانچنان بـلند رو است زانسوی چرخ آسمان نواست
عقل و دولت مـوافقت کردند از گریبانش سر برآوردند
عقل او حل وعقد را قانون دولتش دین و داد را مضمون
خاطرش صبح دولت جاوید رای او نور دیدهٔ خورشید
آفتاب ار به خاطرش گذرد سایهٔ کوه جاودان ببرد
همه کارش به دانش و فرهنگ موردر صلح واژدها در جنگ
قهر او آتش نهنگ گذار زوسمندر به بحر آتش بار
لطف او مرگ را حیات دهد به حیات ابد برات دهد
به خدا راست آشکار و نهانش کرده‌رفع‌دویی دلش به زبانش
فخر گو بر زمانه کن پدری کش خدا بخشدآ نچنان‌پسری
نه پسر بلکه کوه فر و شکوه زو پدر پشت بازداده به کوه
تا ابد یارب آن پسر باشد بر مراد دل پدر باشد

بـا منش آنقدر عنایت باد | که زبان شرح آن نیارد داد
خواهم از در هزار دریا پر | تا کند آن هزار دریا در
همه ایثار نام قاسم بیگ | پس شوم عذر خواه قاسم بیگ
گر هزاران جهان درو گهر است | در نثارش متاع مختصر است
بود و نابود پیش او همرنگ | کوه با کاه نزد او همسنگ
در شمارش یك و هزار یکی | خاك را با زر اعتبار یکی
گنج عالم برش پشیزی نیست | هیچ چیزش به‌چشم چیزی نیست
یکتنه چون به کار زار آید | گوییا یك جهان سوار آید
چون زند نعره و کشد شمشیر | باز گردد به سینه غرش شیر
بجهد تیغش از چنار چو مار | زندش گر به سالخورده چنار
چون کشد بر کمان سخت خدنگ | شست صافش کند مشبك سنگ
نیزه چون افکند به نیزهٔ مهر | مهر افتد نگون ز رخش سپهر
گر ز باران ابر آزاری | سپهی را کند سپر داری
نگذارد که تیر آن بـاران | بر سپه بارد و سپه داران
با نهیبش ز خصم رفته سکون | جسته از حلقهٔ زره بیرون
در صف رزم تیغ بهرام است | در گه بزم زهره را جام است
جام زهر است یعنی اصل سرور | خرم آنجا که او نمود عبور
تیغ بهرام یعنی آنسان تیز | که ز سهمش اجل نمود گریز
خاطرش آتش ستـاره شرار | طبع وقادش آب آتشبار
فکرتش فرد گرد تنهـا سیر | سد بیابان از او به مسلك غیر
گر همه سحر بارد از رقمش | سر فرو ناورد بدان قلمش
نه بدانسانش همت است بلند | که به اعجاز هم شود خرسند
طبع عالیش چون نشست به‌قدر | پیش او سحر را چه‌عزت و قدر
تازگی خانه زاد فکرت او | نازکی بندهٔ طبیعت او
سخنش معجزی ست سحر نمای | خاطرش آتشی ست آب گشای

هر کجا شد سلیقه‌اش معمار — برد قلاب زحمت از بازار
شعر تا در پناه خاطر اوست — هست‌مقبول طبع دشمن‌ودوست
علم را در پناه پوینده — درجـات کمال جوینده
شعر را کرده در به دولت باز — بر درش یك جهان سخن‌پرداز
جمله را حامی و پناه همه — خسرو جمله پادشاه همه
در ترقی همه بـه تربیتش — ناز پروردگان مکرمتش
مجلس‌آرای عیش خوش نقشان — بهترین شخص‌بر گزیده‌لسان
باد از صدر تا به صف نعال — مفتخر مجلسش ز اهل کمال
دو گرامی برادر نامـی — کآمدند اصل نیك فرجامی
دو دلاور، دوشیردل، دو دلیر — کآب گردد ز حمله‌شان[؟][1]
دو بهادر، دو مرد مردانه — دو دلیر و دو شیر فرزانه
پشت‌بر پشت او نهاده چو کوه — هریکی‌زآن دوسد جهان‌شکوه
هرسه بسته کمر بخدمت سخت — پیش هریك ستاده دولت‌وبخت
در رکاب خدایگان باشند — نه که تا حشر جاودان باشند
ظل نواب باد بر سرشان — سد چو وحشی بود ثناگرشان
پدران و برادران و همه
راعی‌خلق و خلقشان‌چورمه

۱ـ این‌مصراع درل بهمین‌سان ناتمام‌آمده و در دستنویسها ونسخه‌های چاپی‌نیز‌یکجا نیامده است.

درستایش کاخ میرمیران

ای مقیمان این خجسته مقام دور باد از شما غم ایام

بر در این بهشت روحانی عیش و عشرت کنند رضوانی

زین طربخانهٔ نشاط انگیز رفته غم تا در عدم به گریز

این حرم وین ریاض گرد حرم قصر حور است و بوستان ارم

صحن و سقفش بچشم صنعت بین زیور آسمان و زیب زمین

کلك نقاش او گه نیرنگ ناسخ کار نامهٔ ارژنگ

حبذا طرح این بنای شگرف پیش دریاچهٔ چو قلزم ژرف

قلزم ژرف و آبش از کوثر اندر او عکس مهر زورق زر

غایت عمق اندر او نایاب گاو ماهی ندیدش از ته آب

آب صافش زلال چشمهٔ مهر غرق دروی چو عکس خویش سپهر

ای خوشا جوی سنگ مرمراو کز بلور است اصل گوهر او

سنگ شفافش آب آینه رنگ رنگ آیینه‌اش گل از پس سنگ

جوی آن آب سلسبیل سرشت نایب جوی شیر باغ بهشت

حوضی ازهرطرف چویشم در او خیره از بس اشعه چشم در او

گشته زان حوض آینه کردار روز بر آب خضر تیره و تار

ماهی از آلت بیان میداشت وصف آن حوض بر زبان میداشت

دیده با ماهیش بجلوه در آب حوت گردون زرشگ گشته کباب

صور صفحهٔ جدار و درش نسخهٔ لوح بینی و صورش

نقش بی جان خانهٔ نقاش یافته جان ز لطف آب وهواش

مطبخش قوت بخش جان همه بهره‌ور گشته زان روان همه

نعمتش چون نعیم جنت عام آتشش نابدیده پخته طعام

آتش و دودش از درون رانده | همچو نامحرمان برون مانده
این بهشت است در سرای‌وجود | نبود در بهشت آتش و دود
آب فواره اش به حوض بلور | کز صفا دم زند ز لمعهٔ نور
شمع کافورییست پنداری | در یکی تشت سیم بگذاری
طرفه شمعی که تا به صبح نشور | بزم امید از او بود پر نور
یارب این بزم باد فرخنده | شمع دولت در او فروزنده
اندر او تا ابد به‌وفق مراد | بانی این بنا به دولت باد
آنکه اقبال خادم در اوست | بخت‌ودولت‌غلام و چاکر اوست
آسمان طاق درگه جاهش | کهکشان آستان درگاهش
بزم پیرای عیش خانهٔ جود | مجلس آرای بزمگاه وجود
میر میران غیاث دین و دول | آفتاب سپهر و ملك و ملل
تا ابد مدت بقایش باد | وین سرای سرور جایش باد

چون نشیند به‌صدر جاه وجلال
باد وحشی مقیم صف نعال

در تاریخ بنای گرمابه

طواف درگه پیر حقیقت / اجازت نیست بی غسل طریقت
اگر ره بایدت در خلوت خاص / بپرس اول ره حمام اخلاص
معاذالله زهی فرخنده حمام / که آبش هست آب روی ایام
از آن فایض به خلوتخانهٔ گل / هوایی چون هوای خلوت دل
به تحت‌الارض خورشید جهان‌سوز / به گلخن تابی او شب کند روز
درونش را به چشم پاك بینان / صفای خاطر خلوت نشینان
برونش را برای تربیت روح / به هر جانب درسد فیض مفتوح
در فیضش به روی کس نبسته / دراو وارستگان صف‌صف نشسته
چه در بیرون درماندی درون آی / بنه در مسلخ وارستگی پای
گذر بر صفهٔ پاك اعتقادی / نشین برفرش عجز و نامرادی
کمربند امل را عقده کن سست / میان آز بگشا چابك و چست
گشا بند قبای خودنمایی / برون آ از لباس خودستایی
بنه از سر کلاه عجب و پندار / میارا تن به جبه ، سر به دستار
علایق از میان نه بر کرانه / بزن لنگ تجرد عاشقانه
برون آ از صف بالا نشینان / برو تا خلوت تنها نشینان
بریز آبی ز آب چشم نمناك / وگر آلایشی داری بشو پاك
چو خود را شستی از لوح مناهی / ز آب گریه های عذرخواهی
قدم در مجمع اهل صفا نه / برای خویشتن جانی صفا ده
گروهی بین همه ازخویشتن عور / ز خود کرده لباس عاریت دور
همه از جبه و دستار عاری / برهنه از رسوم اعتباری

نشین و آب گرم گریه پیش آر | توهم آبی به روی کار خویش آر
به سنگ ترک کن پای، طلب پاك | ز چنگ قید های عالم خاك
توجه کن به دلاك هدایت | که آید بر سر کار عنایت
کشد برسنگ رحمت پاکی جود | تراشد موی قید بود و نابود
بنا چون میشد این حمام دلکش | که آبش آشتی دارد به آتش
تفکر از پی تاریخ آن رفت | پی حمام نقلش بر زبان رفت
چو خواهی سال اتمامش بدانی | بگویم تا بدانی چون بخوانی

چو بافیض است وزو نبود جدا فیض
طلب تاریخش از **حمام بافیض**[1]

۱ــ این ماده تاریخ به‌شمارش «ابجد» برابراست با ۹۸۲ ودراین سال ساختمان گرمابهٔ میرمیران بپایان رسیده‌است.

از نامهٔ پرسوزو گدازی که شاعرشوریده‌دل
به دلدار سفر کردهٔ خود نگاشته‌است *:

منم با خاك ره یکسان غباری — به کوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده ام مگذار غمناك — بیا وز یاریم بردار از خاك
غبارم را فکن در رهگذاری — که گاهی میکند آن‌مه گذاری
وگر دانی که آن یار مسافر — غباری میرساند زان به خاطر
مرا بگذار وخود بگذر به‌سویش — بنه از عجز رو برخاك کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری — به آن مه طلعت گردون‌عماری
بگوه‌حنت کش بی خان و مانی — اسیری ، خسته جانی، ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده — به‌کنج بی کسی رنجور مانده
چو عود ازآتش‌غم جان گدازی — به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گدازان — ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعا گویان سرشکی می فشاند — به‌عرض خاك بوسان می رساند

✡✡✡

نهال گلشن جان قامت او — گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرو دایم پای در گل — صنوبر در هوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تا دید — زشکر خنده‌اش برخویش پیچید
به راهش سبزهٔ تر سر نهاده — ز خطش کار او بر پا فتاده

✡✡✡

زدوری طرفه احوالی‌ست مارا — بیا کز هجر بدحالی‌ست ما را
کسی تاکی به روز غم نشیند — چنین روزی الاهی کس نبیند

---

* نگاه‌کنید به‌پیشگفتار این دیوان، بخش‌سر گذشت وحشی.

تومیدیدی که گر روی تو یك دم
نمیدیدیم ، چون بودیم از غم
کنون چون باشد احوال دل ما
که باشد کنج هجران منزل ما
زدوری سر به جیب غم نشینم
رود عمری که یك بارت نبینم

✿✿✿

منم از درد دوری در شکایت
ز بخت تیرهٔ خود در حکایت
که آخر بخت بد باما چها کرد
به‌سد محنت از او ما را جدا کرد
بدین سان بی سر وپا کرد مارا
به‌کنج هجر شیدا کرد ما را
از این بختی که ما داریم فریاد
چه‌بخت است‌این که روی‌اوسیه‌باد
زدیم از بخت بد در نیل غم رخت
مبادا کس چو ما یارب سیه بخت
چوما دربخت بدکس یاد دارد ؟
سیه بختی چو ما کس یاد دارد؟
نمیدانم که آن ماه شب افروز
که‌ماراساخت‌هجرانش بدین‌روز..

✿✿✿

نمیگفتی که چون گردم مسافر
نخواهم برد نامت را ز خاطر
ز بند غم ترا چون سازم آزاد
خط آزادیت خواهم فرستاد
پی دفع جنون خویش کردن
حمایل سازی آن خط را به گردن
به هجران ساختی ما را گرفتار
ز ما یادت نیاید ، یاد میدار

✿✿✿

الاهی رخش عیشت زیر زین باد
رفیقت شادی و بخت قرین باد
به‌هرجانب که رخش عیش رانی
کند عیش و نشاط همعنانی
مبادا هیچ غم از گرد راهت
خدا از رنج ره دارد نگاهت
در آن‌منزل که‌چون‌مه‌خوش بر آیی
کند خورشید پیشت چهره سایی
بزودی باد روزی این سعادت
که دیگر بار باسد عیش وعشرت
وطن سازیم در بزم وصالت
دل افروزیم از شمع جمالت
ز خاك رهگذارت سر فرازیم
به خدمتکاریت جان صرف سازیم

✿

در هجو کیدی (یاری) شاعرنما

ای کیدی مستراح بردار | دم در کش وشاعری مکن بار
برحدت طبعم آفرین کن | گر هجو کسی کنی چنین کن،

✡

ای ننگ تمام کفش دوزان | ضایع ز تو نام کفش دوزان
همدوش به کیر موش مرده | همرنگ به مردهٔ فسرده
با رویك سخت وقدك پست | با آن منیی که در سرت هست
مسمار سم خرت توان گفت | قفل کس استرت توان گفت
ای پیکر تو چو شیشهٔشاش | ای شیشهٔ شاش جسته شاباش
قارورهٔ شاش اهل سودا | طفل دو سه روزهٔ یهودا
پرگنده دماغ و گه نهادی | از کون کدام سگ فتادی
کرم گه کیستی ؟ عیان کن | وز مبرز کیستی ؟ بیان کن
این کرم ز معدهٔ که افتاد | این بچهٔ چارماهه چون زاد
ای ریش تو در کمال زردی | این را ز گه که رنگ کردی
ای گوزك چرخی از کجایی | از کون کدام چارپایی
این زنگك گردن خر کیست | این گوزك کون استر کیست
چالاکتر از خران شهراست | این لوله خرك تمام زهراست
این توله‌سگك ز ترکمانی‌ست | در راه غریب پاسبانی‌ست
فرزندك خرد ارده است این | یا بچهٔ موش مرده است این
ای قامت تو برابر کیر | شکل تو یکی به‌پیکر کیر
این هجو که هست شهرهٔ دهر | آوازهٔ او فتاده در شهر
هجویست که همچو طوق لعنت | در گردن تست تا قیامت
این هجو که برق سینه‌سوزی‌ست | داغ جگر سیاه روزی‌ست

سخت است برای کون یاری | زان تازه شود جنون پاری
یاری چه کس است ناتمامی | زین هرزه درای بد کلامی
هر جا به سخنوری نشیند | کناس دود که فضله چیند
مزدور قراچهٔ قرشمال | حمامی پخ سگلمش ابدال
کز دستهٔ مهتر ایشك اغلی | دستور بزرگ کوچك اغلی
جو کی سر و روی ارمنی وش | حمال مجوسیان گه‌کش
داماد کشیش دیر مینا | ناقوس نواز کنج ترسا
ملا گه سنده ریش شاعر | یاری ست علیه تّر و الغّر
مویی که به فرق او عیان است | هریك رقم هزارگان است
پیشانی تیره رنگ یاری | کز سجدهٔ ایزد است عاری
نیمی‌ست ز خشت آبخانه | مانده‌ست به روز گه نشانه
بی وجه به خلق خشم و کینش | بر گه زده سد گره جبینش
اورا گرهی که بر جبین است | چون بر گه گاو نقش چین‌است
تا آن گرهش ز گه گشاید | ابروش گره گشا نماید
هست‌آن گه گربه ، نیست ابرو | افتاده براو گره ز هر سو
یا پاره ای از زغال تاغ است | یا بر سر گه پر کلاغ است
یا صورت نون نکبت است آن | یا طاق سرای محنت است آن
آن حلقهٔ چشم چرك بسته | کونی ست ولی ز گه نشسته
آن نیست سواد ، چیست یارب | انگورك کون کیست یارب
ای زاغ بیا که مرد یاری | تن را به سگان سپرد باری
بی زنگله پای خویش میسند | چشمش بکن و به پای خودبند
آن بینی بد ز روی تشبیه | چون پوزهٔ پیه سوز بر پیه
در بند در سرای کون است | تا صورت بادهٔ نگون است
آن جفت سبیل تاب داده | کز فضله بر او گره فتاده
گویی تو که عقربی ز سوراخ | آورده پی برون شدن شاخ

ریشش به در دهان مردار چون برلب مبرزی سیه مار
آن ریش که هست همبر گه خاك سیه است بر سر گه
زنبیل گه است آن دهان نیست یك‌پاره گه است آن زبان‌نیست
دندان سیاه او که پیداست در کون‌سگ‌استخوان حرباست
نی‌نی که درون آبخانه ریده‌ست سگی سیاه دانه
هستش بن گوش ظرف زرنیخ وآن ریش گهی به طرف زرنیخ
گوشش که بریده باد از بیخ چون کفچه بود به‌روی زرنیخ
در چرت زدن سرش مه و سال همچون سر کیر بعد از انزال
شرط است که پرسی آخر کار پرسش ببرد به جانب دار
اینست که با سر شکسته با گردن خرد و دست بسته
با جامهٔ دلق میکشندش وز دار به حلق میکشندش
انگشت ز کون به در نیاری معلوم شود که حکه داری
ای آمده پشت پشت برپشت کی حکهٔ تو رود به انگشت
کیری بطلب که از بلندی بردوش فلك کند کمندی
کیری که چو بر سرش نشینی اندر ته پا سپهر بینی
کیری که اگر سری فشاند بر سقف فلك خلل رساند
کیری که کند بروت برباد سد رخنه کند به سد فولاد
کیری که چو بر فلك برآید با صورت کهکشان سرآید
سر سخت چنان که جمله عالم در گردن او نیاورد خم
زین کیر که میدهم نشانت از حکه مگر دهم امانت
ای کیدی مرده رنگ چونی وی کله پز دبنگ چونی
هر بیت که گفته‌ام نشانت مار سیهی‌ست بهر جانت
گویی‌که ز شاعران شهرم هم پنجهٔ نادران دهرم
رو، رو، که بسی ز شعر دوری از کسوت نظم و نثر دوری
تو هجو تمام شاعرانی ننگ همه نکته پرورانی

خود را ز سخنوران شماری　مردك تو کدام شعر داری
ای کیدی مستراح بردار　دم در کش و شاعری مکن بار
دوشینه به گه کشی رسیدم　بر خاك رهش فتاده دیدم
پرسیدم از او که چیست حالت　زینگونه که ساخت پایمالت
کرد از سر درد ناله بنیاد　کز یاری نادرست فریاد
شد قحط در این دیار سر گین　خوش‌حال نماند هیچ گه چین
هر جا که ز گه شنید بویی　از شوق کشید های و هویی
خورد از سر رغبت تمامش　آنگاه نهاد شعر نامش
گه‌میخورد این سخنوری‌نیست　این داخل‌شعر و شاعری‌نیست
گویند که مردکی چو یاری　از عقل برون ز شعر عاری
آلود به گه زبان خامه　اندود به گه تمام نامه
گه خورد و نهاد شعر نامش　میخواند بنزد خاص و عامش
طفلی برفاقت پدر بود　کز معنیش اندکی خبر بود
زان‌حسن‌سخن‌چوغنچه بشکفت　خندید و نهفته با پدر گفت
کاین‌مردك غلتبان چه‌چیز است　اینها که کند بیان چه چیزاست
اینست اگر ز شعر مطلوب　گوسالهٔ ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری نه اینست　آیین سخن نه اینچنین است
از شعر تو شروهٔ لران به　گر قطع شود ترا زبان به
در شروه اگر هزار حال است　در شعر تو يك ادا محال‌است
زین حسن سخن زبان بیاموز　راه و روش بیان بیاموز

بر حدت طبعم آفرین کن
گر هجو کسی کنی چنین کن

✿

درهجو کیدی

هله کیدی غلام ناقابل فکر خود کن که کارشدمشکل
تا نمیری نمیشوی آزاد این غل هجو تو مبارك باد،

السلام ای سیاه ساز و نیاز به اجازت که هجو کردم ساز
خامه کردم بفکرهجو تو تیز ای سیاه گرین پا بگریـز
هله کیدی غلام نا قابل فکرخود[کن] که کارشدمشکل
قلمم باز در سیاهی شد تودگرچون سفید خواهی شد
هجوت ای دزد پر بها کردم دیگرت بر چراغ پا کردم
خویش را زنده میگذاری تو رگ مردی مگر نداری تو
ای سکندر بسی بد اندامی خرك لولهٔ سیه کامی
بچهٔ موش خسته‌ای ، آقا گربهٔ پا شکسته‌ای ، آقا
هست چشمت که باد فرسوده کیر میمون ولی گه آلوده
گه‌سگ‌چیست،جسم ناپاکت پشم آن موی روی ناپاکت
ریش بز بسته‌ای ، برو آقا بد اگر گفته‌ام بگو آقا
چون گه گربه‌است پیکر تو ای گه گربه خاك بر سر تو
گوز کون پلید شیطانی جعل مبرز جهودانی
پخ‌سقل، بد عمل ، جعل سیما زشت گو ، یاوه گو ، کریه لقا
کون‌دهن، خایه‌سر، ذکر قامت بی‌حیا ، بد لقا ، نجس خلقت
کیسه‌بر ، دزدکاسه هرجا بر مهرهٔ خر فروش بد گوهر
روبه حیله ساز پر تزویر گربهٔ اسود کبوتر گیر
کیك گهناك دلق کناسان کنهٔ کون گاو خر آسان
هیچ دندان نمانده دردهنت که کسی بشکند گه سخنت

آنکه پرورده ای به نعمت او — میکنی صبح و شام غیبت او
وانکه آدم شدی ز اقبالش — چون سگ افتاده‌ای به دنبالش
از تو بد بیند آنکه باتو نکوست — اینهمه جرم آن رگ هندوست
زین ترا عیب چون توان کردن — هست کار کلاغ گه خوردن
انتقام فلك نمیدانی — حق نان و نمك نمیدانی
عاقبت کار خود فلك بکند — نکند گر فلك ، نمك بکند
تف به روی تو بی حقیقت ، تف — تف بر آن‌طبع و آن‌طبیعت تف
تف بر آن طبع بی تمیزانه — تف بر آن روی وریش هیزانه
کشتنت‌را که کام مرد و زن‌است — کار موقوف نیم گز رسن است
اینك از بافق میرسد اسباب — دو سه گز ریسمان ولی پرتاب
روز ها گرد بافق گردیدم — تحفهٔ لایقت همین دیدم
تحفهٔ من که یك‌دو گز رسن‌است — گر پسندی به‌جای خویشتن‌است
زود از این سر فراز خواهی‌شد — وز سر خلق باز خواهی شد
تا نمیری نمیشوی آزاد
این‌غل هجو تومبارك باد

خُلدِ برین

خامه برآورد صدای صریر | بلبلی از خلد برین زد صفیر
خلد برین‌ساحت‌این گلشن‌است | خامه[1] در او بلبل‌دستان زن است
بلبل این باغ پر آوازه باد | دم به دمش زمزمه‌ای تازه باد
طرفه ریاضی‌ست که تا رستخیز | سبزهٔ او را نبود برگ ریز
ز آب خضر سر زده گلها دراو | غنچه گشاباد مسیحا در او

✡

آغازسخن

طرح نوی در سخن انداختم | طرح سخن نوع دگر ساختم
برسراین کوی‌جز اینخانه‌نیست | رهگذر مردم دیوانه نیست
ساخته‌ام من به تمنای خویش | خانه‌ای اندرخور کالای‌خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی | تا زندم طعنه ز بی مایگی
بانی مخزن که نهادآن[2] اساس | مایهٔ[3] او بود برون از قیاس
خانه پراز گنج خداداد داشت | عالمی‌از گنج خودآباد[4] داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش | مخزنی‌آراست پی گنج خویش
بود دراو گنج فراوان به کار | مخزن سد گنج‌چه،سدسد هزار
گوهر اسرار الاهی در او | آنقدر اسرار که خواهی دراو
هر که به همسایگی او شتافت | غیرت شاهی جگرش‌را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی‌شاه | غیر شهان را بود آرامگاه

۱ـ ل وچ: خار. ۲ـ ل: این. ۳ـ چ: پایه.
۴ـ م: خداداد. ۵ـ چ: مخزن آن گنج نه‌صد صدهزار.

من که در گنج طلب می‌زنم — گام در این ره به‌ادب می زنم
هم ادبم راه به جایی دهد — در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم — گام نهم پیش و به کامی رسم
کام[1] من اینست که‌فیاض جود — انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من — کم نکند مرحمت از کار من

✡

آن که به ما قوت گفتارداد — گنج گهر داد و چه بسیار[2] داد
کردبه ما[3] لطف ز لطف عمیم — نادره گنجی و چه گنج[4] عظیم
آن که‌ازاین گنج نشد بهره‌مند — قیمت‌این گنج چه داند که چند
دخل‌جهان گشته مهیا از این — بلکه دو عالم شده پیدا از این
بود جهان بر سر کوی عدم — بی خبر از وضع جهان قدم
نه سخن کون و نه‌ذکرمکان[5] — نه ز هیولا و ز[6] صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه — عمق نه و طول نه و عرض نه
چون نه‌زا بعاد[7] نشان بودونام — قابل ابعاد که بود و کدام
غیر برون بود ز ملك وجود — غیر یکی ذات مقدس نبود
بود یکی ذات‌وهزاران صفات — واحد مطلق صفتش عین[8] ذات
زندهٔ باقی[9] احد لایزال — حی توانا صمد[10] ذوالجلال
بیند و گوید نه به چشم‌وزبان — زو شده موجود هم این‌و هم آن
آن که‌از او دیده‌فروزدچراغ — وز مدد باصره دارد فراغ
وان که دهد کام‌وزبان‌را بیان — هست چه محتاج به کام وزبان

۱ـ چ: کار. ۲ـ ل: داد چوبسیار. ۳ـ ل: زما.
٤ـ ل: گنجی. ٥ـ چ: نی‌سخن‌کون‌و نه‌فکر مکان.
٦ـ چ: نه. ٧ـ ل: ابداع. ٨ـ چ: غیر.
٩ـ ل: زنده باقی. ۱۰ـ م: احد.

آنچه نه او بود نمودی[1] نداشت　　محض عدم بود ووجودی نداشت
خلوتیان جمله به خواب عدم　　در تتق غیب فرو بسته دم
تیره شبی بود ، در آن تیره شب　　ماهمه در خواب فرو بسته لب
شام سیاهی کـه دو عالم تمام　　گم شده بودند در آن تیره شام
موج بر آورد محیط قدم　　ابر بقا خاست[2] ز بحر کرم
گشت از آن ابر که شد درفشان　　حامله دُر صدف کن فکان
شعشعهٔ آن گهر شب فروز　　کرد[3] شب تارجهان همچو روز
صبح دل افروز عنایت دمید　　باد روان بخش هدایت وزید
کوکبهٔ مهر پدیدار شد　　هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب　　دیده گشودند جهانی ز خواب
عقل جنیبت ز همه تاخت پیش　　رایت خویش ازهمه افراخت[6] پیش
فوج به فوج از پی هم میرسید　　خیل وحشم[7] بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود آمدند　　بر سر میدان شهود آمدند
تاخت برون[8] لشکری ازهر طرف　　پیش جهاندندو[9] کشیدند صف
لشکر حسن از طرفی در رسید　　عشق و[10] سپاهش زبرابر رسید
ازطرف[11] حسن برون تاخت ناز　　وز طرف عشق در آمد[12] نیاز
عشق وسپاهی زکران تا کران　　حسن ووفا بود[13] جهان تا جهان
محنت و درد سپه بی‌شمار　　آمد وصف زد ز یمین ویسار
سوز و گداز آمده در قلبگاه[14]　　زد علم خویش به قلب سپاه
ازصف خودعشق جدا گشت فرد　　تاخت بمیدان وطلب کرد مرد
پرجگر آن مرد که شدمردعشق　　آمد و نگریخت ز ناورد عشق

☆

۱ـل: زبانی.　۲ـل وم: خواست.　۳م: کرده.
٤ـل: شب‌فروز.　٥ـل وچ: دمید.　٦ـچ: افراشت .
٧ـچ: حشر.　٨ـل: برآن.　٩ـل: دواندند. چ: جهانیده.
١٠ـل وچ: «و» ندارد.　١١ـم: طرفی.　١٢ـچ: نیامد.
١٣ـچ: حسن وجمالی. م: حسن ورسایی.　١٤ـل: قبله‌گاه.

در سپاسگزاری

فرض بود بر همه شکر وسپاس — شکر و سپاسی نه به‌حد قیاس
شکر و سپاسی که خدا را سزد — خالق ما ، رازق ما را سزد
رازق[1] ما آن که به خوان[2] نعم — خواند جهان را به وجود ازعدم
هست جهان سفرهٔ احسان او — اهل جهان زله[3] خور خوان‌او
هر که نه‌پروردهٔ[4] این نعمت‌است — ازسرخوان عدمش[5] قسمت‌است
مائدهٔ فیض چه جزو وچه کل — برده ازاوفیض چه‌خاروچه گل
او[6] چمن آراست دگرها چمن — باد برد شاخ گل[7] و نسترن
ور نکند طرح چمن از نخست — برقد گلبن[8] نشود جامه چست
نسخهٔ هر گل که‌رقمها دراوست — شرح کمال چمن آرا در اوست
حرف نگار صحف کاینات — بی ورق و بی قلم و بی دوات
نقش کن لوح درون و برون — صنعتش از تهمت آلت[10] مصون
گر نبود آهن خارا تراش — سنگ کجا بت‌شود ازبت تراش
بتگر[11] اگر تیشه‌نیارد به‌دست — پیکر بت را نتوان نقش بست
ور نبود قوّت آن پیشه‌اش — رخنه گر کار شود تیشه‌اش[12]
بت که نگارنده شدش بت‌نگار — چون دهدش کس به‌خدایی‌قرار
هست خدا آن که‌بود بی نیاز — در همه کاری همه را کار ساز
آنکه مقدم عدمش بر وجود — چون کنندش کس به‌خدایی‌سجود
نقش نبود از بت واز بت نگار — کاو همه را بود خداوندگار

۱ـ ل وچ: خالق. ۲ـ ل وچ: ضیف. ۳ـ چ: ریزه.
٤ـ ل: درپردهٔ. ۵ـ م: قدمش. ٦ـ ل: آن.
۷ـ چ: «و» ندارد. ۸ـ ل: گلشن. ۹ـ چ: آنهمه.
۱۰ـ چ: آلت تهمت. ۱۱ـ ل: بت که. ۱۲ـ چ: رخنه به‌دلها نکند پیشه‌اش.

پیشتر از نام بت و بت پرست[1] | بود خداوند بدینسان که هست
جان وجسد را به هم الفت فزای | وزدل وجان گرد کدورت‌زدای[2]
راهنمای خرد راهجوی | کام گشای نفس گرم پوی
پویه ده ابلق گیتی نورد | گرم کن زردهٔ آفاق گرد
غالیه سای[3] چمن دلفروز | مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان | قفل گشای در در بستگان
عقده گشایندهٔ دشوارها | چاره نمایندهٔ آزارها[4]
تاب ده لالهٔ لعلی چراغ | جام گر نرگس زرین ایاغ
کحل کش باصرهٔ ماه و مهر | مشعله افروز بساط سپهر
صدر نشان[5] دل روشن ضمیر | خرده شناس خرد خرده گیر
عقل که هست از همه آگاه‌تر | در ره او از همه گمراه تر
راه به کنهش نبرد عقل کس | معرفت الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچ کس | صادق اگر هست بودصبح‌وبس
بر سر این لوح رقم مختلف | نیست یکی راست به‌غیر ازالف
نیست‌دراین‌لجه[6] به‌غیرازسحاب[7] | آن که شداز حرف‌حیا نام‌یاب[8]
هیچ کمر بسته بجز نی نماند | صاف دلی غیر خم می نماند
کیست دراین‌دیر حوادث پذیر | غیر خم می که بود گوشه گیر[9]
روی زمین زاهل هنر رفته‌اند | اهل هنر زیر زمین خفته‌اند
صافی از این میکده باقی نماند | گشت تهی شیشه و ساقی نماند
شمع فروزنده ز پرتو نشست | صبح‌شد و رونق مجلس شکست
تیره گلی از می گلرنگ ماند | کان‌تهی‌ازلعل شد[10] وسنگ ماند

۱ـ چ: پیشتر ازهر بت‌و هر بت‌پرست . ۲ـ ل: زنگ کدورت فزای .
۳ـ م: غالیه ساز . ۴ـ چ: آوارها . ۵ـ چ: صدرنشین .
۶ـ ل: بحر . ۷ـ چ: سراب. ۸ـ ل: نام تاب .
۹ـ ل: نبود گوشه گیر . چ: توشه گیر . ۱۰ـ ل: شده .

گشت تهی بزم ز شمع طراز[1] ماند[2] همین دوده‌ای از شمع باز
گنج ز جا رفت و به‌جا خفت‌مار لیك نه ماری که بود مهره‌دار[3]
بگذر از این طایفهٔ مار وش بر صفت مار به آزار[4] خوش
خیز و منه پا به سر راهشان بشنو و مگذر ز گذر گاهشان
پای نهی در ره افعی به خاك لیك کنندت دم فرصت هلاك[5]
تا نشوی[6] همچو زمین پایمال دور نشین از همه گردون مثال
روی به مردم منما چون پری تا طلبندت به سد افسونگری
رخ منما وز همه در پرده باش بر صفت روز گذر کرده باش
تا چو کند یاد تو در دل گذار روی دهد گریهٔ بی اختیار
بگذر از این طایفهٔ پرده در پرده نشین باش چو نور بصر
رسم وفا نیست در اهل جهان همچو وفا پای بکش از میان
باش به عزلتگه خود پا به گل تا نروی از در کس منفعل

●

حکایت

اهل دلی ترك جهان کرده بود زاهل جهان روی نهان کرده بود
رفته و در زاویه‌ای ساخته وز همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تك و پوی همه بسته در خانه به روی همه
مجلسی او دل آگاه او[7] همدم او آه سحر گاه او
ساخته چون جغد به ویرایه‌ای دم به دمش خود به خود افسانه‌ای
رفت فضولی به در خانه‌اش زد به فضولی در کاشانه‌اش
داد جوابش ز درون سرا کآهن سرد اینهمه کوبی چرا
بستم از آن رو در کاشانه سخت تا تو نیاری به در خانه رخت

۱ـ ل: فراز . چ: شمع زبزم طراز . ۲ـ ل: مانده . ۳ـ ل: مهره‌مار.
۴ـ به‌آواز . ۵ـ ل: بخاك . ۶ـ ل: تانشدی .
۷ـ م: بود .

مرد ز بیرون در آواز داد — کای همه‌را گشته درون از تو شاد
تا ندهد دست مرادی که هست — حلقهٔ این در نگذارم ز دست
حلقهٔ چشم است براین در مرا — کز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو[1] تاچه هوا کرده‌ای — بر در من بهرچه جا کرده‌ای
گفت‌مرا آن‌هوس اینجافکند — کز توو پندتو شوم بهره‌مند[2]
گفت نداری اثر هوش حیف — عقل ترا کرد فراموش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره‌مند — قیمت این[3] پند شناسی که چند
کاین همه آزار کشیدی ز من — سد سخن تلخ[4] شنیدی ز من
ساخته‌ام در به رخت استوار — میروی از در گه من شرمسار
وحشی‌ازاین‌دربدری‌سود چیست — چیست‌ازاین‌مقصدومقصودچیست
به‌که درخانه برآری به گل — تا نروی از در کس منفعل

✡

ای رطب تازه رس باغ جود — ذات تو نو باوهٔ باغ وجود[5]
دانهٔ این نخل چو میکاشتند — بر ثمری چون‌تو نظر داشتند
مهر سحر گردی بسیار کرد — برسر این کشته بسی کار کرد
ابر کرم قطره بسی ریخته — تا ز گل این نخل برانگیخته
جز تو کسی میوهٔ این شاخ[6] نیست — غیر تو زیبندهٔ این‌کاخ[7] نیست
کاخ فلك راکه بر افراختند — خاصه پی چون‌تو کسی ساختند
کشور هستی‌ست مسلّم ترا — حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تو اند — گوش به در چشم‌به راه تو اند
چرخ جنیبت کش‌فرمان تست — گوی فلك درخم‌چوگان‌تست
دور زده دست به فتراك تو — آمده محراب فلك خاك تو

۱ـ ل: باو. ۲ـ ل و چ: سودمند. ۳ـ چ: آن.
۴ـ ل: سخت. ۵ـ ل: باغ‌تو سرمایه‌زآب‌وجود. ۶ـ ل: باغ.
۷ـ ل: کاغ.

حیف که باشی به چنین آبروی | بر سر این گوی[1] چو طفلان کوی
آب کزو گشته هر آلوده پاك | میشود آلوده به یك مشت خاك
هر که در این خاك عداوت فن است | خاك شود آخر اگر آهن است
آینه هر چند بود صاف دل | زنگ برآرد چو بماند به گل
بگذر ازین خاك و گل عمرکاه | چند کنی آینهٔ دل سیاه
خیز و صفایی بده آیینه را | زو بزدا ظلمت دیرینه را
آینه کز زنگ شده تیره رنگ | مالش خاکستر ازاو برده رنگ
آتشی از فقر و غنا[2] بر فروز | هرچه بیابی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری آور به کف | زنگ از آن آینه کن بر طرف
تا چو نظر جانب او افکنی | دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که آیینه به زنگ اندر است | هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود آیینه‌وار | کز نفس آیینه رود[3] در غبار
آینهٔ دل که پر از نور باد | از نفس تیره دلان دور باد
زنگ وغباری چوشود حایلش | رفع نماید دم صاحب دلش
چرخ[4] نگر کز نفس جان‌فزا | ز آینهٔ خور شده ظلمت زدا
هر نفسی را نبود این اثر | میوزد این باد ز باغ دگر
کی به همه عمر دم ما کند | آنچه به یك دم دم عیسا کند
روح فزاید دم روح اللهی | با نفس روح کند همرهی
از دم[5] ما طایفهٔ بلهوس | زنده شود مرده چو شمع ازنفس
گر تو بر آنی که به‌جایی رسی | رسته ز ظلمت به صفایی رسی
صاف دلی[6] را به مقابل گرای | تا شودت ز آینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود | وارهد از ظلمت و کامل شود

۱ـ ل: خاك. ۲ـ م: فنا. ۳ـ چ: بود.
۴ـ چ: صبح. ۵ـ ل: بر. ۶ـ صاحب‌دل.

لیك بسی راه کند طی هلال | تا گذر آرد به مقام و کمال
ره به در کعبه نیابد[1] کسی | تا نکند قطع بیابان بسی
کعبهٔ وصل است هوای[2] دگر | سیر ره اوست به پای[3] دگر
فیض در او مرحله در مرحله | نور در او مشعله در مشعله
روح دراین قافله[4] محمل کش است | این چه فضا وین چه ره دلکش است
آب درین بادیه اشك نیاز | هادی ره مرحمت کار ساز
دیده ز بس پرتو خورشید تاب | شب پره‌ای در گذر آفتاب
مانده در این ره خرد دور دو | کند در این ره نظر تین رو
خود به چنین جا[5] که خرد مانده لال | هست زبان‌را چه مجال مقال
جسم در او راه به جایی نیافت | خواست رود قوت پایی نیافت
جان به حیل میکند اینجا مقام | جسم که[6] باشد که بود تیز گام
چند توان بود به دوری صبور | دیده بر افروز به نور حضور
هر که دراین ره به طلب گام زد | گشت بقـای ابدش نامزد
خیز که این راه به پایان بریم | رخت به سرچشمهٔ حیوان بریم
کسوت جسم ازسر جان بر کشیم | یك دو قدح آب بقا در کشیم
غسل بر آریم در آب بقا | چهره بشوئیم ز گرد فنا
خامهٔ رد بر سر هر بد کشیم | لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم در این کنج تنگ | چندتوان کرد به یك جا درنگ
در بن این شیشهٔ سیماب گون | بند چو دیوم به هزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند | در بن این شیشه توان بود بند
وای که هر چند کنم اهتمام | جز بن این شیشه نیابم مقام
مور چو در[7] شیشه بود سرنگون | جانش از آنجا مگر آید برون

۱ـ م و چ: نیارد. ۲ـ م: قوایی. ل: سرایی. ۳ـ ل: پیامی.
۴ـ چ: مرحله. ۵ـ ل: ره.
۶ـ چ: چه. ۷ـ ل: بر.

مور کی از شیشه نماید صعود — تا ندمد بال و پرش از وجود
کو پر همت که از اینجا[1] پریم — رخت به سر منزل عنقا بریم
شهپر همت چو بیابد مگس — کی کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر پایه فزایی کند — پشهٔ بی بال همایی کند
همّت اگر پای به میدان نهد — گوی فلك در خم چوگان نهد
گر نبود همت ازین نه صدف — گوهر مقصود که آرد بکف

✡

حکایت

پادشهی بود ملایك سپاه — برفلك از قدر[2] زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری — اختر سعدی و چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش‌ماه — چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب — غالیه‌اش پرده‌در مشك ناب
طره که درپای خود انداخته — دام ره کبك دری ساخته
منظره‌ای داشت[3] چو قصر سپهر — شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
نسر فلك طایر دیوار او — تاج زحل قبه زر کار او
کنگر این منظر عالی مکان — آمده بر قصر فلك نردبان
بود بر آن غیرت بام سپهر — صبحدمی جلوه نما[4] همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش — آمداز آن جلوه گری[5] درخروش
تیرجگردوزی‌از آن غمزه جست — بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود — رخنه گر خانهٔ جانی بود
داشت ز تیرش جگری دردناك — آه کشیدی و تپیدی به خاك
مضطر از آن درد[6] نهانی که داشت — جان به‌لب از آفت‌جانی که‌داشت

---

۱ ـ ل: آنجا . ۲ ـ ل: عرش . ۳ ـ چ: ساخت.
٤ ـ ل: کنان . ٥ ـ ل: جلوهٔ او . ٦ ـ ل: مضطرب ازدرد .

ناظر آن منظر عالی بنا ‌‌‌‌‌‌‌‌ عاشق و دیوانه و سر درهوا
شهر پرآوازهٔ غوغای او ‌‌‌‌‌‌‌‌ هر طرف افسانهٔ سودای او
بیخودی او به مقامی کشید ‌‌‌‌‌‌‌‌ کرهمه‌بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت‌درویش‌را ‌‌‌‌‌‌‌‌ خواند وزیر خرد اندیش را
گفت دراین‌کار چه‌سازم‌علاج ‌‌‌‌‌‌‌‌ هست بتدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه‌جگر گون کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌ یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت بجم کوکبه دانا وزیر ‌‌‌‌‌‌‌‌ کای بتو زیبنده کلاه و سریر
هست‌دراین کشتن‌وخون‌ریختن ‌‌‌‌‌‌‌‌ سر زنشی بهرخود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش ‌‌‌‌‌‌‌‌ جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم ‌‌‌‌‌‌‌‌ پس سخنان شرح دهی نرم‌نرم
پس‌طلبی آنچه نیاید از او ‌‌‌‌‌‌‌‌ وان در بسته نگشاید از او
تا بطلبکاری آن پا نهد ‌‌‌‌‌‌‌‌ خانه بسیلاب تمنا دهد
مرد مدبر بشه ارجمند ‌‌‌‌‌‌‌‌ هرچه بیان کرد فتادش پسند
شامگهی سایهٔ لطف خدای ‌‌‌‌‌‌‌‌ در حرم خاص‌ترین[1] کردجای
خواند گدا را بحریم حرم ‌‌‌‌‌‌‌‌ کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوختهٔ داغ دل ‌‌‌‌‌‌‌‌ داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه‌چوشمع است تراسوز ازو ‌‌‌‌‌‌‌‌ وانکه نشستی بچنین روز ازو
بستن عقدش بتو بخشد فراغ ‌‌‌‌‌‌‌‌ لیك بسد عقد در شب چراغ
گر بمثل مهر صباح آوری ‌‌‌‌‌‌‌‌ شامگه او را بنکاح آوری
مرد گداپیشه‌چواین مژده‌یافت ‌‌‌‌‌‌‌‌ رقص کنان[2] جانب‌عمان‌شتافت
کاسهٔ‌چوبین[3] ز میان باز کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ آب برون[4] ریختن آغاز کرد
خود نه همین یك‌تنه در کار بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ چشم ترش نیز مددکار بود

۱ـ ل: خاصتری.
۲ـ چرخ‌زنان.
۳ـ ل: چوبی.
۴ـ ل: روان.

مردم آبی چو خبر یافتند بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست گر نه[1] ز سوداست در این سود چیست
گفت بر آنم که[2] پی در ناب گرد بر انگیزم از این بحر آب
منتظرانش همه حیران شدند وز سخنش جمله پریشان شدند
لب بگشودند که گر مدتی دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریزد آب عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که در این بحر شناور شویم همچو صدف حامل گوهر شویم
گر نکنیمش ز گهر کامکار زود از این بحر بر آرد دمار[3]
همچو صدف در ته دریا شدند بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف بر لب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشاندند بر[4] آن عرصه در دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند خاك پر از گوهر خاطر پسند
رفت و زد در کیسهٔ خود ساخت[5] پر آمد و بر تخت شه افشاند در
ز آمدنش گشت غمین شهریار فکر بسی کرد بتدبیر کار
فکرت او راه بجایی نیافت از پی آن درد دوایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد گفت که شاها فلکت بنده باد
گوی فلك قبهٔ ایوان تو ملك بقا عرصهٔ جولان[6] تو
چتر زر اندود تو خورشید باد مطربهٔ بزم تو ناهید باد
هست چو ناکامی من کام شاه نیست ز همت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خویش دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو بر همت او شهریار کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت تویی قابل پیوند[5] من هست سزاوار تو فرزند[8] من

۱- ل: ورنه. ۲- چ: کی. ۳- چ: غبار.
٤- چ: در. ٥- ل: کرد. ٦- ل: میدان ۷- ل و چ: فرزند.
۸- ل و چ: پیوند.

خواند عزیزان و به‌سد جدوجهد — بست بدو عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش به دست — رفت و به‌خلوتگه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید — از مدد همت والا رسید
«همت اگر سلسله جنبان شود — مور تواند که سلیمان شود»

✡

ای به ره ملك سخن گام زن — از تو بسی راه به ملك سخن
نام سخن از تو مبدل به ننگ — قافیه‌از نسبت نظمت به تنگ
موی زنخدان گذرانی ز ناف — لیك به آن مو نشوی موشکاف
گرچه شود ریش بغایت دراز — ریش درازت نکند نکته ساز
پایه از این مایه نگردد بلند — بزهم ازاین مایه بود بهره‌مند
چند عصا رایت شهرت کنی — ریش بر آن پرچم رایت کنی
کرد عصایی و بلند اوفتاد — شعر ترا هیچ بلندی نداد
زین علم زرق به میدان تو — کشور معنی نشود زان تو
کوس کنند نوحه بر آن‌پادشاه — کاو شود اقلیم گشای سپاه
تا نکنی غارت نظمی نخست — ره ننماید به‌تو آن نظم سست
آنکه بود دخل ز دخلش زیاد — دست به درویش نباید گشاد
مهر خموشی به لب‌خویش نه — بستی خود را نکنی فاش نه
آب که رو جانب پستی فکند — پستی خود گفت به بانگ بلند
کوس نه‌ای، زمزمهٔ کوس‌چیست — غلغل بیهوده چو ناقوس چیست
خضر نه‌ای، چشمهٔ‌حیوان‌مجوی — کالبدی منزلت جان مجوی
نظم دلاویز که‌جان پرور است — پاره‌ای‌از جان سخن گستراست
اهل تناسخ مگر این دیده‌اند — کز سخن خویش نگردیده‌اند
جسم سخن جلوه گه جان کنند — کار مسیحاست که‌ایشان کنند
نکته وران طایفه‌ای دیگرند — از دگران پاره‌ای انسان‌ترند

بلعجبی چند که بی سیر پای / از تتق عرش نمایند جای
کرسی سر چون سر زانو کنند / آن طرف عرش تکاپو کنند
روح به دمسازی روحانیان / جسم به همخوابی جسمانیان
گاه چومو برسر آتش به‌تاب / گاه قصب در گذر آفتاب
دامن فکرت به میان کرده چست / رفته به دریوزهٔ عقل نخست
حلقه صفت سر شده دمساز پای / حلقه زده بر در این نه‌سرای
سیر جهان کرده و بر جای خویش / گشته جهان بی‌مدد پای خویش
نادره مرغان همایون اثر / پر نه و مانند ملك تیز پر
بر سر راه کرم لایزال / چشم به‌ره تا چه نماید جمال
گشته برآن دایرهٔ دیر پای / لیك چو پرگار به‌یك‌جای‌پای
پرده گشای رخ ابکار راز / نیل حقیقت کش روی مجاز
ماشطهٔ حسن جمیلان فکر / شانه زن زلف خیالات بکر
تا که در این مرحلهٔ عمر کاه / در پی این خرقه سپاریم‌راه
قرب سخن مقصداقصای ماست / ساحت آن ملك‌طرب جای‌ماست
هست سخن شاهد دلجوی ما / در طلب اوست تکاپوی ما
شب همه شب ما وتمنای او / خواب نداریم ز سودای او
از اثر بود سخن بود ماست / روی سخن قبلهٔ مقصود ماست
هست به‌محراب سخن روی‌ما / سجده‌گه ما سر زانوی ما
شب دم از افسانهٔ او میزنیم / روز در خانهٔ او میزنیم
نظم که سرمایهٔ پایندگی‌ست / پایهٔ او غیر چه داند که‌چیست
پرتو این آتش انجم سپند / دیدهٔ خفاش چه داند که چند
گرمی خورشید زعیسا بپرس / خوبی یوسف ز زلیخا بپرس
پایهٔ معنی ز فلك برتر است / نکته سرا مرغ ملایك پراست
در خم این دایرهٔ پر شکن / زمزمه‌ای بود برون از سخن

حکایت

نادره گویی ز سخن گستران نادره در سلك زبان آوران
رفت یکی روز خطایی[1] بر او تاختن آورد بلایی[2] بر او
والیِ ملکش[3] به‌غضب پیش خواند جور کنانش ز بر خویش راند
تند شد و گفت سزایش دهند وز سر کین کند[4] به پایش نهند
کند بر آن پا که رود ناصواب تا نکند در ره باطل شتاب
گر چه شب نیستیش در رسید شب به‌میان آمد و بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی فروز شعله کشد ، شعلهٔ[5] آفاق، سوز
تیز کنند آتش خرمن فروش دود بر آرند از این تیره روز
از ره بیداد زدنـدش بسی قاعدهٔ داد ندید از کسی
برد کشانش عسس کینه جوی تلخ‌سخن گشته، ترش کرده‌روی
کرد به‌چندین ستمش کند و بند کند به‌پا برد و به زندان فکند
چوب دوشاخش چو نمود از گلو دست اجل بود گلـو گیر او
خم شده دستش به طریق کمان گشته‌زه‌ازچوب دوشاخش عیان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر گشته‌از او مثل کمان‌خم پذیر
چون نی تیری که بیندازیش بود نوایی ز سخن سازیش
بر هدفش[6] تیر تمنّا رسید مطلعی از عالم بالا رسید
گشت‌چومژ گان‌قلمش‌اشك‌ریز زد رقم و داد یکی را که خیز
بهر بیان کردن احوال من گشته مجسم صفت حال من
جامهٔ او[7] ساخته‌ام کاغذین داد زنان راست لباس اینچنین
کردو از آن روش سراپا[8] سیاه تا طلبد داد من از پادشاه
آن سخن تازهٔ پر سوز و درد برد و به شه داد فرستاده مرد

۱ـ چ: جفایی. ۲ـ چ: خطایی. ۳ـ چ: شهرش.
٤ـ م وچ: بند. ٥ـ م: مشعل. ل: آتش. ٦ـ چ: بربدنش . ل: برهدف.
۷ـ ل: خود. ۸ـ ل: از آن روز سراپا . ل: سراسر.

شاه‌چو برخواند در آمد[1] زجای گفت شتابند به زندان سرای
مژده‌اش از فر همایی دهند زودش از آن بند رهایی دهند
در قفس آن‌مرغ خوش‌الحان که‌چه بلبل و محروم زبستان که چه
خاص‌ترین کس ز ندیمان شاه رفت به‌زندان وشدش عذر خواه
ساخت به‌تشریف شهش[2] بهره‌مند کرد سرش ز افسر خسرو بلند
او که از آن ورطهٔ جانکاه‌رست از اثر معنی دلخواه رست
وحشی از این زمزمهٔ دلنواز خیز و بر این دایره‌شو نغمه ساز
بو که ز هر قید خلاصت دهند خاص‌ترین خلعت خاصت دهند

✡

ای غم و اندوه مجسم شده شادی اگر دیده ترا غم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمی تخم غم بی شمار بیضهٔ یك مار شود چند مار
اینهمه درها که سرشك تو سود نیست دلت‌را چومفرح‌چه سود
گریه کنان از غم دل تا به‌کی سبزه صفت پای به گل‌تا به کی
پای به‌گل چند نشینی بکوش زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفادار نیست آنکه وفا نیست دراو یار نیست
داری اگر یار نداری غمی عالم یاری‌ست عجب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس رفع شود از مدد یار و بس
آنچه به یك دست نشاید ربود چون دو شود دست ربایند زود
یار مخوانش که چوشین دررقم داخل شادیست نه داخل به غم
بر صفت راست[3] پسندیده یار آمده در راحت و رنجت به کار
صحبت نا جنس گزند آورد سد دل آسوده به بند آورد
رشته به‌انگشت که مارش گزید بست‌خرد کیش وهمین نکته‌دید

۱ـ ل: بر آمد. ۲ـ م و چ: خودش. ۳ـ چ: یار.

کاین سخن ازاهل خرد یاد دار — دست مکن باز به سوراخ مار

سفله که تیز است به راه ستیز — چون‌دم خدمت‌زند ازوی گریز

چرغ[1] که شدتشنه به‌خون‌غزال — مروحه جنبان شود اززور بال[2]

یار دو رنگت کند آخر هلاك — گرچه فتدپیش تواول به خاك

یوز بر آهو چو کمین آورد — سینهٔ خود را به زمین آورد

آنکه زدی شعلهٔ خشمش جهان — لاف وفایی[3] که زند مشنو آن

سرب چو بگداخت نمایدچو آب — لیك کندخوردن آن جان کباب

آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست — صحبت اومایهٔ چندین جفاست

خانه که سست آمده آنرا بنا — رخت مقیمان نهد اندر فنا

رسم وفا از همه یاری مجوی — زادن گل از همه خاری مجوی

خار گل وخار مغیلان جداست — غنچه وپیکان زکجا تا کجاست

مرد خرد پیشه نجوید ز کاه — خاصیت طینت زرین گیاه

مس اگر از هر علفی زرشدی — نرخ زر و خاك برابر شدی

در همه بحری در یکدانه نیست — گنج به هر خانهٔ ویرانه نیست

هر مگسی را نبود انگبین — هر نی خود رو نشود شکرین

درهمه کس نیست ز یاری اثر — چشمه ز هر خاك نیاید به در

یار که خود را به وفایت ستود — بایدش از داغ جفا آزمود

جوهر یاری اگرش حاصل است — روشنی دیده و چشم دل است

سنگ که کحل بصرش میکنند — اول از آتش خبرش میکنند

آنکه درشتی فن خود ساخته — به که بود از نظر انداخته

سرمهٔ نرم است پی دیده نور — چونکه‌درشت است کنددیده کور

رو به درشتی چو بداندیش کرد — ناله بسی ازعمل خویش کرد

گشته چوسوهان به درشتی مثل — ناله از او خاسته در هر عمل

۱ـ چ: چرغ. ل: مرغ. ۲ـ چ: اورا زبال. ۳ـ چ: صفایی.

خیز و میفکن به درشتان نظر
زانکه زیان بصر است آن نظر

چشم چو بر خار مغیلان نهی
مردمك دیده به توفان دهی

صحبت یاران ملایم خوش است
یاری این طایفه دایم‌خوش‌است

پا بکش از صحبت هر بلهوس
یار وفادار بدست آر و بس

زر بده و صحبت یاران بخر
زین چه نکوتر که دهی‌زر به‌زر

صحبت ناجنس نباید گزید
تاطمع از خویش نباید برید

مار که بردست خودت[1] جادهی
زود بری دست و به‌صحرا دهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست
آرزوی گنج به دل نقش بست

در طلب گنج به ویرانه‌ها
بود سراسیمه چو دیوانه‌ها

رفت یکی روز به ویرانه‌ای
چون‌دل ویران‌خودش خانه‌ای

جغد به میراث در او خانه گیر
گشته‌بسی‌جغد در آن خانه‌پیر

گشته‌روان ریگ‌در آن سرزمین
خشت در او بود مربع نشین

دید برون آمده ماری عجب
بر تن او نقش و نگاری عجب

شکل‌خوشی در نظرش نقش بست
نقش‌زدش راه و گرفتش به‌دست

یك دوسه گامش به کف‌خویش‌داشت
غافل‌از آن‌زهر که در نیش‌داشت

بر کف او نیش فرو برد مار
نیش مگو دشنهٔ زهراب دار

دست بر افشاند ودر آمد ز پای
سربزمین سود[2] و برآوردوای

داشت یکی دشمن دانا رسید
برسر آن‌خسته که‌مارش گزید

چارهٔ آن زهر دل آزار جست
کاردزدوپنجه‌اش‌انداخت‌چست

زهرکش جهل نظر باز کرد
دشمن خوددید وسخن‌ساز کرد

گفت چه از دست من آید کنون
رفت چو سرپنجه زدستم برون

جز نم خون کامده از تن فرو
آنچه زدست آیدم امروز کو

۱ـ م : خودش .
۲ ـ م : برد .

یافته‌ای دست و به جان رنجه‌ام | سستی تو گر نبری پنجه‌ام
گفت خر دپیشه که خاموش باش | شرح دهم یك دو سخن گوش باش
مارزیاری چو کفت بوسه داد | داد دمش خرمن عمرت به باد
تیغ من از خون تو چون رنگ بست | داد ترا چشمهٔ حیوان به دست
بوسهٔ آن رخت کشیدت به خاك | زخم منت باز رهاند از هلاك
تا تو بدانی که ز دشمن ضرر[1] | به که رسد دوستی از اهل شر

✡

ای علم کبر بر افراخته | تاج تواضع ز سر انداخته
هر که به این تاج نشد بهره ور | به که نیابند ز خاکش اثر
خاك ره مردم آزاده باش | بر صفت خاك ره افتاده باش
خاك صفت راه تواضع گزین | خاکی و از خاك نیاید جز این
سجده گه پاك دلان گشته خاك | زانکه فتد در ره مردان پاك
گر کست از بوسه کند پای ریش | دست نیاری ز تکبر به پیش
خاك به هر پای بود بوسه ده | خاك به فرقت که ز تو خاك به
خواجهٔ آکنده به کبر و منی | کوهش اگر هیکل گردن کنی
مشکل اگر سر کشیش کم شود | در ره تعظیم قدش خم شود
ای سرت از قاف گرانتر بسی | کوه به این سنگ نیابد کسی
حیرتم[2] از گردن پر زورتست | کاو به چنین بار بماند درست
بر همه خلق است تقدم ترا | وجه شرف چیست به مردم ترا
گر به لباست بود این برتری[3] | این که نباشد به چه فخر آوری
ور تو به گنج و درمی محترم | چون کنی آن دم که نباشد درم
گوهر آدم اگر از درهم است | خر که زرش بار کنی آدم است
رو که ز زر خر نشود آدمی | هیچ خر از زر نشود آدمی

---

۱ ـ م : حذر .   ۲ ـ م : حیرت .   ۳ ـ چ : سروری .

زان فکنی جامهٔ اطلس بدوش تا شود آن برخریت پرده پوش
رو که ترا آن خری دیگر است جامهٔ اطلس چو سزای خراست
لاف خرد چون زند آن خودپرست کش بنشانند اگر زیر دست
خانهٔ تابوت تمنّا کند تا زبر دست کسان جا کند
خواجه خرامنده به سد احترام صوف و سقرلاط به دست غلام
هر قدمش فکری و رایی دگر هر دمش اندیشه بجایی دگر
شانه‌زن از پنجه به قسطاس خویش ریش کن ازغایت وسواس خویش
بیهده داده‌ست ز کف[1] نقد جان ریش نگر میکند از بهر آن
کرده ز سودا در گفتار باز کس نه‌وسد جنگ و جدل کرده‌ساز
این روش مردم بیدار نیست خواجه به‌خواب است و خبر دار نیست
دیده‌ای آخر که چو کس شد بخواب خود بخودش هست عتاب و خطاب[2]
خواجه به‌خواب است که‌خوابش حرام زان ندهد باز جواب سلام
منعم پر کبر به خود پای بند ساخته درگاه سرا را بلند[3]
تا چو زند گام برون از سرا پشت نسازد ز تکبر دوتا
گرنه ز ایام خورد گوشمال جستنش[4] از خواب نماید محال
خواجه که پر گشته ز باد غرور خم نکند پشت تواضع به زور
مشك پر از باد کجا خم شود گر نه ز بادش قدری کم شود
باد به خود کرده ولی وقت کار پوست کند از سر او روزگار
گشت چو از باد قوی گوسفند پنجهٔ قصاب از او پوست کند
چند به این باد به سر میبری نیستی آخر دم آهنگری
دم که به باداست چنین پای‌بست هیچ بجز باد ندارد به دست
ای ز دمت رفته جهانی به‌رنج چند توان بود چو دم باد سنج
باد چو بر شمع ره انداخته تاج زرش خاك سیه ساخته

۱ـ ل: به کف. ۲ـ ل: سؤال وجواب.
۳ـ ل: ساخته‌زان راه سرارا بلند. م: ساخته‌درگاه سرازآن بلند. ٤ـ ل:خفتنش.

باد درد پردهٔ هر پاك زاد
هست بلی[1] پرده در غنچه باد

چند شوی همچو گل بوستان
در صفت خویش سراسر زبان

دعوی گل راه بسوییش هست
زانکه نکورنگی و بوییش هست[2]

بخت تو بر چیست چه داری،بگو
کیستی و در چه شماری بگو

لاف ز بالای پدر میکنی
خود بنما تا چه هنر میکنی

شمع که زاینده[3] ازو گشته دود
خانه کند روشن و آن یك کبود

ناخلفی پا چو نهد در میان
پرتو عزّت برد از دودمان[4]

چون گذر روزنه را دود بست
شمع فروزنده ز پرتو نشست

پرتو جمعی ز سر یك تن است
مجلسی از مشعله‌ای روشن است

مجلس جمع‌است فروزان‌ز[5] شمع
شمع چو بنشست شود تیره جمع

شمع نه‌ای ، جامهٔ شمعی چه سود
روشنی شمع نیاید ز دود

نیست ترا نقدخرد در کنار
زان نکنی رسم تواضع شعار

کفه چو خالی‌ست شود سر فراز
پر چو شد افتاد بخاك نیاز

پست نشد پایهٔ اهل صفا
گرچه فرو دست تواش گشت جا

مرتبهٔ شمع نگردیده پست
گرچه که از دود فروتر نشست

خس نشود کس‌بزبر دست کس[6]
آب همانست و همانست خس

سرزنش ناخن ازین پستی است
کش‌چو تو عادت بزبردستی است

شد به فرو دست چو ساعد مقیم
بین که گرفتند بتانش بسیم

گر کست از راه خوش آمد ستود
آنچه نباشی تو نباید شنود

حرف خوش آمدمشنو کان خطاست
مضحکهٔ خلق مشو کان بلاست

زاغ که شد باز سفیدش لقب
عقدهٔ سد خنده گشاید ز لب

نیست خوش آمد به در ازچندحال
بی‌غرضی نیست خوش آمد سگال

۱ـ ل: یکی.   ۲ـ ل: زانکه نه‌رنگی و نه بوییش هست .   ۳ـ ل: تابنده.
۴ـ چ: پردهٔ عزت بر داز دود آن .   ۵ـ ل: چو. م: به.   ۶ـ ل: خس.

رخت چو در کوی خوش آمد برند گر ز طمع [1] نیست ز تو بدبرند

چون بجگر شد دل قصاب بند بوسه زند بر قدم گوسفند

در هدف گربه چو افتاد موش وصف دگر کرد بهر تار موش

توهمه تن عیب و خوش آمد سگال [2] نام نهادت به هنر بی مثال

آنکه ستاید به خوش آمد ترا از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی به سفاهت علم ساخته محکم بجهالت قدم

داشت یکی لاشه خر [3] پشت ریش بر تن او زخم ز اندازه بیش

بوی بد زخم تن آن حمار باعث قی کردن مردار خوار

شل به یکی دست و به یك پای لنگ کور شده بسکه زده سر به سنگ

کرد رسن بر [4] سرو بردش کشان داد به دلال سر ریسمان

گفت که از دست عنان داده ام همچو خر اندر وحل افتاده ام

زین وحل از لطف بر آور مرا باز خر از خواری این خر مرا

مرد فروشنده زبان باز کرد در صفت خر سخن آغاز کرد

کاین خر صرصرتك آهر نهاد گوی برون برده ز میدان باد

گر بنهی بر زبرش بار فیل پیل [5] صفت بگذرد از رود نیل

دست و دو پایش که ستون تنند چار ستونند که از آهنند

کره خر شیره نینداخته با همه اسبان به گرو باخته

صاحب خر این سخنان چون شنفت رفت و به دلال خر آهسته گفت

کاینهمه تعریف تو گر هست راست هست حماری که مرا مدعاست

داشتم این طور حماری مراد شکر که بی رنج طلب دست داد

گفت فروشنده که ای غلتبان چند از این درد سر رایگان

۱ــ چ: جمع. ۲ــ ل: توهمهٔ عیب و تن خوش سگال. ۳ــ چ: خری.
۴ــ م: در. ۵ــ م: سیل.

لاشهٔ خود را نشناسی که چیست رو که برین عقل بباید گریست

✡

ای ز دل مور دلت تنگتر حرص تو از کوه گران سنگتر
گر فکند حرص تو بر کوه دست در کمر کـوه در آرد شکست
مور نه‌ای ، این کمر آز چیست گور نه‌ای، این دهن باز چیست
گور که خاکش به‌دهان ریختند لقمه طلب بود از آن ریختند
آنکه نشد حرص و طمع دور از او به که خورد لقمه لب گور از او
تن که تواش پرورش از جان[2] دهی پرورش لقمهٔ موران دهی
دیده کز او مور شود طعمه‌خوار چند بهر خوان نهیش کاسه وار
به که چنان دیده نمکدان شود کاو ز طمع کاسهٔ هرخوان شود
نان سرخوان لئیمان مخور زهر خوروسبزی هر[3] خوان مخور
گردهٔ گرمی که دهد مبخلت[4] داغ جگر سوز نهد بر دلت
آب بقا باد بر او ناگوار کز پی نان است سگ داغدار
باش چو آهوی ختا پوست پوش برگ گیا میکن ازین دشت نوش
آهوی چین گشته چنین خوش نفس زانکه خورد برگ گیاهی و بس
مس که ز اکسیر طلا میشود از اثر برگ گیـا می‌شود
چند نشینی به سر [4] خوان آز گر نبود نان به گیاهی بساز
لب بدران حرص دهن باز را میل بکش چشم بد آز را
ای به غم آب و علف پای بند چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف تا شکمش نیست پر آب وعلف
آهو اگر میل گیا میکند در بدنش مشك ختا میکند
در ره این معده که بادا خراب فضلهٔ مردار شود مشك ناب

۱ـ چ: نان. ۲ـ چ: آن. ۳ـ م: مدخلت. ٤ـ ل: به‌لب.

آه از این معدهٔ آتش نشان | شعلهٔ فروزندهٔ آتش فشان
جاذبهٔ او[1] نفس اژدر است | هاضمهٔ او[2] دم آهنگر است
آتش این هاضمه گیتی فروز | شعله فروزنده و آفاق سوز
بس بودت دافعه[3] آموزگار | کاو نکند فضلهٔ کس اختیار
فضلهٔ مردار که دنیایی است | داشتن آن نه ز دانایی است
چند به این فضله شوی پای بند | چون جعلش گرد کنی تا بچند
بگذر از آلودگی روزگار | دست از این فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش | داغ دل از حسرت درهم مباش
باش در ایوان کرم صف نشین | زین چو همیان درم از آستین
از درمی چند که بودیش نیست | پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا ای همه تن[4] حرص و آز | همچو خم زر دهن از خنده باز
با همه کس نخوت زردار چیست | این همه عجب از دو سه دینار چیست
کبر و دماغش نه بجای خوداست | گر درمش هست برای خوداست
مخزن جمشید و فریدون کجاست | گنج فرو رفتهٔ قارون[5] کجاست
جمله در این خاک فرو رفته‌اند | با کفنی زیر زمین خفته‌اند
آنکه فرستاد به این کشورت | خلق نکرد از پی جمع زرت
گر ز من و تست غرض جمع زر | کوه ز ما و تو بود سخت تر
گرچه درم مونس دلخواه تست | دشمن جانی‌ست که همراه تست
آنکه در اول به سرای سپنج | زیر گل و خاک نهان کرده گنج
کرده اشارت که بر هوشیار | گنج عدویی‌ست به خاکش سپار
زر نه متاعی‌ست بلایی‌ست زر | الحذر ای زر طلبان الحذر

✡

---

۱ و ۲ـ ل: آن. ۲ـ ل و چ: واقعه. ٤ـ ل: این همه این. چ: این همه تن.
۵ـ ل: گنج کجا رفته و قانون.

حکایت

بی درمی خار کشیدی به‌پشت — نامده جز آبله هیچش به‌مشت
بود همین زخم سر نیش خار — آنچه به‌دست آمدش ازروز گار
زخم بسی خار بر اندام‌داشت — خواری بسیار از ایام‌داشت
رو به‌در قاضی حاجات کرد — دست بر آورد و مناجات کرد
کای ز تو خرم شده باغ و بهار — خار ز فیض تو گل آورده بار
چند در این دشت من تیره‌روز — خرقهٔ سد پاره کنم خار دوز
چند شوم نخل صفت لیف‌پوش — چند توان بار کشیدن بدوش
نخل که شد خار کشی کار او — هست رطب نیز گهی بار او
وه که من ازخار کشی سوختم — جز ضرر خار نیندوختم
جز گل اندوهم ازین خار نیست — هیچم‌از این خارجز آزار نیست
تیشه بگل میزد و میکند خار — گشت ز گل مشربه‌ای آشکار
مشربه‌ای بود در او زر بسی — از سر زر دار گرانتر بسی
چون سر آن‌مشربه را باز کرد — زمزمهٔ خوشدلی آغاز کرد
رفت‌وبه‌زن صورت آن راز گفت — صورت آن راز نهان باز گفت
پرده بر انداخت‌چو از روی‌راز — رفت زن و گفت بهمسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار — لب بگز و باز مگو زینهار
کوه که سنگ‌است‌وندارد بیان — وز پی گفتار ندارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند — راز نهان تو عیان میکند
آن سخن افسانهٔ بازار شد — والی آن شهر خبردار شد
گفت که‌از خانه برونش کشند — از سر آزار بخونش کشند
حاجب شه رفت و بفرمان شاه — برد کشانش بسوی بارگاه
شاه باو بانگ زد از روی‌قهر — شربت آن عیش بر او کردزهر
کی‌شده از خار کشی‌پشت‌ریش — جامهٔ زربفت چه‌پوشی به‌خویش

وصلهٔ پالان خر خارکش　　نیست ز پر گالهٔ زر بفت‌خوش
گنج برون آر که رستی ز رنج　　مار صفت کشته مشو بهر گنج
خارکشش گفت که ای شهریار　　دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس　　زآه دل ریش فقیران[1] بترس
گنج ز من میطلبی گنج چیست　　حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربه‌ای را لقب　　گنج کند خاك بسر زین سبب
شاه زد از خشم گره بر جبین　　گفت که بستند دو دستش ز کین
از فلکش آه و فغان میگذشت　　وز سر دردش بزبان میگذشت:
کز غم این حادثه گرجان برم　　چشم کنم دوش و مغیلان برم
از سر بیداد زدندش بسی　　قاعدهٔ داد ندید از کسی

☆☆☆

ای ز حسد با همه عالم بجنگ　　زین عمل بد همه عالم بتنگ[2]
نیست ز رنج حسد امید زیست　　وای به‌جان تو علاج توچیست
دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز　　چشم هنربین ز تو مسمار دوز
پیشهٔ تو عیب هنرپیشگان　　عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن کز هنرش مایه‌ایست　　بر سرش از فر هما سایه‌ایست
عیب کنی مرد هنر کیش را　　تا بنمایی هنر[3] خویش را
زین هنر آنکس که بود هوشمند　　بی هنریهای تو داند که چند
آنکه تو عیب هنرش میکنی　　در همه جا نامورش میکنی
گرزهنر نیست[4] غرض نام وبس　　به‌ز توشهرت که دهد نام کس
آن هنر اندیش شود نامدار　　کش تو کنی عیب شماری شعار
آنکه چو پروانهٔ آتش‌پرست　　گردتو گشت از تو در آتش نشست

---

۱ ــ چ: وزشر رآه فقیران.
۲ــ ل. زین‌همه را برسر عالم به‌تنگ .
۳ــ چ: گهر .
٤ــ ل: گرزسر دست غرض نام و پس.

شعله زنی بر تن خودشمع‌وار — تا دگری از تو شود داغدار
آنکه پی حفظ تو فانوس وار — شب همه شب ساخته پا استوار
پاس توشب تا بسحر داشته — باد به نزدیك تو نگذاشته
سر زده او را ز تو دود ازنهاد — زین عمل زشت ترا شرم باد
جور به‌پاداش وفا میکنی — باد ترا شرم چها میکنی
خار نشانند و گل آرد به‌بار — ای‌تو کم ازخار ز خودشرم‌دار
بد مکن‌از گردش‌دوران[1] بترس — دور مکافات کند زآن بترس
هر که دراین‌مزرعه شد دانه‌کار — آرد از آن دانه همان دانه‌بار
ما که چو پرگار قدم میزنیم — چرخ برین نقطهٔ غم میزنیم
دور ز هر نقطه که برداشتیم — باز به‌آن نقطه‌گذر داشتیم
آنکه به ره خار فشان بست‌بار — باز چو گردید‌به‌ره داشت‌خار
هر که بدی کرد بجز بد ندید — کرد که‌یك‌بد که عوض‌سد‌ندید
مار[2] که او بر سر آزار رفت — زندگیش بر سر این‌کار رفت
شمع که‌آتش زدرون‌برفروخت — سوخت‌دلش‌چون‌دل‌پروانه‌سوخت
کس چه کند دشمنی زشتخو — دشمن او بس عمل زشت او
مار که آزار کسان کار اوست — هر که بود بر سرآزار اوست
آنکه گذر بر سر نیکی فکند — کی رسد ازاهل گزندش گزند
زر که بمردم همه راحت دهد — زآتش سوزنده سلامت جهد
خار کزو شد همه را پا فکار — سوخت چوافکندبرآتش گذار
شیوهٔ آزار مکن اختیار — ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار پر آزار که نشتر زند — خارکن از بیخ و بنش بر کند
نور فشان گرچه بسوزی به‌داغ — کسب کن‌این‌قاعده را ازچراغ
باید اگر سوخت ، بسازوبسوز — خانهٔ تاریك کسی[3] بر فروز

۱ـ م: گردان. ۲ـ ل: یار. ۳ـ ل: گهی.

فتنه مینگیز و بترس از ستیز — ورنه‌شوی[1] کشته‌در آن فتنه‌خیز
خلق کشندآتش خلوت[2] فروز — زانکه مبادا شود آفاق‌سوز
آنکه دراوهست ز لنگر اثر — نیست بجز کشتی دریا گذر
هر که نصیبی ز هنر میبرد — بیشتر از فیض نظر میبرد
رونظری‌جو که‌هدایت دراوست — مایهٔ اکسیر سعادت در اوست
ازطرف اهل دلی یك نگاه — رهبر مقصود تو سدساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز — کرده دری بر رخ مقصود باز
آنکه ترا مایهٔ جان میدهد — هرچه طلب میکنی آن میدهد
جان‌طلب‌وبگذر ازین آب‌وخاك — جسم‌رها کن که شوی‌جان پاك
وحشی ازین گفته فروبند لب — روز نهان است و عیان‌است‌شب

پایان‌خلدبرین

۱- چ: تانشوی. ۲- ل: خرمن.

ناظر و منظور

زهی نام تو سر دیوان هستی   ترا بر جمله هستی پیش دستی

زکان صنع کردی گوهری ساز   وزان گوهر محیط هستی آغاز

بسویش دیدهٔ قدرت گشادی   بنـای آفرینش زو نهادی

ازو دردی و صافی ساز کردی   زمین و آسمان آغاز کردی

به روی یکد گر نه پرده بستی   ثوابت را ز جنبش پا شکستی

به تار کاکل خور تاب دادی   لباس نور در پیشش[1] نهادی

به نور مهر مه را ره نمودی   نقاب ظلمتش از رخ گشودی

نمودی قبلهٔ کرّوبیان[2] را   گشودی کام مشتی ناتوان را

به راه جستجو کردی روانشان   به سیر مختلف کردی دوانشان

جهان را چار گوهر مایه دادی   سه‌جوهر را از او پیرایه دادی[3]

تك و پوی فلك دادی به نه گام   زمین را ساز کردی هفت اندام[4]

شب وروزی عیان کردی جهان‌را   دو کسوت‌در بر افکندی زمان‌را

طلب کردی کف خالی زعالم   ز آب ابر لطفش ساختی نم

وزآن گل باز کردی طرفه‌جسمی   برای گنج عشق خود طلسمی

چو اورا بر ملایك عرض کردی   ملك‌را سجدهٔ او فرض کردی

یکی را سجده‌اش درسر نگنجید   به گردن‌طوق دار لعن گردید

در گنجینهٔ احسان گشادی   درآن ویرانه گنج‌جان‌نهادی

نهادی در دلش سد گنج بر گنج   وزان گنجش‌زبان کردی گهرسنج

به ده کسوت نمودی ارجمندش   به تاج عقل کردی سر بلندش

۱ـ چ: بردوشش.   ۲ـ م: کردانیان. ل: کردونیان.

۳ـ ل: بهرجوهرازاو پیرایه‌دادی.   م: سه‌جوهررا دراوسرمایه‌دادی.

۴ـ ل: انجام.   ۵ـ ل: چو بر خیل.

نهادی گنج اسما در دل او
به او دادی دبستان[1] فلك را
به گلزار بهشتش ره نمودی
چو حورش برد ازجا میل دانه
ز بهرخوشه کردن ساخت چون داس
بسان خوشه کاه افشاند بر سر
حدیث نا امیدی بر زبان راند
نوای ناله بر گردون رسانید
که یارب ظلم کرده بر تن خویش
از آن قیدش به احسان کردی آزار
اگر آدم بود پروردهٔ تست
تویی کزهیچ چندین نقش بستی
ز تو قوس قزح جا کرد براوج
به راحت کیست مه رو برزمینی
به گلخن گر نه ازدیوانگی زیست
فلك را داغ خور بر دل نهادی
بلی رسم جهانست اینکه هرروز
درون شیشهٔ چرخ مدور
ز شوقت کوه از آن ازجانجسته[4]
تو بستی بر کمرگه کوه را زر
ترا آب روان تسبیح خوانی
صدف راخنده در نیسان تودادی

ز لطفت رست این گل از گل او
نشاندی در دبستانش ملك را
در آن باغ بر رویش گشودی
به عزم دانه چیدن شد روانه
به رخش راندندنش بستند قسطاس
ز بی برگی لباس برگ در بر
قدم از روضهٔ رضوان برون[2] ماند
به عزم توبه اشك خون فشانید
ببخشا تا نمانم زار ازاین بیش
به خلعت های عفوش ساختی شاد
وگر عالم پدید آوردهٔ تست
ز کلك صنع بر دیبای هستی
وز او دادی محیط چرخ راموج
چو من دیوانهٔ گلخن نشینی
به روی اوزخاکستر نشان چیست
ز بذرش پنبه بهر داغ دادی
بود کم پنبهٔ داغ از دگر روز
ز صنعت بسته‌ای گلهای اختر[3]
که او را خارها در پا نشسته
صدف رااز تودر گوش است گوهر
پی ذکر تو هر موجش زبانی
دهانش را ز در دندان تودادی

۱ـ ل: چودستان. ۲ـ ل: فرو.
۳ـ چ: احمر. ٤ـ ل: نشسته.

فلك را پشت خم از بار عشقت
دل مه روشن از انوار عشقت

نهی درج دهان را گوهر نطق
دهی تیغ زبان را جوهر نطق

به کنهت فکر کس رادسترس نیست
تویی یکتاوهمتای تو کس نیست

به نام تست در هرباغ و بستان
به کام جو زبان آب جنبان

که جنبش داد مفتاح زبان را
وزان بگشود در گنج بیان را

سرای چشم مردم روشن ازچیست
دراین منظر فتاده سایه‌از کیست

زهی آثار صنعت جمله هستی
بلندی از تو هستی دید و پستی

منم خاکی به پستی رو نهاده
به زیر پای نومیدی فتاده

نظر اعتبار برصورت عالم گشودن وراه سخن به گام عرفان طی نمودن درسر این معنی که درون از پردهٔ موجودات واجب الوجودی هست وبرون ازحلقهٔ کاینات معبودی که حرکت هرجانداری ازقدرت اوست وکثرت تغییر عالم شاهد بروحدت او*

ایا مدهوش جام خواب غفلت
فکنده رخت در گرداب غفلت

ازین خواب پریشان سر برآور
سری در جمع بیداران در آور

در این عالی مقام پر غرایب
ببین بیداری چشم کواکب

تماشا کن که این نقش عجب چیست
زحیرت[2] چشم انجم مانده بر کیست

که میگرداند این چرخ مرصع
که بر میآرد این دلو ملمع

که‌شب افروزچندین شب چراغ است
که ریحان کار این دیرینه باغ است

چه پرتو نور شمع صبحگاه است
چه قوت سیر بخش پای ماه است

چه‌جذب است‌این کزین دریای اخضر
به ساحل میدواند کشتی خور

چه لنگر کوه را دارد زمین گیر
فلك را هست این سیر از چه تأثیر

ز یك جنسند انگشت و زبانت
به جنبش هر دو از فرمانبرانت

* عنوانهای این داستان ازدستنویس م گرفته‌شده‌است .
و ـ م: عبرت.

زبان چون در دهان جنبش کند ساز
چه حال‌است این کز او میخیزد آواز

چرا انگشت جنبانی چو در مشت
نیاید چون زبان در حرف انگشت

ترا راه دهان و گوش و بینی
یکی گردد بهم چون نیك بینی

چرا بینی چو گیری نشنوی بوی
چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی

چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ
حکایت گوش کن یك‌دم در این پیچ

برون از عقل تا اینجا کسی هست
که او در پرده زینسان نقشها بست

درین پرده که هر جانب هزاران
فتاده همچو نقش پرده حیران

بیا وحشی لب از گفتار در بند
سخن در پرده خواهی گفت تا چند

همان بهتر که لب بندی ز گفتار
نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

•✪•

دست نیاز به‌درگاه بی‌نیازگشودن واز حضرت‌باری التماس رستگاری نمودن.

خداوندا گنهکاریم جمله
ز کار خود در آزاریم جمله

نیاید جز خطا کاری ز ما هیچ
ز ما صادر نگردد جزخطا هیچ

ز ما غیر از گنهکاری نیاید
گناه آید ز ما چندانکه باید

ز ننگ ما بخود پیچند افلاك
زمین ازدست، ما برسر کند خاك

سیه شد نامهٔ ما تا بحدی
که نبود از سفیدی جای مدی

رهانی گر نه ما را زین تباهی
چه فکر ما بود زین روسیاهی

بدین سان روسیه مگذار ما را
بیار آبی بروی کار ما را

الاهی سبحه دست آویز من‌ساز
به‌سلك اهل تحقیقم وطن ساز

بسان رحل مصحف بر کفم نه
لب خندان چو رحل‌مصحفم ده

بخط مصحفم گردان نظر باز
خط مصحف سواد دیده ام ساز

بده مفتاحی از سطر کلامم
وزان بگشای قفل از گنج کامم[1]

۱ـچ: رازم.

ز اوراق کلامم بخش آن مال — که تاجنت توان شد فارغ‌البال
به ذکر خود بلند آوازه‌ام کن — رفیق لطف بی‌اندازه‌ام کن
که از من رم کند مرغ معاصی — روم تا بر در شهر خلاصی
سرشکم دانهٔ تسبیح گردان — مرازان دانه کن تسبیح گردان
بود کاین سبحه گردانیدن من — برد آلودگی از دامن من
بیفشان از وضو بر رویم آن آب — که‌ازغفلت نماند‌درسرم خواب
دهم مسواك و تسبیح توکل — که دیوطبع‌خودرازآن کنم‌غل
کمندی ساز پیچان سبحه‌ام را — کز آن درکاخ فردوسم شودجا
چو در طبعم شود میل گناهی — ز رحل مصحفم ده سد راهی
به گل مگذار تخم آرزویم — دهش‌سر سبزی از آب وضویم
منم چون نامهٔ خود روسیاهی — سیه روماندهٔ بی روی و راهی
نگاهی کن که رو آرم بسویت — رهی بنما که جاگیرم بکویت
الاهی جانب من کن نگاهی — مرا بنما بسوی خویش راهی
چو وحشی جز گنه‌کاری ندارم — تومیدانی که‌من خوددرچه‌کارم
اگر بر کردهٔ من میکنی کار — عذابی بدتر از دوزخ پدیدآر
که‌جرم‌من‌چوجرم دیگران‌نیست — گناهم‌چون گناه‌این و آن‌نیست
به‌چشم مرحمت سویم نظر کن — شفیع جرم من خیرالبشر کن

✡

منقب خامه را بر گوهر نهادن ورشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن درایثار تاجداری که‌گوهر ذاتش‌باعث دریای‌آفرینش است وجـوهر صفاتش منشأفیض‌ارباب بینش است .

رقم سازی که این زیبا رقم زد — نوشت اول سخن نام محمد
چه‌نام‌است اینکه‌پیش اهل‌بینش — شده نقش نگین آفرینش
زبس کزمیم‌وحایش گشت محفوظ — نوشتش دردل‌خود لوح‌محفوظ

ز نقش حلقهٔ میمش دهد یاد　قمر زآن هاله را بر چرخ جا داد

بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام　که همچون دال بوسد پای این نام

کمال نامداری بین و عزت　که نامش را به این حد است حرمت

شه خیل رسل سلطان کونین　جمالش مهر و مه را قرة العین

چو رو در قبلهٔ دین پروری کرد　به دوران دعوی پیغمبری کرد

شك آوردند گمراهان حاسد　بصدق دعویش جستند شاهد

پی دفع شك آن جمع گمراه　دو شاهد شد به صدق دعویش ماه

از این غم سایه دارد رو بدیوار　که در راهش نشد با خاك هموار

چو جوهر بود آن سرچشمهٔ نور　که بودش سایه از همسایگی دور

مگر از شوق بیخود گشت سایه　چو شد همراه آن خورشید پایه

زهی نور تو بزم افروز عالم　وجودت زبدهٔ اولاد آدم

خلیل از خوان تو رایت ستانی　خضر از فیض جامت[1] تشنه جانی

ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد　از آن بر طارم چارم قدم زد

اگر راه دو رنگی آورد پیش　نشانندش به گردون بر خر خویش

چه شد گر آفتاب عالم آرا　به صورت پیشتر گشت از تو پیدا

شهی بر خلق آخر تا به اول　شهان را پیش پیش آرند مشعل

جهان را کار رفت از دست دریاب　بر آور یارسول‌الله سر از خواب

ز هجران تو پیچد سبحه بر خویش　به کارش سد گره از دوریت بیش

به خارستان حرمان تو مسواك　ز هجر آن دو لب بنشسته بر خاك

به جست و جوی تو خم گشته محراب　مصلا بر زمین افتاده بی تاب[2]

به یاد مقدمت ای قبلهٔ دین　ز غم[3] سجاده دارد بر جبین چین

ز پایت تا جدا افتاد نعلین　به خاك ره ز پا افتاد نعلین

۱ـ م : جام فیضت .　۲ ـ م : زین باب .

۳ ـ چ : رخ .

از آن سر مانده بر دیوار منبر — که او را چون تو سروی[1] رفته از سر
ز هجرت جمله را از دست شد کار — زمان دستگیری گشت مگذار
شدند از دست محتاجان لطفت — بیاور آیتی از خوان لطفت
پی مهمانی این جمع محتاج — بیار آن تحفه کاوردی ز معراج

✡

طلوع کردن اختر معانی ازافق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که اخترش طعنه بر نور بدر میزد و صبحش طعنه بر شام قدر.

شبی چون روز شادی عشرت افزای — جهان روشن ز ماه عالم آرای
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده — خروس از صبحدم در شك فتاده
نشسته گوشه‌ای مرغ مسیحا — بهر جانب روان گردیده حربا
نبودی گر نجوم عالم افروز — نکردی فرق آن شب را کس از روز
سپهر از مه گلی بر چهره دیده — خطی از هاله بر دورش کشیده
فلك گفتی چراغان کرد آن شام — که میزد خواجه بر بام فلك گام
سوی صدر رسل جبریل رو کرد — دلش را مژدهٔ دیدار آورد
شد آن نخل ریاض شادمانی — برون از خوابگاه ام هانی
کشیدش پیش پیك حق تعالا — براقی برق سیر چرخ پیما
عجایب ره نوردی تیز گامی — بسی از خواب[2] خوشتر خوشخرامی
نمد زین داده گردون از سحابش — شده قسطاس بحری آفتابش
پی آرامش آن طرفه توسن — ز انجم کرده گردون جو به دامن
چو بر جستی به بازی زین کهن فرش — ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش
نمود از بهر سیر ملك بالا — شه روی زمین بر پشت او جا
براق از شادمانی گشت رقاص — روان شد سوی خلوتخانهٔ خاص
بسوی مسجد اقصا چو زد گام — دو تا گردید محرابش به اکرام

۱ــ مردی. ۲ــ آب.

چو ازمحراب اقصا پشت برداشت
علم در عالم بالا بر افراشت

چو باخود دید مه دریك وثاقش
چو نعل افتاد در پـای براقش

به نعلش چهره سایید آنقدرها
که بـاقی ماند بررویش اثرها

وز آنجا هرکب مردم ربایش
دبستان عطارد داد جایش

عطاردماند چون طفلان به‌تعظیم
ز نعلینش به دامن لوح تعلیم

خوش آن داناکه بی‌تعلیم استاد
دهد دانا دلان را لوح ارشار

ز ایوان عطارد زد برون پای
به‌مطرب خانهٔ ثالث شدش جای

ز شوق‌وصل آن تابنده خورشید
به‌بزم چرخ‌رقصان گشت ناهید

وز آنجا زد قدم بر بام علیا
فروزان گشت از او دیر مسیحا

به پیك روی آن شمع رسالت
فروشد در زمین مهر از خجالت

به پنجم پایهٔ منبر چو زدگام
برای خطبه بستد تیغ بهرام

وزان منزل به برتر پایه‌زد پای
شدش دارالقضای مشتری جای

ملازم‌وار پیش خویش خواندش
به صدر شرع بر مسند نشاندش

چوشه را تخت هفتم کاخ‌شد جای
زحل چون سایه‌اش افتاددرپای

براقش زد ز میدانگاه هفتم
به صحن خان هشتم کاسهٔ سم

ثوابت بیخود از شوقش فتادند
چو نقش پرده بر جا ایستادند

نهم گردون شداز پایش سرافراز
کشیدش اطلس خود پای انداز

چوپیشش همرهان رفتنداز دست
به میکائیل و اسرافیل پیوست

وزایشان روی رفرف بارگی‌راند
وزو دامن به ساق[1] عرش‌افشاند

جهت را پرده زد در زیر پاشق
به‌نور قرب واصل گشت مطلق[2]

فضائی دید از اغیار خالی
بری از جنس هرسفلی و عالی

محل نابوده اندر وی محل را
ابد همدم در آن وادی ازل را

شنید از هر دری آن مطلع نور
حکایتها ز امداد زبان دور

۱ــ م: براه.   ۲ــ م: ملحق.

پی عصیان امت گفتگو کرد | دلش خط نجاتی آرزو کرد
برای امت از درگاه عالی | سند پروانه شمع لایزالی
دل ما را پیام[1] شادی آورد | برای ما خط آزادی آورد
زهی سر بر خطت آزاد و بنده | سران در راه امرت سر فکنده
ره آزادیی[2] نه پیش ما را | بخوان از بندگان خویش ما را
اگر ما را شماری بندهٔ خویش | کجا آزادیی[3] باشد از این پیش
بما یارب خط آزادیی ده | غلام خویش خوان و شادیی ده
که تا در جمع آزادان در آییم | به سلك قنبر و سلمان در آییم

✡

روبه‌میدان‌معانی کردن وتیغ دوزبان بر آوردن درمدح شهسواری که‌ازدوانگشت نوك تیغ دوسر دیدهٔ شرك را کور نموده‌وازبنان‌ذوالفقارپیکر باب‌خیبر گشاده.

از آنرو صبح!ین روشندلی یافت | که‌چون مادردلش مهرعلی‌تافت
ز مهر او منور خانهٔ خاك | به نام او مزین مهر افلاك
قضاچون‌رایت‌هستی برافراخت | علم راعین نامش سر علم ساخت
قدر برلوح هستی چون قلم زد | به اول حرف نام او رقم زد
زرفعت در حساب اهل ادراك | ده و نه کمترین حرفش‌به‌افلاك
نشان نعل دلدل قرص ماهش | بساط چرخ ادنی عرصه گاهش
چو کینش سر ز جان مره برزد | دو انگشتش بر او تیغ دوسرزد
دو نوك‌ذوالفقارش بس‌براین‌دال | که ازدستش سرشرك است‌پامال
سرشرك از دم شمشیر او پست | نبی رادین ز بازویش‌قوی دست
بنای کفر از او گردید ویران | زخصمش گرم بزم اهل نیران
الا ای از خرد بیگانه گشته | به دیو جاهلی همخانه گشته
ز راه رفعت او سر کشیده | به‌کوی پست قدر آن رمیده

۱ـم: مشام. ۲و۳ـچ: آزادگی.

پی دجال کیشان برگرفته — به تو نیرنگ ایشان درگرفته
ترا دجال شد چون هادی راه — بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
فتادی در پی گمگشته‌ای چند — سرا پا در گناه آغشته‌ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث — اسیران درك را بوده وارث
سر پستان و گمراهان عالم — مقدم بر مقیمان جهنم
شیاطین را به سامان کار از ایشان — مقیمان درك را عار از ایشان
در آن دم کز پی تسخیر خیبر — زکین گشتند یاران حمله آور
به اول ساز رسم جنگ کردند — در آخر ترك نام و ننگ کردند
هزیمت ریخت دره خار غمشان — وزان بشکفت گلهای المشان
که بود آن کس که سلطان رسالت — گل نوخیز بستان رسالت
به عزم فتح با او کرد همراه — لوای نصرت «نصر من الله»
ز منقارش دو انگشت همایون — ز پای فتح خار آورد بیرون
که تا بد غیر از او خیبر گشودن — دری آن طور از خیبر ربودن
در علم نبی غیر از علی کیست — زهستی مدعا غیر از علی چیست
زهی از آفرینش مدعا تو — در گنجینهٔ سرّ خدا تو
گدایانیم از گنج سخایت — نهاده چشم بر راه عطایت
نه‌سیم و زر گدایی از تو داریم — گدایی آشنایی از تو داریم
در این دریای ناپیدا کناره — که‌غیر از غرقه گشتن نیست‌چاره
اگر تو بگذری از آشنایی — که از موجش دهد ما را رهایی
بخار ظلم این دریای پر شور — چراغ معدلت را کرده بی‌نور
مگر فرمان دهی صاحب‌زمان را — که‌شمعی از تو افروزد جهان را
رسد صیت ظهورش تا ثریا — فرود آید مسیح از دیر مینا
ره طی کرده گیرد پیك‌خور پیش — دگر ره‌باز گردد از پی خویش
برد آب روان را شوق از کار — ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
بفرماید که برخیزند از خاك — هواداران وصل او طربناك

ازاین دجال طبعان وارهد دور
نماند کار و بار عالم این طور

بنای ظلم در دوران نماند
جهان زین بیشتر ویران نماند

شود تاریکی ظلم از جهان دور
نماند شمع بزم عدل بی نور

ز آب عدل عالم را بشوید
بجای سبزه گنج از خاک روید

به نقد خود ننازد محتشم پر
کند خود را چو درویشان تصور

جهان را رسم عشرت تازه گردد
نوای دین بلند آوازه گردد

به وحشی کز گدایان است، اورا
یکی از بی نوایان است، اورا

زخوان مرحمت بخشد نوایی
رساند از ره لطفش به جایی

✡

در منشأ انشاء این نامهٔ غریب المعانی و باعث تصنیف این نسخهٔ نادر بیانی.

شبی سامان ده سد ماتم و غم[1]
غم افزا چون سواد خط ماتم

به رنگ چشم آهو مهرهٔ گل
فلك برصورت بال عنادل

زبس تاریکی شب نور انجم
بسوی عالم گل کرده ره گم

تو گفتی از فلك انجم نمیتافت
به زحمت خواب راه دیده می یافت

بلائی خویش را شب نام کرده
ز روز من سیاهی وام کرده

چو بخت من جهانی رفته در خواب
من از افسانهٔ اندوه بی تاب

چراغ غم را نشانده صرصر آه
من و جان کندن شمع سحرگاه

چو پروانه دلم را اضطرابی
چو شمعم در رگ جان پیچ و تابی

سر افسانهٔ غم باز کردم
به روز خود شکایت ساز کردم

که از بخت بدم خاك است بستر
چه بخت است اینکه خاکش باد برسر

نه سامانی که بینم شاد خود را
ز بند غم کنم آزاد خود را

نه سر پیداست نه سامان چه سازم
چنین افتاده ام حیران چه سازم

۱ـ چ: مایهٔ غم.

چنین یارب کسی حیران نیفتد — بدینسان بی سر و سامان نیفتد
چوخواهم خویش‌را ازتیر گی‌دور — ز برق آه [1] بخشم خانه را نور
چو خواهم باکسی همدم نشینم — به خود جز سایه همزانو نبینم
چو محنت افکند بر خاك راهم — نگردد کس بسر جز دود آهم
همین جغد است در ویرانهٔ من — که گوشی میکند افسانهٔ من
زمن‌ننگ است هر کس راکه‌بینم — به این آشفتگی تا کی نشینم
به خویشم بود زینسان گفتگویی — که ناگه این ندا آمد ز سویی
که ای مرغ ریاض نکته دانی — نوا آموز مرغان معانی
شکایت چند از گردون کند کس — چنین افتاده گردون‌چون کند کس
نه گردون این چنین‌افتاده اکنون — چنین بوده‌ست تابوده‌ست گردون
تو آن مرغ خوش‌الحانی‌دراین‌باغ — که از رشکت هزاران را بود داغ
چرا چون جغد درجیب آوری سر — از [2] این ویرانه یك‌دم سر بر آور
چوگشتی بینوا برکش نوایی — فکن در گنبد گردون صدایی
بلند آوازه ساز از نوسخن را — نوایی نو ده [3] این دیر کهن را
بیاور در میان دلکش بیانی — که بشناسد ترا هر نکته دانی
گهر پاشی چو تو خاموش تاچند — صدف مانند بودن گوش تا چند
در این دریاکه از در نیست آثار — درون پر گهر داری صدف وار
دهن بگشا و بنما گوهر خویش — مکن‌لب بستگی آیین از این بیش
چو ماند در صدف بسیار گوهر — به خاك تیره میگردد برابر
ازین درها که در گنجینه داری — چرا گوش جهان خالی گذاری
به این درها ترا چندین‌الم‌چیست — بجیبت اینقدرها خاك غم چیست
کسی‌کش آنقدرها گنج باشد — چرا از روزگارش رنج باشد
متاعت گرچه کاسد گشت بسیار — هنوزت میشود پیدا خریدار

۱ــچ: آب. ۲ــم: در. ۳ــچ: نوآئینی‌ده .

دراین سودا توخود بی‌دست‌وپایی
وزین بی دست و پایی، در بلائی

پی این جنس بازاری طلب کن
برای خود خریداری طلب کن

متاع خویش را آور ببازار
که جنس خوب بردارد خریدار

اگر یکجا کساد افتد متاعت
چرا باشد به بخت خود نزاعت

نه‌یك کشور دراین دیرینه کاخ است
بود جایی دگر ، عالم فراخ است

کریمی را به‌بخت دور خوش کن
متاع خویش او را پیشکش کن

که از اندوه دورانت رهاند
به خلوتخانهٔ عیشت رساند

✡

پایهٔ سریرمعانی برعرش نهادن‌وگام فکردرعرصهٔ سپهر گشادن درمدح‌شهسواری‌که فضای هستی‌گویی از اقلیم اوست و جهانیان راسر برخط تسلیم‌او.

چو این گنج هنر ترتیب دادم
زهر جوهر در او درجی نهادم

شدم جویندهٔ زیبنده اسمی
که حفظ گنج را سازم طلسمی

به‌کام فکر ملکی چند گشتم
به اکثر نامداران بر گذشتم

به ناگه پیشم آمد پیر دانش
که‌ای[1] کار تو برتدبیر و دانش

بنام نامداری شد گهر سنج
که‌تیغش‌ملك‌را ماریست‌بر گنج

شه انجم سپاه آسمان تخت
جهانگیر وجهاندار وجوانبخت

نهالی از گلستان پیمبر
گلی از بوستان باغ[2] حیدر

چو براورنگ دارایی نهد گام
شود آیین اطلس بخشش عام

دل خورشید لرزد بر سر خاك
که‌بخشد ناگهان دیبای افلاك

صدف آبستن از ابر سخایش
گهر بی‌قیمت از دست عطایش

به‌دارالضرب‌احسان‌چون قدم‌زد
کرم را سکهٔ نو بر درم زد

اگر زین بیشتر در کشور جود
کرم را نام حاتم بردرم بود

۱ـ چ: همه. ۲ـ م: آل.

سرانگشت سخا زآنگونه افشرد
که نقش نام حاتم را از آن برد
به‌تخت خسروی‌چون کرد آهنگ
به قانون عدالت زدچنان چنگ
که در بزم جهان از شاه درویش
بجز نی نیست کس راباددرخویش
چنان دورش به صحبت خانهٔ داد
ز امنیّت صلای عیش در داد
به دور او که نا امنی‌ست محبوس
مگر یکباره راه جنگ زد کوس
که می‌پیچند سر تا پا کمندش
بنوبت چوب بر سر میرنندش
ازآنرو زخمهٔ مطرب‌خورد چنگ
که ماننداست نام چنگ باچنگ
چو معموری ده ملك جهان شد
جهان از گنج آسایش جنان شد
که جای‌خشت‌زن‌بزم شراب است
بجای قالب خشتش رباب است
کشد چون آتش خشمش زبانه
برآرد دود از چشم[1] زمانه
به‌روزجنگ چون‌بر پشت‌شبر نگ
کنداو عزم میدان تیغ درچنگ
زهر جانب برآید نعرهٔ کوس
دهد سوفار ناوك جمله را بوس
نفیر سرکشان افتد به عالم
خورد[2] مرغ حیات بیدلان رم
دلیران رابه‌خون گلگون تبرزین
پلنگی چند ناخن کرده خونین
پی پرواز مرغ روح لشکر
ز هر جانب شود شمشیر شهپر
برآرد تیغ چون مهر جهانسوز
شود در عرصهٔ کین آتش افروز
گهی بر غرب راند گاه بر شرق
به شرق وغرب‌از تیغش جهدبرق
گریزد لشکر خصم از صف کین
بدانسان کز شهب خیل شیاطین
زهی کشور گشا دارای دوران[3]
جهانگیر و جهاندار و جهانبان
تویی آن آفتاب عرش پایه
که افتد چرخ در پایت چو سایه
ترا هرکس بقدر رتبهٔ خویش
پی ایثار چیزی آورد پیش
کشیدم پیش منهم گوهری چند
زدرج طبع رخشان جوهری چند
تو آن دانا دل گوهر شناسی
که نیکو گوهر از گوهرشناسی
نیم از قسم هرگوهر فروشی
بسوی گوهر من دار گوشی

۱ـم: اهل. ۲ـچ: کند. ۳ـچ: ایران.

چه‌میگویم چه گوهر چند مهره — بشهر بی وجودی گشته شهره
نه‌آن‌مقدارها چیزیست دلکش — که‌افتدطبع دانا را به‌آن‌خوش
ز سد بیت ارفتد یك بیت پرکار — ز طبع من بود آن نیز بسیار
الاهی تا در این میدان انبوه[1] — کشدخورشید خنجر برسر کوه
کسی کاوهست کینت درنهادش — اگر کوه است برسرتیغ بادش

✿

حکایت ناقل این مقاله وشکایت قایل این رساله در بی وفایی یاران ریایی ودلایل برفضیلت گوشهٔ‌تنهایی.

دلا بر خیز تا کنجی نشینیم — ز ابنای زمان کنجی گزینیم
عجب‌دوری‌و ناخوش‌روزگاریست — نه برمردم‌نه بر دور اعتباریست
اگر سد سال باشی باکسی یار — پشیمانی کشی در آخر کار
از این بی‌مهریاران دوری اولا — ز بزم وصلشان مهجوری اولا
بسا یاران که همدم مینمودند، — وفادارانه خود را می‌ستودند
به اندك گفتگویـی آخر کار — حدیث‌جور و کین کردنداظهار
گذشتند از طریـق دوستداری — بدل دادنـد آهی یادگـاری
چه‌عقل‌استاین که‌نقدزندگانی — دهی تا در عوض آهی ستانی
خردچون برمن مجنون بخندد — بر این سودابخندد چون‌نخندد
ازاین سودا بغیر ازشیونم نیست — بجز خوناب غم در دامنم‌نیست
بلی‌آن کس که‌این‌سوداست‌کارش — جز این نفعی نیاید در کنارش
مرا از سیل خون چشم خونبار — چه حاصل‌این‌زمان‌کز[2]دست‌شدکار
غلط خود کرده‌ام جرم که باشد — سرشکم‌خون‌به‌دامان‌ازچه باشد
همان به تا کنم کنجی نشیمن — چنان سازم پر از خونابه دامن
که سوی کس بعزم همزبانی — دگر نتوان شد ازفرط گرانی
بر آنم تا زیاران ریایـی — گریزم سوی اقلیم جدایی

---
۱ ـ م : اندوه.   ۲ ـ چ : از.

اگر باشد ز خنجر خار آن راه
نهم بر خویشتن آزار آن راه

به رفتن گام همت بر گشایم
تهی پا آن بیابان طی نمایم

کنم از آب چشم شور خونبار
بدور خویش سد درسد نمکزار

که روز طاقتم را گر شب آید
ز درد بیکسی جان بر لب آید

به ره نتوان نهادن پای افکار
به عزلت خانه بایدساخت[1] ناچار

دلا از پای همت بگسل این بند
نشینی در میان دور بلا چند

بیا چون‌ما کناری زین‌میان گیر
برو ترک وصال این و آن گیر

ازین ناجنس یاران ریایی
بسی بیگانگی به ز آشنایی

نه‌ای از مردمان دیده بهتر
به کنج خانه ساز وسر فروبر

نظر بر مردمان دیده افکن
که‌چون کردند‌در کنجی نشیمن

چنان دیدند صاف آیینهٔ خویش
که بینندآنچه باید دید ازپیش

از آنرو طالب گنجند مردم
که شد در گوشهٔ ویرانه‌ای گم

چنین[2] آب روان بیقدر از آنست
که‌او ناخوانده هرجانب‌روانست

طریق گوشه گیری‌چون کمان گیر
به‌دستت سرپیی‌دادم جهان گیر

کشندت گر بسوی خویش سدبار
طریق گوشه گیری را نگه دار

مکن بهر شکم اوقات ضایع
بهرچیزی که باشد باش قانع

چراغ از داغ داران بهر آنست
که پر ازلقمهٔ چربش دهانست

به‌اندك خاك چون قانع شودمار
بود پیوسته با گنجش سروکار

از آن روصیت کوس افتد به‌عالم
که اوپیوسته خالی دارد اشکم

خم می بر کند خودرا سر از تن
که اورا شدشکم پرتا به گردن

پی نان بر در اهل زمانه
چه سرمالی‌چو سگ بر آستانه

توآن شیری که عالم بیشهٔ تست
کجا رفتن بهر در پیشهٔ تست

نیاید زان به پهلو شیر را سنگ
که ازرفتن بهر درباشدش‌ننگ

چو سگ تا چند برهر درفتادن
پی نانی عذاب خویش دادن

---

۱ ــ چ : رفت .
۲ــچ : ببین .

به‌این سگ طبعی‌ازخودبادننگت که بهر لقمه‌ای کافتد به‌چنگت
بود هر دم سرت بر آستانی کشی هر لحظه جور پاسبانی

✡

شیرحکمت ازپستان خامه گشادن و طفل فسانه‌رادرمهد خیال پرورش‌دادن‌در آغاز حکایت‌عشقبازی‌وابتداء روایت نکته سازی.

نوا پرداز قانون فصاحت چنین زد چنگ بر تار حکایت
که بود اقلیم چین را شهریاری به تخت شهریاری کامکاری
به تاج نامداری سر بلندی به زنجیر عدالت ظلم بندی[1]
به چین دردور عدل آن جهاندار نبود آشفته‌ای جز طرّهٔ یار
بجز چشم نکویان در سوادی به دورش کس نداد از فتنه‌یادی
ز عدلش هم سرا گنجشک بامار به دورش چرغ آهو را هوادار
نظرچون بررخش دوران گشاده نظر نام شه دوران نهاده
وزیری بود بس عالی مقامش نظیر از مادر ایام نامش
حصار ملك رای محکم او بهار عدل روی خرم او
از آن چیزی که بردل بندشان بود همین نومیدی فرزندشان بود
پی صید افکنی یك روز دلتنگ وزیروشه برون[2] راندند شبرنگ
وزیر و پادشاه و خادمی چند ز دیگر لشکری بگسسته پیوند
از آنجا روی در صحرا نهادند بسان سیل در صحرا فتادند
به زیر ران هر یك تیز گامی سمند باد پایی، خوشخرامی
شدندی سد بیابان بیش در پیش به تندی از صدای سینهٔ خویش
زد آتش گرمی خور درجگرشان یکی ویرانه آمد در نظرشان
دوانی سوی آن ویرانه راندند بدسرعت‌خویش را آنجارساندند

۱ـ چ: ارجمندی.
۲ـ چ: وزیر وپادشاه.

در او دیدند پیری با صفایی — ز عالم نور او ظلمت زدایی
زبان او کلید گنج عرفان — بسان گنج در ویرانه پنهان
اگر در دل گذشتی طیلسانش — فلك در پا فکندی کهکشانش
محیط معرفت دل در بر او — کف دریـای دین موی سر او
به‌قدّ ی چون کمان درچلّه دایم — بنای گوشه گیری کرده قایم
چو رخ بنمود آن پیر فتاده — ز اسب خویشتن شه شد پیاده
شه و دستور در پایش فتادند — نقاب از روی راز خود گشادند
به و ناری برون آورد درویش — از آنها داشت هر يك را یکی پیش
نظر زان نار خرّم گشت بسیار — که‌روشن‌دید شمع بخت از آن نار
پس آنگه داد ایشان را بشارت — که‌برچیزیست آن هر يك اشارت
وزیر از به‌بسی چون نار خندید — که دردخویشتن‌را زان بهی دید
به خسرو مژدهٔ آن، میدهد نار — که گردد گلبن[1] بختش گران‌بار
به تخت دور در کم روزگاری — ازو سر بر فرازد تاجداری
خدا بخشد به دستور خداوند — در این گلزار يك نخل برومند
ولی باشد چو به با چهرهٔ زرد — ز آه عاشقی رخساره پر گرد
دل دستور خرم بود[2] از آن به — که دردش میشود گویا از آن به
ولی در نار حرف پیرش انداخت — چوشمع‌ازبارغم‌دلگیرش انداخت
بلی بوی بهی نبود در آن باغ — زنارش نیست‌يك دل‌خالی ازداغ
در این گلشن که‌خندان گشت‌چون‌نار — که چشم‌ازخون‌نگشتش ناردان‌بار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند — دعا گویان از او دوری گزیدند
سوی بستانسرای خویش راندند — برای میوه نخل نو نشاندند
از آن مدت چو شد نه‌ماه‌و‌نه‌روز — شبی سر زد دو مهر عالم افروز
وزیر و شاه را زان مژده دادند — ز گنج سیم قفل زر گشادند

۱ــ م: گلشن. ۲ــ چ: شد.

چنان دادند سیم و زر بمردم | که در زیر غنیمت شد جهان گم
نظر از خرمی سوی پسر تاخت | رخ فرزند را مد نظر ساخت
چنین فرمود شاه نیك فرجام | که منظورش کنند اهل نظر نام
بدستوری که باشد رفت[1] دستور | نظر را گوهر خود داشت منظور
که فرمان شه روی زمین چیست | بفرماید[2] شهنشه نام این چیست
چو پر میدید سوی شاه ایام | نظر فرمود ناظر باشدش نام
بسوی هریکی یك دایه بردند | بدست دایه ایشان را سپردند
ز هجر آن لبان روح پرور | چو ماتم دار شد پستان مادر
برسم مادری بنهاد دوران | دهانشان را بجای شیر دندان
بملك حسن چون از ده گذشتند | ز ماه چارده سد ره گذشتند
بخوبی شد چنان شهزاده منظور | که درعالم چوخور گردیدمشهور
قدش سروی ز بستان نکویی | گل رویش ز باغ تازه رویی
پی مرغ دل هر هوشیاری | زکاکل بر سر آن سرو ماری
دل کس با وجود هوشیاری | نبردی جان از او با رستگاری
کمانی بود ابرویش سیه پی | سیه چشم جهانی داشت در پی
فکنده فتنهٔ او در جهان شور | مدامش نرگس بیمار[3] مخمور
صف مژگان او کز هم گذشته | کمینگاه هزاران فتنه گشته
پی خون خوردن عشاق جانباز | دولعل اودوخونی گشته همراز
در دندان او درخنده تا دید | دل گوهر ز غم سوراخ گردید
گهر کو دست پرورد صدف بود | بدان دندان کیش لاف شرف بود
زنخدانش بر آن رخسار دلکش | معلق کرده آبی را در آتش[4]
ز زر بر گردنش طوقی فتاده[5] | بگنج سیم ماری تکیه داده
بری ازسیم خام آن نخل ترداشت | عجب نخلی که سیم خام برداشت

---

۱ ـ چ : وقت . ۲ ـ چ : بفرمان . ۳ ـ م : خونخوار.
۴ ـ م : معلق کرده بود آبی ز آتش . ۵ ـ م : نهاده .

جهانی بسته بود از شوق هرسو — چو بازو بند دل در بازوی او
فروغ ساعدش از آستینها — چو نور شمع از[1] فانوس پیدا
بخوبی داد آن خورشید پایه — زسیم دست سیمین دست مایه
کمر پیچید عمری بر میانش — نگشته آگه از سرّ نهانش
دلا در فکر آن موی میان‌پیچ — طلب کن‌فکر باریکی در آن‌پیچ
مگرحرف از میان آن‌فزون‌تر — حکایت در میان بگذار وبگذر

✿

لوح معنی دردامن حکایت نهادن وزبان به درس نکته‌گشادن‌درتعریف‌مکتبی که لعبت خانۀ چین‌ازاونشانه‌ایست وحدیث خلدبرین افسانه‌ای

دبیر مکتب نادر بیانی — چنین گوید ز پیر نکته‌دانی
که مکتبخانه‌ای گردید تعیین — چه مکتب، خانه‌ای‌پر لعبت‌چین
گلستانی ز باد فتنه رسته — در اوازهر طرف سروی‌نشسته[2]
دراوخوش صورتان پرنیان‌پوش — چو صورتخانۀچین دوش‌بردوش
یکی درس جفا آغاز کرده — کتاب فتنه جویی باز کرده
یکی‌را غمزه از مژگان قلمزن — بخون بیدلان میشد رقمزن
یکی‌مصحف‌زهم‌بگشوده‌چون گل — یکی در نغمه سازی گشته‌بلبل
در آن مکتب که‌عشرتخانه‌ای‌بود — در اوحرف بهشت افسانه‌ای‌بود
بفرمان نظر منظور و ناظر — پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیدۀ خود جایشان ساخت — سرازاکرام خاك پایشان‌ساخت
بسوی‌خویش‌ازتعظیمشان‌خواند — بدامن تختۀ تعلیمشان ماند
معلم بر رخ منظور حیران — زطفلان شورحسنش در دبستان
خوشا آن دلبر غارتگر هوش — کزوخرد وبزرگ‌افتندمدهوش
می حیرت دهد نظارۀ او — ز دل طاقت برد رخسارۀ او

---

[1] ـ چ : را .

[2] ـ چ : دراو وارستگان صف صف نشسته .

به سد دل غمزه‌اش تیری فروشد | لبش جانها به تکبیری فرو شد
دمی نـاظر ازو غـافل نمیشد | بسوی دیگری مـایـل نمیشد
نظراز لوح خود سوی دگر داشت | الف میگفت و برقدش نظر داشت
بر آن صورت گشادی چشم پر نم | نمیزد چشم همچون صاد بر هم
چو میل آن رخ گلفام میکرد | دو چشم دیگر از وی وام میکرد
ز تیغ حسن او گاه نظاره | دلی بودش بسان غنچه پاره
چوآن میم دهان گشتی سخن ساز | چومیم از حیرتش ماندی دهان باز
چو بر حیرانی ناظر نظر کرد | به‌دل شهزاده را چیزی اثر کرد
بخودمیگفت کاین حیرانیش چیست | بسویم دیدن پنهانیش چیست
چرا چـون میکنم نظارهٔ او | شود تغییر در رخسارهٔ او
تغافل گر زنم بیتاب گردد | بر او گر تیز بینم آب گردد
به‌دل پیوسته بود این خارخارش | که چون آرد سری بیرون زکارش
براه عشق از آن خوشتر دمی نیست | به‌آن عشرت فزایی عالمی نیست
که‌بیند یـار زیر بار شوقت | شکی پیدا کند در کار شوقت
ترا ساقی کند چشم فسون ساز | که در مستی گشایی پرده از راز
لبش با دیگری در بذله گویی | نهانی غمزه‌اش در راز جویی
تبسم را بـه دلجویی نشاند | نظر سویت به جاسوسی دواند[1]
وگر در پرده پنهان سازی آن راز | کند از ناز قانون دگر ساز
بفرماید به ترك چشم خونریز | که نوك خنجر مژگان کند تیز
دهد هندوی زلفش عرض رنجیر | کشد ابروی خوبش بر کمان تیر
بجانت در زند از ناز پنجه | کشد زلفش دلت را در شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی | بروی خود در سد غم گشودی
وگر کردی نهان راز جمالش | بسا شادی که دیدی از وصالش

۱ـ چ: کشاند.

بیان خوابی‌واظهار اضطرابی که ناظررا ازراز پنهان از بی‌صبری خبرداده‌وداغ ناصبوریش برجگرنهاده وحکایت مفارقت و شکایت مهاجرت.

چنین گفت آن‌ادیب نکته‌پرداز که درس عـاشقی میکرد آغاز
که‌منظورازوفا چون گل‌شکفتی حکایتهای مهر آمیز گفتی
به نوشین لعل آن‌شوخ شکرخند دل مسکین ناظر ماند[1] دربند
حدیث خوش ادا گلزار یاریست نهان بوستان دوستاریست
حدیث ناخوش از اهل مودت بپای دل نشاند خار نفرت
بسایاران که‌بودی[2] این گمانشان که بی‌هم‌صبر نبودیك زمانشان
به حرف ناخوشی کز هم‌شنیدند چنان پا از ره یاری کشیدند
که مدتها برآمد زان فسانه نشد پیدا صفایی در میانه
خوش آن‌صحبت که‌در آغاز یاریست دراوسد گونه‌لطف‌و دوستداریست
کمال‌لطف جانان آن مجال‌است که روز اوّل بزم وصال است
بسا لطفی که من از یار دیدم به ذوق بزم اول کم رسیدم
به عیش بزم اول حالتی هست که‌حالی آن‌چنان کم‌میدهددست
تو گویی عیش عالم وام کردند نخستین بزم وصلش نام کردند
به‌عاشق لطف معشوق است‌بسیار ولی چندان که‌شدعاشق گرفتار
بلی صیاد چندان دانه ریزد که مرغ‌ازصید[3] گاهی برنخیزد
چو گرددمرغ اندك‌چاشنی‌خوار بود در سلك مرغان گرفتار
چه‌خوش‌میگفت[4] در کنج خرابات به دختر شاهدی‌شیرین‌حکایات
اگر خواهی که باجورتوسازند حیات خویش در جور تو بازند
بآغاز محبت در وفا کوش وفا کن تا بری زاهل وفا هوش
بنای مهر چون شد سخت بنیاد توخواهی‌لطف[5] میکن خواه‌بیداد

۱ــچ: بود. ۲ــچ: بسا یاری که باشد. ۳ــم: دام.
۴ــم: گفتند. ۵ــچ: مهر.

تو شمعی را که میداری به‌آتش — نگه‌دارش که گردد[1] شعله‌سر کش
چراغی‌را که از آتش‌شراریست — کجا بر پرتو او اعتباریست
چنین القصه لطف آن وفا کیش — شدی هر روز از روز دگر بیش
دمی بی‌یکدگر آرامشان نه — بغیر از دیدن هم کارشان نه
اگر یك لحظه میبودند بی‌هم — برون میرفت افغانشان ز عالم
شدی هر روزافزون شوق ناظر — به مکتب بیشتر میگشت حاضر
چو بی منظور یك دم جا گرفتی — به همدرسان ره غوغا گرفتی
که قرآن کردم‌از دست شمابس — نمیخواهم که همدرسم شود کس
مرادیوانه کرداین‌درس‌خواندن — نمیدانم چه میخواهید از من
بیکدیگر دریدی دفتر خویش — که‌این‌مکتب‌نمیخواهم‌ازاین‌بیش
نظر از راه مکتب بر نمیداشت — بدین اندوه‌واین‌رنج‌عالمی‌داشت
دمی سد ره برون‌رفتی زمکتب — که شاه من کجا رفتست یارب
گذشته آفتاب از جای هر روز — کجا رفتست آن‌مهر[2] جهانسوز
ازین مکتب گرفتندش مگرباز — وگرنه کو که بامن‌نیست دمساز
گهی کردی بجای‌خویش‌مسکن — کشیدی سر به‌جیب وپا به‌دامن
شدی منظور چون از دور پیدا — ز روی خرّمی میجست از جا
که ای‌جای توچشم خون‌فشانم — بیا کز داغ دوری سوخت جانم
خوشا عشق و بلای عشقبازی — دل ما و جفـای عشقبازی
خوش‌آن‌راحت که‌دارد زحمت‌عشق — مبادا هیچ دل بی‌زحمت[3] عشق
در او غم را خواص شادمانی — ازو مردن حیات جاودانی
نهان در هر بلایش سد تنعم — بهر اندوه او سد خرّمی گم
بجام او مساوی شهد با زهر — در اویکسان‌خواص زهر وپازهر
فراغت بخشد از سودای غیرت — رهاند خاطر از غوغای غیرت

---

[1] ـ چ: دارد. [2] ـ م: ماه. [3] ـ م: راحت.

نشاند در مقام انتظارت — که کی آید برون از خانه یارت
دمی گر دیرتر آید برون یار — ز دل بیرون رود طاقت به‌یکبار
شود وسواس عشقت رهزن صبر — کنی سد چاك در پیراهن صبر
لباس صبر، تا دامن دریدن — گریبان چاك هر جانب دویدن
در آن راهش که روزی دیده باشی — زمهرش گرد سر گردیده باشی
روی آنجا بتقریبی نشینی — سراغش گیری از هر کس که بینی
که گردد ناگهان از دور پیدا — نگاهش جانب دیگر بعمدا
به شوخی دیده را نادیده کردن — به تندی از بر عاشق گذردن
بهر دیدن هزاران خنده پنهان — تغافل کردنی سد لطف با آن
بدینسان [1] مدتی بودند دمساز — دلی فارغ [2] زچرخ حیله پرداز
شبی چون طرهٔ منظور ناظر — بکنجی داشت جا آشفته خاطر
در آن آشفتگی خواب غمش برد — غم عالم بدیگر عالمش برد
میان بوستانی جای خود دید — چه بستان، جنّتی مأوای خود دید
چنار و سرو را در دست بازی — لباس سبزه از شبنم نمازی
بزیر سایهٔ سرو و صنوبر — بیك پهلو فتاده سبزهٔ تر
صنوبر صوف سبز افکنده بردوش — درخت بید گشته پوستین پوش
در آن گلشن نظر هر سو گشادی — که ناگه زآن میان برخاست بادی
بسان خس ربود از جای خویشش — بیابانی عجب آورده پیشش
بیابان غمی، دشت بلایی — کشنده وادیی، خونخوار جایی
عیان از گردباد آن بیابان — ز هر سو اژدری برخویش پیچان
زموج پشته‌های ریگ آن بر — نمایان گشته نقش پشت اژدر
زبان اژدها برگ گیاهش — خم و پیچ افاعی کوره راهش
عیان از کاسه های چشم اژدر — ز هر سولالهٔ سیراب از آن بر

۱ـ م: ازاینسان . ۲ـچ: غافل .

شده زهر مصیبت سبزه زارش | زخون بیدلان گل کرده خارش
کدوی می شده خرزهره در وی | بزهر او داده از جـام فنا می
پی گمگشتهٔ آن دشت اندوه | شد آتش چشم اژدر بر سر کوه
بغایت کرد هولی[1] در دلش کار | زروی هول شد از خواب بیدار
بخود میگفت این خوابی که دیدم | وزان درجیب محنت سر کشیدم
به بیداری نصیبم گر شود وای | چه خواهم کرد باجان غم افزای
از آن خواب گران کوه غمی داشت | چه کوه غم که بار عالمی داشت

بی تابی ناظر از شعلهٔ جدایی واضطراب نمودن از داغ بینوایی وخویشتن را برمشق جنون داشتن وشرح درون خویش برچهرهٔ معلم نگاشتن.

چو آن زرین قلم از خامهٔ زر | کشید ازسیم مدّ بر لوح اخضر
سرای[2] چرخ خالی شدز کوکب | چو آخرهای روز از طفل مکتب
به مکتبخانه حاضر گشت ناظر | به راه خانهٔ منظور ناظر
ز حد بگذشت و منظورش نیامد | دوای جان[3] رنجورش نیامد
زبان ازدرس ولب از گفتگو بست | ز بیصبری زجای خویش برجست
ز مکتب هرزمان بیرون دویدی | فغان از درد محرومی کشیدی
ادیب کاردان از وی بر آشفت | به او از غایت آشفتگی گفت
که اینها لایق وضع شما نیست | مکن اینها که اینها خوشنما نیست
زهر بادی مکش ازجای خود پا | بود خس کو بهر بادی شدازجا
ندارد چون وقاری باد صرصر | بود پیوسته او را خاك بر سر
نگردد غرق کشتی وقت توفان | چو با لنگر بود برروی عمان
مکن بی لنگری زنهارازین پس | چوزر باشد سبك نستاندش کس

۱ـ چ: خوفی. ۲ـ چ: سراین. ۳ـ چ: درد.

نداری انفعال این کارها چیست — نبودی این چنین هرگز ترا چیست
چنین گیرند آیین خرد یار — خردمندی چنین است آفرین باد
چنین یارب کسی بی درد باشد — ز غیرت اینقدر ها فرد باشد
ز غیرت آتشی در ناظر افتاد — ز دامن لوح زد بر فرق استاد
نهاد از دامن ارشاد تخته — زد آخر بر سر استاد تخته
وز آنجا شد پریشان سوی منزل — رخی چون کاه و کوه درد بر دل
در این گلشن که چون غم نیست هرگز — جفایی بیش از آن دم نیست هرگز
که از جانانه باید دور گشتن — ز درد دوریش رنجور گشتن
درین ناخوش مقام سست پیوند — چه ناخوشتر ازین پیش خردمند
که باشد یار عمری باتو دمساز — کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز
ببزم وصل مدتها در آیی — ز نو هردم در عیشی گشایی
بناگه حیله ای سازد زمانه — فتد طرح جدایی در میانه
خوش آنکس را که خوبا[1] دلبری نیست — به وصل دلبران او راسری نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی — ز عشق و عاشقی دارد فراغی
چنین تا کی پریشان حال گردیم — بیا وحشی که فارغ بال گردیم
به کنج عافیت منزل نماییم — در راحت بروی دل گشاییم
کسی را جای در پهلو نگیریم — به وصل هیچ یاری خو نگیریم
که باری محنت دوری نباشد — جفا و جور مهجوری نباشد

✡

رفتن معلم بدر خانهٔ دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت به منظور و مقدمهٔ درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق.

چو طفل روز رفت از مکتب خاك — سواد شب نمود از لوح افلاك
معلم بر در دستور جا کرد — حدیث خود به خاصانش ادا کرد

۱ــ چ: جویا.

بدستور از معلم حال گفتند / یکایك صورت احوال گفتند
معلم را بسوی خویشتن خواند / بتعظیم تمامش پیش بنشاند
چو ازهر در سخنها گفته گردید / ازو احوال مکتب باز پرسید
که چونی با جفای بنده زاده / بدرس تیز فهمی چون فتاده
بمکتب میرود کاری ز پیشش / بود سعیی به‌کار و بار خویشش
چه‌سرخط مینویسد مشق[1] اوچیست / چوبحثی میکندهم بحث او کیست
دلش میل چه علمی بیش دارد / چه مبحث این زمان درپیش دارد
ادیب افکند سرچون خامه‌در پیش / بسی‌پیچید همچون نامه برخویش
پس آنگه برزمین زد افسر خویش / به‌خون آغشته بنمودش سرخویش
که داد از دست فرزند شما ، داد / مرا بیداد او خون خورد فریاد
از آن روزی که این مخدوم زاده / به مکتب خانهٔ من پا نهاده
دلم را از غم آزادی نبوده / بسی غم بوده و شادی نبوده
به مکتبخانه‌ام بر کودکی بود / که او زیر کتر از هرزیر کی بود
کنون تا او به این مکتب رسیده / بـه همدرسی ایشان آرمیده
یکی ز آنها بحال خود نمانده / به پهلوی خود ایشان را نشانده
بلی‌تفسیر این حرف اند کی‌نیست / که‌صحبت رااثر باشدشکی نیست
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر / بود در راه مکتب خانه ناظر
که‌چون منظور سوی مکتب آید / باو آهنگ دمسازی نماید
گهی در پهلوی هم جا گزینند[2] / زمانی روبروی هم نشینند
بود دایم بمکتب درسشان حرف / کنندابن نوع عمر خویشتن‌صرف
بدینسان حرف‌ها میکرد اظهار / که تا مجلس تهی گردد ز اغیار
از آن پس گفت تا داند خداوند / که بد میبینم او را حال فرزند
به دام عشق منظور است پا بست / زمام اختیارش رفته از . دست

۱- چ : عشق . ۲-چ : جای گیرند .

اگر یک لحظه حاضر نیست منظور
ازاو افتد به مکتبخانه سد شور

نشیند گوشه‌ای ازغصّه دلتنگ
ز دلتنگی بود باخویش درجنگ

گزد انگشت چندانی که درمشت
سیه سازد چو نوک خامه انگشت

دمی بندد ز تکرار سبق لب
که من دیگر نمی آیم بمکتب

زمانی در گریبان آورد سر
گهش چون حلقه ماند چشم بر در

چو منظور از در مکتب درآید
نماند رنج و اندوهش سر آید

در آید در مقام همزبانی
کند آهنگ عیش و شادمانی

غرض کزخواندن درس است آزاد
بود درس آنچه هر گز نیستش یاد

شد از گفتار او دستور از دست
پی آزار ناظر از زمین جست

معلم دامنش بگرفت و بنشاند
حدیث چند از هر در براوخواند

که اینها این زمان سودی ندارد
نمودش گر بود بودی ندارد

بباید چاره‌ای کردن در این کار
که گرداند ازین بارش سبکبار

و گر نه کار او بد میشود زود
ازاین دردش نخواهد بود بهبود

زهر بحثی[1] حدیثی کرد اظهار
سخنها گفت در تدبیر این کار

پس آنگه خواست دستوری زدستور
زمین بوسید و از دستور شد دور

بخود میگفت دستور جهاندار
چه سازم چون کنم تدبیر این کار

فرستم گر به مکتبخانه بازش
فتدنا گه برون زین پرده رازش[2]

خبر یابد ازین شاه جهانگیر
بجز جان باختن آن دم چه تدبیر

نمیدانست تا تدبیر او چیست
پی تدبیر کارش چون کند زیست

نبود آگه که درد دوستداری
ندارد چاره‌ای جز جان سپاری

✲

۱ـ م : لختی . ۲ـ چ : فتد ناگه بروی راز رازش .

بیان ظلمت شب دوری واظهار محنت مهجوری وشرح حال ناظر دور ازوصال منظور وصورت احوال اودرپایداری آن شب.

اسیر درد شبهای جدایی — چنین نالد ز درد بینوائی
که شد چون مشعل مهر منور — نگون از طاق این فیروزه منظر
بر آمد دود از کاشانهٔ خاك — سیاه از دود شد ایوان افلاك
در آن شب ناظر ازهجران منظور — به کنجی ساخت جا ازهمدمان دور
ز روی درد افغان کرد بنیاد — که فریاد از دل پردرد فریاد
مرا این درد دل از پا درآورد — مبادا هیچکس را یارب این درد
چه میداند کسی تا دردمن چیست — چه دردی دارم وهمدردمن کیست
نه همدردی که درد خویش گویم — ازو درمان درد خویش جویم
نه همرازی که گویم راز با او — دمی خود را کنم دمساز با او
نه یاری تا در یاری گشاید — زمانی از در یاری در آید
نمی بینم چو کس دمساز باخویش — همان بهتر که گویم راز باخویش
منم در گوشهٔ دوری فتاده — سری بر کنج[1] رنجوری نهاده
فلك با من ندانم بر سر چیست — که باجورش چنین میبایدم زیست
همینش با منست آزار جویی — کسی از من زبون تر نیست گویی
سپهرا کینه جویی با منت چند[2] — باین آیین زبون کش بودنت چند[3]
بگو باجان من چندین جفا چیست — چه میخواهی زجانم مدعّا چیست
بآزارم بسی[4] خودرا میآزار — اگر خواهی هلاکم تیغ بردار
بکش از خنجر کین بی درنگم — که من هم پر ز عمر خود به تنگم
چه ذوق ازجان که بی دلدار باشد — دل[5] از عمر چنین بیزار باشد
بیا ای سیل از چشم تر من — فکن این کلبهٔ غم بر سر من

۱ـ چ: خشت. ۲ـ چ: چیست. ۳ـ: ازره چیست.
٤ـ چ: بآزار کسی. ٥ـ م: کس.

که آنکو همچومن غمناك باشد — همان بهتر که زیر خاك باشد
که آن کو چون‌من‌خاکی نشیند — همان بهتر که کس گردش نبیند
بدینسان‌تا بکی بر خاك گردم[۱] — اجل کو تا دهد بر باد گردم
در این تاریك شب‌خودرا رساند — به یك دم شمع عمرم را نشاند
سراپایم بسان شمع بگداخت — غم این تیره شب ازپایم انداخت
شدآخر عمروشب آخر نگردید — نشان صبحدم ظاهر نگردید
همای صبح راآیا چه‌شد حال — مگر بستند از تار خوش بال
بگردون‌طفل‌خور ظاهر نگردید — مگر زین‌دیوزنگی‌چهره ترسید
خروسا نالهٔ شبگیر بردار — مرا بی همزبان درناله مگذار
هم آواز منی بردار فریاد[۲] — چو لب بستی‌ترا آخر چه‌افتاد[۳]
چه‌درخوابی‌چنین بر کش‌نوایی — فکن در گنبد گردون صدایی
تویی صوفی سرشت زهد پیشه — ردا افکنده در گردن همیشه
به‌شب خیزی، بلند آوازه گشته — به‌ذکرازخواب‌خوش‌شبها گذشته
ز خرمنگاه گردون غم اندوز[۴] — به مشت‌جو قناعت کرده هر روز
چرا پیراهن آغشته در خون — به سر پیچیدی ای مرغ‌همایون
بگوکاین جامهٔ‌خونینت‌ازچیست — سحر گاهان‌فغان‌چندینت‌ازچیست
مگر رحم آمدت برحال زارم — باین زاری‌چو کشت اندوه یارم[۵]
بیان آتشین جانسوز میکرد — باین افسانه شب را روزمیکرد
بلایی نیست همچون ماتم هجر — نبیند هیچکس یارب غم هجر
به‌بزم وصل اگر عمری درآیی — نمی ارزد به یك ساعت جدایی
جفای هجر دشوار است بسیار — بر آنکس‌خاصه کوخو کرده‌بایار

✡

۱ـم: کردم . چ:غلطم.
۲ـچ: هم‌آوازی‌نما بردار آواز.
۳ـچ: چه‌شدباز.
۴ـچ: جهانسوز.
ـچ:باین زاری که کشت اندوه‌زارم.

ناقهٔ خیال دروادی سخن راندن ولعبت نظم را در هودج اندیشه نشاندن دررفتن ناظر ازاقلیم وصال و خیمه زدن درسرمنزل رنج وملال.

سفر سازندهٔ این طرفه صحرا / بعزم کار سازی زد چنین پا
که چون دستوراز آن راز آگهی یافت / رخ از ذوق بساط خرمی تافت
بخود زد رأی در تغییر فرزند / که گر بگذارمش در خانه یك چند
برسوایی شود ناگه فسانه / فتد افسانهٔ او در میانه
جنون از خانه اندازد برونش / به گوش شه رسد حرف جنونش
چو خسرو پرسد از من شرح حالش / بگویم چیست باعث بر ملالش
بسی در چارهٔ آن کار[1] کوشید / چنین در کارش آخر مصلحت دید
که همره سازدش با کاردانی / رفیق او کند بسیار دانی
تجارت کردنش سازد بهانه / بشهری دیگرش سازد روانه
که شاید درد عشق او شود کم / چو یکچندی بر آید گرد عالم
اگر خواهی در این دیر مجازی / دوایی بهر درد عشقبازی
بنه بهر سفر رو در بیابان / که درد عشق را اینست درمان
وزیر دانش اندوز خردمند / چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
طلب فرمود و پیش خود نشاندش / به گوش از هر دری حرفی رساندش
پس آنگه گفت کای تابنده خورشید / جهان را از تو روشن صبح امید
مثل باشد درین دیرینه مسکن / جهان گشتن[2] به از آفاق خوردن
گرت باید بفر سروری دست / سفر کن زانکه این فر در سفر هست
چو لعل از خاك کان گردد سفر ساز / دهد[3] زینت به تاج هر سر افراز
ز یکجا آب چون نبود مسافر / شود یکسان بخاك تیره آخر
بنه سر در سفر، منشین به یك جا / گرت باید ز اسفل شد به اعلا

۱ــ چ: راز. ۲ــ چ: دیدن. ۳ــ چ: شود.

در نامی[1] شود هر قطره باران / زابرش چون سفر باشد به عمّان

به کار خویش حیران ماند ناظر / بسی زآن حرف شد آشفته خاطر

نه روی آنکه گوید «نی» جوابش / نه رای آنکه سازد «با» خطابش

برو درماند پیشش آخر کار / جوابش گفت چون شد حرف بسیار

که مقصود پدر چون رفتن ماست / زما بودن بجای خویش بیجاست[2]

ز سر سازم براه مدعا پای / بجان خدمت کنم خدمت بفرمای

پدرزان گفتگو گردید خوشحال / ز فکر کار او شد فارغ البال

طلب فرمود مرد کاردانی / بغایت زیرکی بسیار دانی

ز گرم و سرد عالم بوده آگاه / جفای راه[3] دیده گاه و بیگاه

بتاج خویش دادش سر بلندی / بتشریف شریفش ارجمندی

پس آنگه گفت کای از کار آگاه[4] / ز دامان تو دست فتنه کوتاه[5]

نماند بر تو پنهان این حکایت / که ناظر راست سودای تجارت

چه باشد گر بود درخدمت تو / بکام خود رسد از دولت تو

جوابش گفت مرد کار دیده / که او را در قدم باشم بدیده

وزیر آماده کرد اسباب رهشان / میسر شد وداع پادشهشان

پس آنگه بهر رفتن باربستند / به مرکبهای تازی بر نشستند

ز شهر آورد ناظرروی در راه / ز پس میدید و ازدل میکشید آه

نظر سوی سواد شهر میکرد / زدل پر میکشید آه از سر درد

چو آن کش وقت رحلت کردن آید / به عالم دیدهٔ حسرت گشاید

بیا وحشی کزین دیر غم آباد / به رفتن گام بگشاییم چون باد

چنین تا چند در یکجا نشینیم / ز حد شد تا بکی از پا نشینیم

به یك جا خانه آن مقدار کردیم / که خود را پیش مردم خوار کردیم

۱ـ چ: نایی. ۲ـ چ: پیداست. ۳ـ چ: دهر.
۴ـ م: آگه. ۵ـ م: کوته.

ز ما دلگیر گردیدند یاران — بجان گشتند دشمن دوستاران
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن — نه کس را دوست‌می‌بیند نه‌دشمن

✿

یاد نمودن ناظر ازبزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی وشکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن وحکایت طالع نامناسب بیان کردن.

ا

حُدا گوینده این طرفه محمل — چنین محمل کشد منزل بمنزل
که ناظر بر سواد شهر میدید — ز درد نا امیدی می خروشید
بخود میگفت هردم از سر درد — که‌آخر دور کار خویشتن کرد
به گورم کی‌توانست‌این‌سخن گفت — که‌درصحرا به گوران‌بایدم‌خفت
که پیشم میتوانست این‌ادا کرد — کزو نتوان بشمشیرم جدا کرد
کسی را کی رسیدی این بخاطر — که گردد دور از منظور ناظر
ولی آنجا که باشد دور گردون — که‌میداند که‌آخرچون‌شودچون
بسا کس را که یاری‌همنشین‌بود — همیشه در گمانش اینچنین بود
که بی‌هم یك نفس دم بر نیارند — دمی بی دیدن هم بر نیارند
برنگی چرخ‌دوراز وی نمودش — که انگشت تعجب شد کبودش
بود این رنگ چرخ‌حیله‌پرداز — کند هردم برنگی حیله‌ای ساز
گهی بابخت .سازجنگ میکرد — سرود بیخودی آهنگ میکرد
نبودی چون جرس بی نالهٔ دل — شدی افغان کنان منزل بمنزل
جرس راهرزمان گفتی به‌زاری — بگو دلبستگی پیش که داری
که هستت‌چون‌دل‌من اضطرابی — بخودداری در افغان پیچ وتابی
ز آهن در دهان داری زبانی — لب از افغان نمی بندی زمانی
نباشد یك‌زمان بی‌ناله‌ات زیست — زبان‌داری بگوکاین‌ناله‌ازچیست
مرا گر ناله‌ای باشدعجب‌نیست — چرا کاین نالهٔ من بی‌سبب نیست

به دل دردیست از اندوه دوری — که با آن درد نتوانم صبوری
صبوری با غم دوریست مشکل — صبوری‌چون توان‌سددرد بر دل
بیا ای سیل اشك ناصبوری — میان ما و او مگذار دوری
بنوعی ساز راه کاروان گل — که نتوان کرد الا شهر منزل
اگر نبود مدد اشك نیازم — به‌کوی[1] او که خواهد برد بازم
منم[2] چون اشك‌خود دره‌فتاده — بدشت ناامیدی سر نهاده
به نومیدی ز جانان دور گشته — وداعی هم ازو روزی نگشته
ز جانان با وداعی[3] گشته قانع — ز آن هم بخت‌بد گردیده‌مانع
ز بخت خود مدام آزرده جانم — چه‌بخت استاینکه من‌دارم‌ندانم
نمیدانم چه‌بخت‌وطالع استاین — چه اوقات‌وچه‌عمرضایع‌استاین
مرا افسوس چون نبود در ایام — که این اوقات راهم‌عمر شد نام
چنین باخویش‌بودش گفتگویی — ازو در کوه وصحراهای وهویی
سیاه از گرد شد ناگه جهانی — برون از گرد آمد کاروانی
به یك جا بار بگشودند وبودند — بحرف آشنایی لب گشودند
ز رنج راه با هم راز گفتند — بهم احوال هر جا باز گفتند
بآنها بود سوداگر جوانی — اسیر داغ سودایش جهانی
متاع عشق را او گرم بازار — به سوز عشق او خلقی گرفتار
به چین هم مکتبی‌بودی به‌ناظر — شدی با او به مکتبخانه حاضر
چنان ناظر شد از دیدار اوشاد — که گفتی عالمی راکس به‌اوداد
ز هرجا گفتگویی کرد اظهار — سخن کرد آنکه ازمنظورتکرار
شد از بادام عنابش روانه — بهش نارنج گشت از ناردانه
بروی کهربا گوهر دوانید — به دُر یاقوت را درخون‌نشانید
ز نرگسدان دمیدش لالهٔ تر — زرش‌رنگین‌شداز گو گرد احمر

---

۱ ـ م: بسوی. ۲ ـ چ: نه‌من. ۳ ـ چ: ما بداغی.

پس آنگه گفت کای یار وفا کیش — براه دوستی از جمله در پیش
چه باشد گر زمن خطّی ستانی — رسانی پیش او نوعی که دانی
بجان خدمت کنم گفتا روان باش — جوابت هم رسانم[1] شادمان باش
غلامی را اشارت کرد ناظر — که گرداند دوات و خامه حاضر
که شرح قصهٔ[2] دوری نویسد — حدیث درد مهجوری نویسد
نبود آگه که شرح درد دوری — بلای روزگار نا صبوری
نه آن حرف است کاندر نامه گنجد — بیانش در زبان خامه گنجد

✡

رقم سازندهٔ این طرفه نامه — چنین گفت از زبان تیز خامه
که ناظر آتش دل در قلم زد — حدیث شعلهٔ دوری رقم زد
که ای شمع شبستان نکویی — گل بستان فروز خوبرویی
غم دل شمع سان بگداخت مارا — بهسد محنت زپا انداخت ما را
غم هجر تو مارا سوخت چندان — که با خاك سیه گشتیم یکسان
زما خاکستری دور ازتو مانده — غمت ما را بخاکستر نشانده
سمند عیش گردد گرد ما کم — بلی توسن ز خاکستر کند رم
شد از نقش سم اسب مصیبت[3] — تن خاکی سراسر داغ محنت
چنان افتادهام زین داغ از پا — که چون فرداست گردم نیست برجا
خوش آن بادی که گرد خاکساری — رساند تا[4] حریم کوی[5] یاری
منم در گرد باد بینوایی — بخاك افتاده در کوی جدایی
تنی پر خار غم ، اندوهگینی — بسان خاربن صحرا نشینی
فرو رفته به کام محنت خویش — گیاه آساسری افکنده درپیش
منم چون لاله درهامون نشسته — بخاك افتاده و در خون نشسته

۱ـ چ : فرستم .　۲ـ چ : فرقت .　۳ـ چ : رخش مصیبت .
٤ـ چ : در .　٥ـ چ : وصل .

تپیده آنقدر چون سیل بر خاک که در دل خاک را افکندسد چاک
ببخت‌خودچومجنون‌مانده‌درجنگ نشسته تا کمر چون کوه درسنگ
نمی بینم در این صحرای اندوه[1] هم‌آوازی که‌پابرجاست چون کوه
ولی او هم هم‌آوازی چه داند جمادی رسم دمسازی چه داند
منم مجنون دشت بینوایی فتاده در پس کوه جدایی
فکنده سایه کوه غم بکارم سیه کرده‌ست روز و روز گارم
مرا مگذار با این کوه اندوه درآ خورشید مانند از پس کوه
بیا ای شمع رویت مایهٔ نور ببین بی مهری این شام دیجور
مرا جز دوددل دربر[2] کسی نیست چوشمع صبح تا مردن بسی نیست
شبی دارم سیاه از نا امیدی بده از صبح وصلت رو سفیدی
توخود میدانی ای شمع دل افروز که ازداغ تو بنشستم بدین روز
بیا ای مرهم داغ دل من ببین داغ دل بیحاصل من
زغم سد داغ دارم بر دل از تو جز این چیزی ندارم حاصل‌ازتو
بجز اندوه یار دیگرم نیست بغیر از دست محنت برسرم نیست
منم کز غم فراقت کشته زارم بسر جز دیده خونباری ندارم
بجز مژگان کسی پیش نظر نیست بگردم غیر خوناب[3] جگر نیست
خیالت در نظر شبها[4] نشانم ز محرومی سرشك خون فشانم
سر افسانهٔ دوری گشایم زبان در حرف مهجوری گشایم
که آیا چون ز کویش بار بستم بـه محنتخانهٔ دوری نشستم
بفکرم هیچ بار افتاد یا نه ز حالم هیچش[5] آمد یاد یا نه
چو گفتندش حدیث رفتن من بیان کردند در خون خفتن من
ازین یارب چه در دل گشت اورا؟ چه درخاطر گذشت آن تندخورا؟
که آیا این زمان با او نشیند؟ که با خود یاریش دمساز بیند؟

۱ـ چ: انبوه. ۲ـ چ: جزدود دل درسر. م: جزدود دل‌برسر.
۳ـ چ: خونبار ۴ـ م: تنها. ۵ـ چ: هیچت.

چو می نوشد[1] که نقلش آورد پیش؟ | کرا بخشد ز یاران جرعهٔ خویش؟
چو بر مردم کشی دارد شرابش | که باشد تشنهٔ تیغ چو آبش
خوش آنروزی که بزمش جای من بود | حریم وصل او مأوای من بود
بغیر از من نبودش همزبانی | نمیبودیم دور از هم زمانی
زمانی بی سبب در خشم سازی | دمی افکنده طرح دلنوازی
حکایت از میان ما بدر نه | ز خشم و صلح ما کس را خبر نه
در آن ساعت که چشمش کردی انگیز | که تیغ خشم سازد غمزه‌اش تیز
تبسم در میان هردم فتادی | خبر تا بود ما را صلح دادی
منم ترك زلال عیش جسته | ز آب زندگانی دست شسته
بیا ای با خیالت گفتگویم | که آب رفته باز آید بجویم
دراین وادی که بی رویت زدم پای | گرم برسر نیایی وای و سدوای
بمردن شمع عمرم[2] گشته نزدیك | بیا روزم[3] چنین مگذار تاریك
مکن کاری که ازجور تو میرم | به روز حشر دامان تو گیرم
بیان کردم غم و درد نهانی | دگر چیزی نمیگویم تو دانی
بدستش نامهٔ جانان خود داد | نه نامه، پاره‌ای ازجان خود داد
خروشان دست هم را بوسه دادند | دل پر درد رو بر ره نهادند
چه خوش باشد که دمسازی کند بخت | سوی ما نیز دمسازی کشد رخت
بیار آنی که عمری بوده باشیم | دمی دوری ز هم ننموده باشیم
بیان سازد غم هجران ما را | رساند نامهٔ حرمان[4] ما را

✡

۱ـ م: چومینوشد. چ: چه مینوشد.
۲ـ چ: رویم.
۳ـ چ: بیاویزم.
۴ـ چ: یاران.

در تعریف محیطی که موجش باقوس قزح برابری‌میکرد وکشتیش به‌زورق آفتاب سر درنمی آورد.

گهر پاشی که‌این گوهر گزین کرد ... بسوی بحر معنی رو چنین کرد
که ناظر رخش راندی بارفیقان ... به دل سد کوه[1] غم از بارحرمان
به روز و شب بیابان میبریدند ... که‌روزی بر لب دریا رسیدند
نه دریـا بلکه پیچان اژدهایی ... ازو افتاده در عالم صدایی
بروی‌خاك مستی مانده بیتاب ... بلب آورده کف در عالم آب
ز دوران هر زمان شور دگر داشت ... از آنرو کآب‌تلخی درجگر داشت
ز موج دمبدم در وقت توفان ... نهادی نردبان بر بام کیوان
بکف گردید موجش صولجانهـا ... ز عالم برد بیرون گوی جان‌ها
ز روی آب او عالی حصاری ... کشیده خویشتن را بر کنـاری
عیان در زیر چادر خوشخرامی ... عجب با لنگری عالی مقامی
زمام اختیار از کف نهاده ... عنان خود به دست غیر داده
کمان اما ز بند چله[2] آزاد ... ز تیرش پردهٔ سر رفته بر باد
در آبش سینه چون مرغابیان گم ... برون[3] آورده از دریـا سر ودم
شده مصقل[4] در آن بحر گهر یاب ... که تاریکی برد زآیینهٔ آب
بسی مردم ربا عشرت سرایی ... در آن نیکویـی آب و هوایی
چو الیاسش گذر بر روی عمان ... بمنزل برده بادش چون‌سلیمان
چو خیمه چادر از هر سو[5] عیانش ... ستون خیمه از تیر میانش
بروی آب از بادش شتابی ... عیان از دور بر شکل حبابی
چه میگویم شهابی بود ثاقب ... شدی در یك نفس[6] از دیده‌غایب
اشارت کرد ناظر سوی تجار ... که در کشتی کشند ازهرطرف‌بار
بیاران سوی کشتی گشت راهی ... چو یونس کرد جا در بطن ماهی

۱ـچ: بار. ۲ـم: خانه. ۳ـم: روان.
۴ـم: صیقل. ۵ـم: هرجا. ۶ـچ: که شد از یك‌نفس.

بگردون شد ز ملاحان ترانه | بروی آب کشتی شد روانه
زدش آهنگ ملاحان ره هوش | زسوز آن زدش خون‌درجگر جوش
کشید از دل سرود بی نوایی | خروشان شد ز ایام جدایی
که یارب کس بحال من مبادا | باین آشفتگی دشمن مبادا
منم خود را ز غم رنجور کرده | بپای خویش جا در گور کرده
ز بخت واژگون سد درد بردل | گرفته زنده در تابوت منزل
تنی از مشت محنت رفته ازدست | بمهد غصه[1] خود را کرده پا بست
اگر بودی ز طفلان عقل من بیش | نکردی جور این‌مهدم جگرریش
میان آب با چشم دُر افشان | به سر گردانی خود مانده حیران
منم بر باد داده خانهٔ خویش | جدا افتاده از کاشانهٔ خویش[2]
گرفتاری ز عمر خود به تنگی | گرفته جای در کام نهنگی
مگر یاری نماید باد شرطه | رهم از شور این خونخوار ورطه

✿

خبر یافتن منظور ازرفتن ناظر و برون آمدن ازشهر آشفته‌خاطر وبه‌کاروان مقصودرسیدن وازنامهٔ ناظر شادمان گردیدن .

فسون‌سازی که این افسون‌نماید | بدینسان برسر افسانه آید
کزین‌معنی‌خبرچون‌یافت‌منظور | که ناظر شد زبزم خرمی دور
دمی از فکر این خالی نمیبود | دلش را میل خوشحالی نمیبود
بشبها سوختی چون شمع تا روز | نبودی یك نفس بی‌آه جانسوز
همیشه پا بدامان الم داشت | زمهجوری‌سری‌بر جیب‌غم‌داشت
برین میداشت خودرا تازیدشاد | ولی هم در زمان میرفتش ازیاد
ترا از یار اگر باریست بردل | نپنداری کزآن یار است[3] غافل

۱ــ چ: عهد. ۲ــم: بیگانه‌وخویش. ۳ــچ: کزو یاریست.

به استادی نهان میدارد آن بار
وگرنه هست ازبارت[1] خبردار

محبت هرگز از یکسر نباشد
نباشد این کشش تا زو نباشد

نباشد تاکششها از زر ناب
دود کی از پیش بیتاب سیماب

غم بسیار روزی داشت بر دل
بخاصی چند بیرون شد ز منزل

برای دفع غم شد جانب دشت
بخاصان هرطرف راندی پی گشت

که گردی ناگهان برخاست ازدور
به پیش گرد مرکب راند منظور[2]

برون از گرد آمد کاروانی
فتاده شور از ایشان در جهانی

حُدا گورا حُدا از حدّ گذشته
شتر کف کرده و رقاص گشته

شترهای دو کوهان سبك پا[3]
ز کوهان برفلك جاداده جوزا[4]

درای استران را نالهٔ کوس
شترها را دهان زنگ پابوس

زبانگ اسب در خر پشتهٔ خاك
صدای گاودم رفتی بر افلاك

اساس خسروی دیدند تجار
ز خود کردند اسبان را سبکبار

دعا کردند بر شهزاده منظور
که از روی تو بادا چشم بددور

به دلخواه تو بادا هرچه خواهی
بفرمان تو از مه تا به ماهی

زمانی[5] در مقام لطف کوشید
از ایشان حال هرجا باز پرسید

قضا را بود این آن کاروانی
که میدادند از ناظر نشانی

جوانی پیش او گردید حاضر
بدستش داد مکتوبی ز ناظر

چوشهزاده سر مکتوب بگشود
برآمد از دماغش برفلك دود[6]

ز سوز نامه‌اش در آتش افتاد
ز دست هجر داد بیخودی داد

بایشان داد رخصت تا گذشتند
بخاصان گفت تا از راه گشتند

بدل‌سد غم دراین اندیشه میبود
که‌چون خودرا رساند پیش‌اوزود[7]

۲ـ م وچ: نازت. ۳ـ چ: ازدور. ۳ـ م: ریگ بالا.
٤ـ م: خودرا. ۵ـ م: نهانی.
٦ـ م: برآمد ازدهانش چون قلم‌دود. ۷ـ م: ازپیش‌زود.

بخود گفتی کز اینها گر شوم دور — که میداند کجا رفته‌ست منظور
نهم رو در بیابان از پی او — روم چندان که این دولت دهد رو
بفکر کار خود بسیار کوشید — چنین باخویش آخر مصلحت دید
که رخش عزم سوی شهر تازد — بسوز هجر روزی چند سازد
پس آنگه افکند طرح شکاری — بود کز پیش بتوان برد کاری
چودیدا این مصلحت باخود در این کار — جهاند از جا سمند باد رفتار
بسوی شهر از آنجا بارگی راند — قدم در گوشهٔ بیچارگی ماند
بفکر اینکه گیرد چاره‌ای پیش — نهد پا در پی آوارهٔ خویش

✡

رفتن آن شهسوار شهب تازیانه وشاهباز فلك آشیانه به‌جست‌وجوی آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده وآن طایر دور از مقام عزت فتاده .

سوار رخش تاز دشت دعوی — چنین راند از پی نخجیر معنی
که‌روزی چنداز این حالت چو بگذشت — که سوی شهر منظور آمد از دشت
بنزدیك پدر یك روز جا کرد — به خسرو مدعای خود ادا کرد
غرض چون بود آهنگ[1] شکارش — برفتن داد رخصت شهریارش
سپاه بیشمارش کرد همراه — تمامی از رسوم صید[2] آگاه
اشارت کرد تا صحرا نشینان — حشر کردند در کوه و بیابان
یلان بستند صف در دور نخجیر — ز هرسو پر زنان شد طایر تیر
دم شمشیر دادی رنگ را زهر — وزآن زهرش ندادی سود پازهر
پلنگ افتاده سر گردان و مضطر — نهاده رسم دست انداز از سر
به جستن روبهان در حیله سازی — به خر گوشان سگان در دست یازی
پی تیر یلان چون کلك جادو — ز خون میزد رقم بر جلد آهو

۱ـ م: آیین . ۲ـ م : کار.

عیان گردید از کیمخت گوران
به جای دانهٔ کیمخت پیکان

فتاد از بیم سگ آهو به زاری
به دست و پای شیران شکاری

چنین تا شام صید انداز بودند
بقصد صید شیری مینمودند

ز چرخ این شیر زرین یال شد گم
پلنگ شب نمود از کهکشان دم

به عزم شب چرا شد برّه بر پا
شبان مانندش از پی خواست جوزا

به قصد صید این گاو پلنگی
اسد میکرد ساز تیز چنگی

از این مزرع شد آب مهر نایاب
چو کاهش چهره گشت از دوری آب

ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ
سوی دریای مغرب کرد آهنگ

گشودی قفل زر شب از سر گنج
وز آتش پلهٔ میزان گهر سنج

کند چندان فغان از جان ناشاد
که آید آه ز افغانش به فریاد

فکنده زنگی شب دلو در چاه
بقعر بحر ماهی را گذرگاه

چوخواب آورد برلشکر شبیخون
ز لشکر گاه شد منظور بیرون

سمند تند رو میراند و میتاخت
بسایه اسبش[1] از تندی نمیساخت[2]

بسان چرخ آن رخش سبک پی
بیابانی بگامی ساختی طی

چنین میراند تازین دشت اخضر
نمایان شد عیار[3] زردهٔ خور

سحر گه لشکران از خواب جستند
میان از بهر خدمت چست بستند

چو از شهزاده جا دیدند خالی
ز جا رفتند از آشفته حالی

چو صرصر پر در آن صحرا دویدند
ولیکن هیچ جا گردش ندیدند

ز حد چون رفت سوی شهر راندند
حدیث او بگوش شه رساندند

ز بخت سست خود آشفته شد سخت
ز روی بیخودی افتاد از تخت

بهوش خود چو آمد ناله بر داشت
علم در جستجوی او بر افراشت

باطراف جهان مردم روان کرد
ولیکن کس پیام او نیاورد

خروشان شد نظر کای دیده را نور
چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور

۱ـ م: پیش .   ۲ـ م: همی تاخت .   ۳ـ م: عنان .

مرا در دور[1] چون نبود تأسف — که این خیل بتر زاخوان یوسف
بجانم داغ یعقوبی نهادند — به گر گت همچو یوسف باز دادند
الا ای یوسف گمگشته باز آی — چو یعقوبم مکن بیت‌الحزن جای
تو بودی آنکه منظور نظر بود — فروغ عارضت نور بصر بود
چه‌خوشحالی که گشتی از نظردور — نظردیگر چه‌خواهدداشت منظور
جهان پیش نظر تاریك از آنست — که شمعی‌چون توازبزمش‌نهانست
خروشان بود از اینسان چندروزی — ز دل میکرد آه سینه سوزی
چوروزی چندشد آن شعله بنشست — به عیش وعشرت هر روزه پیوست
چه‌خوش گفت آن سخن‌پرداز کامل — که چیزی کز نظر شد رفت‌ازدل

✡

رسیدن آن گل‌نودمیدهٔ چمن رعنایی وسروتازه‌رسیدهٔ گلشن زیبایی به‌مرغزاری که‌پنجهٔ‌چنارش‌شاخ‌بیداد شکستی و آفتاب بلندپایه درسایهٔ بیدش‌نشستی.

سمند ره نورد این بیابان — بزد راه سخن زینسان بپایان
که‌چون‌منظوردوراز‌لشکری گشت — خروشان همچو سیل‌افتاد در دشت
ز دل میکرد آه سرد و میرفت — دو منزل را یکی میکرد و میرفت
کسان همزبان را یاد میکرد — ز درد بیکسی فریاد میکرد
خوش‌آن‌بیکس[2] که‌صحرایی گزیند — که غیر از سایه همپایی نبیند
کند چندان فغان از جان ناشاد — که آید آه از افغانش بفریاد
نماند در مقام خسته حالی — دل پر سازد از فریاد خالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم — وطن در قاف تنهایی گزینیم
چو مه با خور بود نقصان‌پذیراست — می از[3] تنها نشستن شیر گیر است
ز تنهاییست می را در فرح[4] روی — چویارش پشه‌شد گردد‌ترش‌روی[5]

۱ـ م: دیده. ۲ـ م: پیکی. ۳ـ چ: که‌از.
۴ـ چ: دل‌را ازفرح. ۵ـ چ: چو یارش بیشترشد گرددش خوی.

چو سر که همسرای پشه افتاد[1]　نیاید از سرایش غیر فریاد
چو زر با نقره یکچندی نشیند　دگر خود را برنگ خود نبیند
مشو دمساز با کس تا توانی　اگر میبایدت روشن روانی
چو آیینه که با هر کس مقابل　ز تأثیر نفس گردد سیه دل
چو روزی چندشد القصه منظور　بچشمش مرغزاری آمد ازدور
چو شد نزدیك جای خرمی دید　عجب آب وهوای بی غمی دید
در او هرسو چکاوك خانه کرده　چوهدهد کاکل خود شانه کرده
زجا برجسته طفل سبزه از باد[2]　به آهو نیزه بازی کرده بنیاد[3]
ز زخم خار گلهارا تکسر　ز زخم سنگ مشت یاسمین پر
گشودی ماهیش مقراض از دم　بقصد آب میبرید قاقم
بیان میکرد هرسو غنچه با گل　بسر گوشی حدیث خون بلبل
میان سبزه آب افتاده بیهوش　کشیده سبزه تنگ اورادر آغوش
پی راحت فرود آمد ز شبرنگ　بطرف[4] سبزه زاری کرد آهنگ
به آسایش بروی سبزه افتاد　سمند خویش را سردرچرا داد
فتادی همچو گل ازدست بردست　که شددر خواب نازش نرگس مست
چو مست خواب شد آن مایهٔ ناز　سمندش ناگه آمد در تك وتاز
ز آواز سم اسب رمیده　زجاجست وگشوداز خواب دیده
نظرچون کرد شیری دید از دور　درودشت ازغریوش گشته پرشور
زچنبر شیر گردون را جهانده　نشان ناخنش بر ثور مانده
خروشش مرده زا بردی زسر خواب　بزهر چشم کردی زهره ها آب
پی جستن زدی چون برزمین پای　نمودی کوههٔ گاو زمین جای[5]
کشید آن شیردل برشیر شمشیر　چوشیری حمله آور گشت برشیر
هژبر تیغ زن تیغ آنچنان راند　که زخم تیغ بر گاو زمین ماند

۱ـ چ: همسرایش پیشه افتاد.　۲ـ چ: آب.　۳ـ چ: بی تاب.
۴ـ م: بسوی.　۵ـ چ: کوهر گاو زمین سای.

جدا کرد آن بلا را از سر خویش — نمود از سبزه و گل بستر خویش
بروی سبزه میغلطید چون آب — که‌شد برروی گل آهوش درخواب

✿

سفر سازندهٔ شهر فسانه — زند بر رخش زینسان تازیانه
که‌چون‌منظور گشت‌از‌خواب بیدار — بر آمد بر سمند باد رفتار
چو بیرون‌شد[1] از آن‌دلکش نشیمن — بروی پشته ای بر راند توسن
نظر چون کرد شهری در نظر دید — سوادش ازنظر پر نور تر دید
حصار او زدی بر چرخ پهلو — کواکب سنگها بر کنگر او
حصارش زلف زهره شانه کرده — ز کنگر شانه‌را دندانه کرده
کشیده خندقش از غرب تا شرق — درآب خندقش چوب فلك غرق
سواد شهر کردش دیده پر نور — چو گل از خرمی بشکفت منظور
ز روی خرمی میراند توسن — که تا گشتش در دروازه روشن
براو دروازه‌بان چون دیده بگشاد — بپای توسنش چون سایه افتاد
بگفتا کای جوان نو رسیده — که از مهرت بما پرتو رسیده
چسان‌جان برده‌ای‌زین بیشه‌بیرون — که‌شیرش بسته ره‌بر گاو گردون
کنون عمریست تا این راه بسته — براه رهروان از کین نشسته
ز نیش خویش شیر این گذرگاه — نهاده رهروان را خار در راه
ازو این حرف چون منظور بشنید — ز کار رفته گوهر بار گردید
بر او پیر از تعجب دیده بگشاد — به‌منزلگاه خویشش‌برد و جا داد
چو دید آن گنج در ویرانهٔ خویش — به پیش آورد درویشانهٔ خویش
پس آنگه رفت سوی درگه شاه — بگفت این‌حال با خاصان درگاه
ازو چون شرح این معنی شنفتند — به خسرو صورت احوال گفتند
زد از روی تعجب دست بر دست — که‌یك‌تن‌چون‌زدست این بلارست

۱ـ م: میگردید. ۲ـ م: راند.

بجمعی داد خلعتها و فرمود که با تشریف تشریف آورد زود
سوی منظور از آنجا رو نهادند زمین از دور پیشش بوسه دادند
پی تعظیم تشریف اززمین خاست بدن از خلعت شاهانه آراست
بآنها گشت همره بی توقف سوی بازارمصر آمد چویوسف
ازو دل‌داده‌خلقی از کف‌خویش هجوم بی دلانش از پس وپیش
فتاده پیش و خلقی گشته پیرو چنین میرفت تا درگاه خسرو
بیاوردند نزدیکان درگاه بتعظیم تمامش جانب شاه
زمین بوسید آنطوری که شاید دعایش کردآن نوعی که باید
بمیدان سخن افکند گویی ز هرجا کرد با او گفتگویی
چو از هر بحث گوهربار گردید بتقریبی حدیث شیر پرسید
زمین بوسید منظور ادب کیش به‌خسرو گفت‌یك‌یك قصهٔ خویش
چنین در بزم شه تا شام جا کرد سخن از هردری با شه ادا کرد
شهنشه گفت تا کردند تعیین مقامی از پی شهزادهٔ چین
پی رفتن زمین بوسید منظور بدستوری ز بزم شاه شد دور
چوجست ازمجلس خسروکرانه ببردندش به بزم خسروانه
بروی نیم تختی جاش دادند بمجلس نقل خوشحالی نهادند
چو پاسی از شب‌دیجور بگذشت سپاه خواب بر منظور بگذشت
برای پاس آن پاکیزه گوهر گروهی حلقه‌سان ماندندبردر

✿

رسیدن‌رسولان قیصر به زمین بوس‌شاه‌مصر کشور وحرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمهٔ جدال وآغاز قتال .

صف آرایندهٔ این طرفه لشکر چنین‌لشکر کشد کشوربه کشور
که هرصبح‌اینچنین‌تاشام منظور نمیگشت ازحریم خسروی دور
زچشمش‌اهل‌مجلس مست‌حیرت گریبان کرده‌چاك‌ازدست‌حیرت

زدانش یافت قدری آن خرد کیش		که شاهش داد جا در پهلوی خویش
بلی هر جا که باشد صاحب هوش		عروس دولتش آید در آغوش
گدا از هوشمندی شاه گردد		فقیر از هوش صاحب جاه گردد
بسا شاهان که دور از کسوت هوش		زمانه خرقه‌شان افکنده بردوش
بسا درویش را کز هوشمندی		سریر جاه بخشد سربلندی
چو روزی چند شد القصه زین حال		که میبودند با هم فارغ البال
در آمد ناگه از در حاجب شاه		ستاد از پیش شادروان درگاه
که‌ای شاهان براهت سر نهاده		رسول روم بر در ایستاده
در آید یا رود فرمان شه چیست		درین در بنده با او چون کند زیست
اجازت داد خسرو کاو[1] در آید		به رنگ خاك بوسانش بر آید
زمین بوسید و خسرو را دعا کرد		پس آنگه رو بعرض مدعا کرد
بسوی تخت شه[2] شد نامه بر کف		بتشریف قبول آمد مشرف
چو خسرو دید سوی نامهٔ روم		در آن مکتوم بود این شرح[3] مرقوم
که دارد شاه شمعی در شبستان		عذارش در نقاب غنچه پنهان
کند ازوصل او خوشحال مارا		دهد پروانهٔ اقبال ما را
کند زودش بسوی ما روانه		نسازد در فرستادن بهانه
اگر بر عکس این کاری کشد پیش		بسا کآید چو شمعش گریه برخویش
چو شاه آگه شد از مضمون نامه		بخود پیچید همچون نال خامه
که قیصر را چه حد این تمناست		ازو این آرزو بسیار بیجاست
سزد گر جغد را نبود تمنا		که چون بازش بود دست شهان جا
کجا با بوم گردد جفت تاووس		زداند اینقدر افسوس افسوس
گرفتم اینکه من بسیار پستم		نه آخر پادشاه مصر هستم
سخن کوته رسول قیصر روم		چو حرف ناامیدی کرد معلوم

۱ــ م: تا.		۲ــ م: او.		۳ــ م: نامه.

زمین بوسید و رفت از منزل شاه — بعزم شهر خویش افتاد در راه
بسوی بارگاه قیصر آمد — بآیینی که می باید در آمد
چوقیصر کردحرف مصریان گوش — چو نیل مصر زدخون‌دردلش‌جوش
بکین مصریان زد خیمه بیرون — پر از میخ و ستون شدروی‌هامون
سپاهی همره او از عدد بیش — شمارش از حساب[1] نیك‌وبد بیش
سراسر آهنین دل همچو پیکان — به‌خونریزی چو نیزه تیزدندان
بخون‌چون تیغ‌خودرا گرم کرده — بسان گرز سر ها نرم کرده
چو نیزه خود آهن مانده بر سر — چو ششپر[1] جوشن پولاد در بر
ازین معنی چو شد خسرو خبردار — چو شمعش کرد سوزی درجگر کار
فتادش در رگ جان پیچ و تابی — وز آتش گشت پیدا اضطرابی
که آیا فتح از پیش که باشد — نمك ایام بر ریش که پاشد
چو رایت از دو جانب بر فرازند — سران از هر دو جانب سرفرازند
گروهی چون سنان نیزهٔ خویش — زاهل صف قدمها مانده در پیش
پی پشتش[2] صفی را ناوك آسا — نهاده بر عقب از جای خود پا
کرا گردون زند از تخت برخاك — کرا دوران رساند سر برافلاك
چو خسرو را پریشان دید منظور — بگفت ای چشم بد از دولتت دور
اگر رخصت دهی با لشکر مصر — زنم خر گه برون از کشورمصر
چنان جنگی کنم[3] با قیصر روم — که گردداو[4] ز تاج و تخت‌محروم
چنان تخمی به خاك روم کارم — که گرد از خرمن قیصر بر آرم
دم صبحی که خیل روم سر کرد — سپاه زنگ را زیرو زبر کرد
نفیر سرکشان در عالم افتاد — بر آمد از نهاد کوس فریاد
سپاه از هر دو سو شد حمله آور — پی خونریز برهم ریخت لشکر

۱ـ م: حسابش‌ازشمار. ۲ـ م‌وچ: شمشیر. ۳ـ چ: جستن.
۴ـ م: بگیرم‌راه‌پیش. ۵ـ م: کنم اورا.

خدنگ از ترکش ترکان خون‌دوست برون آمد بسان مار از پوست
ز هر شمشیر جویی آشکاره بجای سبزه زهرش در کناره
کمان تخش از هر سوی میدان لب زه میگرفت از کین به دندان
ز بیداد تفنگ خصم بدکیش یلان را مانده در دل سد گره بیش
سپرها بر فراز خود زره کار بروی گنج گفتی[1] حلقه زد مار
تبرزین ریخت چندان خون لشکر که پیش انداخت از شرمندگی سر
یلان را نرم گشت از گرز گردن نهاده سر بسینه همچو کسکن
سپر را بخیه‌ها از هم گشاده گریبان وار بر گردون فتاده
به نیزه[2] کلهٔ درنده شیران به جای گرز بر دوش دلیران
ز پیکان کمان داران لشکر شده چون خود آهن کاسهٔ سر
ز بس پیکان که بردل کرده منزل شده چون کورهٔ پیکان گران دل
کمند سرکشان از هر کناره به گردنها چو شهرگ آشکاره
محیطی شد ز خون دشت ستیزه در او شد مار آبی چوب نیزه
پناه خیل گردان قوی تن سپر مانند بر سر خود آهن
به‌روی خون سر گردان سرکش[3] چو دیگی سرنگون بر روی آتش
ز قسطاس ستوران زال عالم ز هم گیسو گشاده بهر ماتم
علم در مرگ سرداران عزادار به گردن شقه‌اش گردیده دستار
به فوت گردن افرازان سرکش تفنگ از غصه برخود میزد آتش
به ماتم کوس طرح شیون انداخت سنان شال سیه در گردن انداخت
چنین تا شامگاهی جنگ کردند ز خون گاو زمین را رنگ کردند
چو عالم پر سپاه زنگ گردید جهان برخیل رومی تنگ گردید
نگه میکرد از هر گوشه منظور نظر بر قیصرش افتاد از دور
شدش دست از عنان رخش کوتاه بر او بست از طریق کین سر راه

---

۱ ـ م: گویی . ۲ ـ چ : به‌نیرو . ۳ ـ م: دلکش .

چو قیصر دید دشمن در برابر — بر او شد از سر کین حمله‌آور
علم چون کرد دست و تیغ خونبار — که سازد از طریق کینه‌اش کار
چنان شهزاده‌اش زد بر کمر تیغ — که بگذشتش ز پهلوی دگر تیغ
ز راه کین بلارک[1] را علم[2] کرد — علم را با علمدارش قلم کرد
چو قیصر کشته گشت و شد علم پست — سپه را شد عنان کینه از دست
به صحرای هزیمت پا نهادند — گریزان روی در صحرا نهادند
ز پی میرفت و میزد تیغ منظور — چنین تا شد جهان بر لشکری دور
چو بر رخش فلک بربست[3] دوران — سر رومی در این فرسوده میدان
ز پی‌شان با سپاهی باز کردند — ببزم عیش و عشرت ساز کردند
بلی اینست قانون زمانه — نه امروز است در دور این ترانه
یکی ماتم گزیند دیگری سور — یکی را تخت منزل دیگری گور
یکی را بهر ماتم کاه پاشند — یکی را زر به مسند گاه پاشند
یکی را خود زر بر کوههٔ زین — چو طفلان کرده جا بر اسب چوبین
یکی بر اسب جولانی نشسته — به زین زر رکاب سیم بسته
یکی بر فرق تاج زر نهاده — یکی خشت لحد بر سر نهاده
یکی را زیر تخت خاک مسکن — یکی را روی تخت زر نشیمن
ندارد اعتباری کار عالم — منه زنهار بر دل بار عالم
اگر شادی مکن خوشحال خود را — مدار از دور فارغبال خود را
که خیل مرگ در دنبال داری — خطرها در پی اقبال داری
وگر درویش بی‌شامی در این راه — چرا از غم کشی آه سحرگاه
تصور کن که عالم کشور تست — تویی شاه و جهان فرمانبر تست
قبای آب و رنگ تست افلاک — پر از زر مخزن تو خانهٔ خاک
کلاه زر به تارک آفتابت — برین لاجوردی در رکابت

۱- چ و م: حبارك. ۲- م: قلم. ۳- م: زین بست.

ترا در سیر یکرانیست هر پا — به کوی شادمانی راه پیما
ترا سلطانی[1] از مه‌تابماهی‌ست — کهن‌ویرانه‌ات ایوان شاهی‌ست
ز روزنهاش خورشید جهانتاب — فکنده هر طرف خشت زرناب
بر ایوان داشتی پر تاجداری — بفرمان تو هر یك شد بکاری
سپاهت رفته تا کشور گشایند — بملکت کشور دیگر فزایند
ترا بر تخت شاهی خواب‌برده — سراسر رخت هوشت آب‌برده
بعین خواب میبینی که‌دوران — بدینسان ساختت‌محتاج یك‌نان
چو شد القصه ازبیمهری[2] بخت — جداسلطان روم ازتاج وازتخت
رقم زد شاهزاده نامهٔ فتح — که‌چون‌شد گرم ازوهنگامهٔ‌فتح
چوقاصد نامه پیش خسروآورد — به خسرو مژدهٔ عمر نو آورد
منادی کرد تا آزاد و بنده — ز اهل ثروت و[3] ارباب ژنده
باستقبال پا بیرون نهادند — قدم در عرصهٔ هامون نهادند
ز شهر مصرخسروهم برون‌رفت — به استقبال یك‌منزل فزون‌رفت
بخسروچون نظر افکند منظور — قدم کرد از رکاب بار گی[4] دور
بپایش سایه وار افکند[5]خودرا — غبار راه اسبش ساخت خود را
ز توسن گشت خسروهم پیاده — چو او را دید رو بر ره نهاده
کشید از غایت مهرش‌درآغوش — نهادش خلعت اقبال بر دوش
بسی لعل و گهربر وی فشانید — میان گوهر و لعلش نشانید
چو از هر گفتگویی باز رستند — به مرکبهای تازی بر نشستند
بسوی بارگه راندند توسن — دلی وارسته از اندوه دشمن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی — ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه‌خوش گفتند ارباب فصاحت — خوشا درویشی وکنج قناعت

☆

۱ــ م: ویرانی. ۲ــ م: بدمهری. ۳ــ م: زاهل‌تاج‌وتا.
٤ــ م: خسروی. ٥ــ م: انداخت.

نامهٔ جنون ناظر در کشتی و به‌طوق دیوانگی گردن نهادن.

سلاسل ساز این فرخنده تحریر
کشد زینگونه مطلب را بزنجیر

که ناظر داشت در کشتی[1] نشیمن
ز ابر دیده دریا کرد دامن

شدی هر روز افزون شوق یارش
که آخر با جنون افتاد کارش

گریبان میدرید و آه میزد
ز آه آتش به مهر و ماه میزد

چو آتش یافتی بیتاب خود را
دویدی کافکند در آب خود را

چو همراهان از وأین حال دیدند
در آن کشتی بزنجیرش کشیدند

بزنجیر جنون چون گشت پابست
سری بر زانوی اندوه بنشست

چو آیین جنونش برد از کار
بزنجیر از جنون آمد به گفتار

که‌ای چون زلف خوبان دلارا
اسیر حلقه‌هایت اهل سودا

بسی منت بگردن از تو دارم
که یادم میدهی از زلف یارم

منم در راه تو از پا فتاده
به طوق خدمتت گردن نهاده

تویی سر رشتهٔ هر عیش وشادی
عجب نیکو بپای[2] من فتادی

هم‌آوازی کنی از روی یاری
مرا شبها به کنج بیقراری

زقید عقل از یمن تو رستم
عجب سر رشته‌ای دادی بدستم

نزد مار غمی بر سینه‌ات نیش[3]
چرا پیچی بسان مار برخویش

مرا بر سینه روزنها از آنست
که‌جسم ناوك غم را نشانست

ترا درسینه این سوراخها چیست
وجودت زخمدار ناوك کیست

مراچشمی ستزان هردم براهی
که دارم انتظار وصل ماهی

نمیدانم تو باری در چه کاری
که بر ره حلقه‌های دیده‌داری

درین زندان نه‌یی دیوانه چون من
بگو کز چیست این طوقت بگردن

نه‌طوق است این رکاب[4] رخش خواریست
گـریبان لباس بیقراریست

۱ـ چ: کنجی. ۲ـ م: بدست. ۳ـ چ: برسینهٔ ریش. ۴ـم: لباس.

لب چاه مصیبت را نشانیست　برای حرف نومیدی دهانیست
فغان کاین طوق پامال غمم ساخت　عجب کاری مرادر گردن انداخت
منم زین طوق چون قمری فغان ساز　بیاد قدت ای سرو سر افراز
بیا ای کاکلت زنجیر سودا　که زنجیر غمم انداخت از پا
بزنجیر غمم پامال مگذار　بیا وز پایم این زنجیر بردار
ز هجر آن خم زلف گره گیر　ندارم دستگیری غیر زنجیر
به کنج بیکسی اینگونه دربند[1]　به کارم سد گره زنجیر مانند[2]
چو زنجیرم بود گر سد دهن بیش[3]　بیان نتوان نمودن یك غم خویش
بغیر از کنج غم جایی ندارم　بجز زنجیر همپایی ندارم
مرا کاین است همپا چون نیفتم　زاشك خویش چون در خون نیفتم
زدل بر میکشید آه از سر درد　چنین تا بر کنار نیل جا کرد

✿

خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در بیابان مصر انداختن.

نوا آموز این دلکش ترانه　پی خواب اینچنین گوید فسانه
که چون از رنج دریا رست ناظر　شبی درخواب شد آشفته خاطر
چو خوابش برد درچین دید خودرا　بجانان عشرت آیین دید خودرا
بجانان حرف دوری درمیان داشت　حدیث شکوهٔ او بر زبان داشت
که ای باعث به سر گردانی من　ز عشقت بی سر و سامانی من
چه میشد گر در این ایام دوری　که بودم در مقام نا صبوری
دل غم دیده ام میساختی شاد　به دشنامی ز من میآمدت یاد
ولی عیب تو نتوان کرد این طور　که این صورت تقاضا میکند دور
زشوق وصل جانان جست ازخواب　نه بزم خسروی دید و نه اسباب

۱ـ چ: مپسند.　۲ـ م: با بند.　۳ـ م: چه زنجیری بود کز یك گره بیش.

زدستش رفته آن زلف گره گیر | بجای آن بدستش مانده زنجیر
همان محنت‌سرای درد و غم دید | همان زندان و زنجیر والم دید
ز طغیان جنون آن بند بگسست | ز همراهان خود پیوند بگسست
ز محنت جامه میزد چاك و میرفت | زغم میریخت بر سر[1] خاك میرفت
چنین تا از فلك بنمود مهتاب | جهان را داد نور شمع مه تاب
به‌دمسازی سوی مهتاب رو کرد | به نور ماه ساز گفتگو کرد
که ای شمع شبستان الاهی | ز یمنت رسته شب از رو سیاهی
چنان از لوح این ظلمت زدایی | که گردد قابل صورت نمایی
الا ای پیك عالم گرد[2] شبرو | به روز تیره‌ام انداز پرتو
برسم شبروی[3] اینجا سفر کن | بسوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بیمهر[4] جفا کار | بت نامهربان شوخ دل آزار
دعایت میرساند خسته جانی | اسیر درد دوری، ناتوانی
که ای بی‌مهر دلداری نه این بود | طریق و شیوهٔ یاری نه این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان | نشستی خود به بزم عیش شادان
نیامد از منت یك بار یادی[5] | که گویی بود اینجا نامرادی[6]
منم شرمنده زین یاری که کردی | همین باشد وفاداری که کردی
بمن از راه و رسم غمگساری | حکایتها که میکردی[7] ز یاری
دلم میگفت با من کاین دروغست | مکن باور که شمع بی فروغست
بحرفش خامهٔ رومی نهادم | زبان طعن بر وی میگشادم
ولی چون دور بزم دوری آراست | سراسر هرچه دل میگفت شد راست
بگویم راست پر نامهربانی | نرنجی شیوهٔ یاری ندانی

۱ــم: بسرمیریخت ازغم. ۲ــچ: عالمگیر. ۳ــم: رهروان.
۴ــم: بدمهر. ۵ــچ: یکبارگی یاد.
۶ــچ: مردی آزاد. ۷ــم: میگفتی.

چه گفتم بود بیجا این حکایت — مرا باید ز خون کردن شکایت

که شهری پُر پری رخسار دیدم — چنین بی مهر یاری بر گزیدم

مراهم نیست جرمی بیگناهم — ز دست دل باین روز سیاهم

اگر دل پای بست او نمیبود — مرا سر بر سر زانو نمیبود

چو گم گشت از جهان سودایی شب — برون راندازپیش خورشید مرکب

غلامان پهلو از بستر کشیدند — بجای خویش ناظر را ندیدند

نمودند از پی او ره بسی طی — ولی از هیچ ره پیدا[1] نشد پی

خوش آن کاو دربیابانی نهد رو — که هر گز کس نیابد سر پی او

ز ابر دیده سیل خون گشادند — خروشان روی در صحرا نهادند

خروش درد بر گردون رساندند — ز طرف نیل سوی مصر راندند

✡

رسیدن ناظر به کوهی که سنگ وشیشهٔ سپهرراشکستی وپلنگش در کمینگاه گردون نشستی.

ز ره پیمای این صحرای دلگیر — به کوه افتد چنین آواز زنجیر

که بود اندر کنار مصر کوهی — نه کوهی سرفراز با شکوهی

به خون ریز اسیران پا فشرده — به بالای سر از کین تیغ برده

به کین دردمندانش کمر سخت — ز سنگ او شکسته شیشهٔ بخت

ز خاك او ز راه سیل شد چاك — در اوشد سینه چاکی هرطرف‌چاك

در او هرپاره سنگ از هر کناری — شده لوح مزار خاکساری

ز داغ بی دلانش لاله محزون — بخاکستر نهاده روی پر خون

پلنگش را تن از سوز اسیران — به داغ کهنه و نو گشته پنهان

ز طرف خشك رودش خنجر خار — چو دندان از لب اژدر نمودار

در آن کوه مصیبت بود غاری — بسان گور جای تنگ وتاری

---

[1] ـ چ: بیرون.

پر از درد و بلا ماتم سرایی
دهان از هم گشوده اژدهایی
ز تار عنکبوتش در مرتب
زدم زلفین آن در کرده عقرب
درونش چون درون زشت‌خویان
غم افزا چون وصال تیره رویان
در او افکنده فرش از جلوه خودمار
ز تار عنکبوتش نقش دیوار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن
در آن کوه مصیبت ساخت[1] مسکن
در آن غار بلا انداخت خود را
به کام اژدها انداخت خود را
ز دلتنگی در آن غمخانهٔ تنگ
سرود بینوایی کرد آهنگ
که در چنگ بلا تا چند باشم
به زنجیر الم پابند باشم
مرا گویی[2] خدا از بهر غم ساخت
برای بند و زندان الم ساخت
مگر چون چرخ عرض‌خیل غم‌داد
مرا سلطانی ملك الم داد
به ملك غم اگر نه[3] شهریارم
ز مو برسر چه‌چتر است اینکه‌دارم
منم‌چون‌موی خود گردیده باریك
چو شام تار روزم گشته تاریك
به بند بیکسی دایم گرفتار
بسان عنکبوتم رو به دیوار
چنین تا چند از غم زار باشم
بدینسان روی بر دیوار باشم
چو پر دلگیر میگردید از غار
قدم میماند بر دامان کهسار
فغان کردی ز بار کوه اندوه
فکندی های های گریه در کوه
چو یکچندی‌شد آن وادی مقامش
چو مجنون دام و دد گردید[4] رامش
چو کردی جا در آن غار غم‌افزا
گرفتندی بدورش وحشیان جا
کند تا بزمگاهش را منوّر
چراغ ازچشم‌خود میکرد اژدر
زدی دم بر زمین شیر پر آشوب
مقامش را ز دُم میکرد جاروب
منقش متکایش یوز میشد
پلنگش بستر گلدوز میشد
ز غم یك دم نمیشد آرمیده
به چشم آهوان میدوخت دیده

۱ـ چ: کرد.
۲ـ چ: گویا.
۳ـ چ: چه.
۴ـ چ: گشتند

به یاد چشم او فریاد میکرد ز مردم داری او یاد میکرد

✡

گرمی شعلهٔ آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما منقار ازهم گشادن و رفتن شاهزاده ازمصر به سبزه زاری که از لطف نسیم او روح میسحا تازه گشتی و با فیض چشمه ـ سارش خضر از آب زندگانی گذشتی.

به جست و جوی آن مجنون گمنام زند اینگونه گویای سخن گام
که چون از گرمی این مشعل زر جهان گردید چون دریای آذر
تو گفتی مهر کز افلاك بنمود ز آتشگاه دوزخ روزنی بود[1]
فلك را گرمی خورسوخت چندان که با خاك سیه گردید یکسان
زگرمی تودهٔ[2] گل شد چو دوزخ در او از زیر میشد آب چون یخ
چو گرما شد زحد یك روز منظور زمین بوسید پیش خسرو از دور
که تاب شعلهٔ خور سوخت ما را به دل بد شعله‌ای افروخت ما را
توان کردن بدینسان تا بکی زیست بفرماید شهنشه فکر ما چیست
بیان فرمود شاه مصر مسکن که ای دور از گل روی تو گلشن
برون از شهرما فرخنده جاییست در آن نیکویی آب و هواییست
مقامی چون بهشت جاودانی بهارش ایمن از باد خزانی
خرد خلد برینش نام کرده دم عیسا نسیمش وام کرده
در آن ساحت اگر منزل نمایی نخواهد بود دور از دلگشایی
چو گل منظور ازین گفتار بشکفت زمین بوسید وخسرو را دعا گفت
اشارت کرد خسرو تا سپاهی سوی آن بزمگه کردند راهی
به رایض گفت تا از بهر منظور سمندی کرد زین از هرخلل دور
بسان کوه اما باد رفتار که باد از وی گرفتی یاد رفتار

۱ـ چ: روی بنمود. ۲ـ م: کورهٔ.

ز نور آفتاب آن رخش چون برق رسیدی پیشتر از غرب در شرق
اگر فارس فرس را بر جهاندی به جاسوس نظر خود را رساندی
بسان جام جم گیتی نمایی دو چشمش بسکه کردی روشنایی
اگر مهمیز میسودش بر اندام برون میزد از آن سوی ابد گام
اگر مژگان کس بر هم رسیدی به سد فرسنگ از آن جنبش رمیدی
زشیهه گاه جستن بر سر خاک زدی گلبانگ‌ها بر رخش افلاک
جهانیدی [1] گرش بر چرخ اخضر زدی سد چرخ بر خشت زرخور
بعزم آن مقام عشرت آیین سوار رخش شد شهزادهٔ چین
سواران رخش سوی دشت راندند سرود عیش بر گردون رساندند
شدند از راه شادی دشت پیما چنین تا آن مقام عشرت افزا
فضای دلگشایی دید منظور عجب فرخنده جایی دید منظور
میان سبزه آبش در ترنم گلش از تازه رویی در تبسم
گرفته فاخته بر سروش آرام زبان در ذکر با قمری در اکرام
عیان گردیده داغ لالهٔ تر به رنگ آینه کافتد در آذر
ز هر جانب فتاده برگ لاله چو پر خون پردهٔ چشم غزاله
در آن دلکش [2] نشیمن مانده برپا پی دفع حرارت غنچه حنّا
زهر سو غنچه بر آهنگ بلبل سر انگشت میزد بر دف گل
به بلبل در دهن خوانی چکاوک کله کج کرده چون هدهد به تارک
سرود کبک بر گردون رسیده به آن آهنگ خود را بر کشیده
در آن عشرت سرا مأوا نمودند به بزم شادمانی جا نمودند

۞

۱ــ چ: جهاندندی.
۲ــ م: گلشن.

رفتن شاهزاده منظور به شکار و بازرا بر کبك انداختن وشام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن.

برد ره[1] نکته ساز معنی اندیش چنین ره بر سر گم کردهٔ خویش

که در نزدیك آن دلکش نشیمن بدان کوهی که ناظر داشت مسکن

بقصد کبك منظور دل افروز گشود از بند پای باز یك روز

ز ره شد از خرام کبك بازش ز پی شد کاورد باخویش بازش

نیامد باز و او میرفت از پی بیابان از پی او ساختی طی

چنین تا کرد جا برطرف کهسار ز تاب تشنگی افتاد از کار

برای آب میگردید در کوه ره افتادش سوی آن غار اندوه

مقامی دید در وی دام ودد جمع دراو هرجا نوراز نیك وبدجمع

میان جمعشان ژولیده مویی وجود لاغرش پیچیده مویی

پریشان کرده بر سر موی سودا چوشمع مرده ای بنشسته‌از پا

تنش در موی سر گردیده پنهان ز سوز دل بخاك تیره یکسان

پر از خونش دوچشم نا غنوده چواخگرها ز خاکستر نموده

چو بوی غیر دام و دد شنیدند زجاجستند و ازدورش رمیدند

ز دام‌ودد‌چو دورش گشت خالی خروشان شد زدرد خسته‌حالی

که از اندوه وهجران آه وسدآه مراجان کاست، آه‌ازهجرجانکاه

منم با وحشیان گردیده همدم گرفته گوشه‌ای زابنای عالم

مرا باچشم آهو زان خوش افتاد کزآن آهوی‌وحشی میدهد یاد

بیا ای آهوی وحشی کجایی ببین حالم به دشت بینوایی

بیا کز هجر روز خسته حالان سیه گردیده چون چشم غزالان

تو در بتخانهٔ چین با بتان یار به غار مصر من چون نقش دیوار

به‌دشت چین تو با مشکین غزالان به کوه مصر من چون شیر نالان

---

۱ ـ م: این.

چه کم گردد که از چشم فسونساز / کنی در ساحری افسونی آغاز
که چون برهم زنم چشم جهان‌بین / ترا با خویش بینم عشرت آیین
خوش آن روزی که در چین منزلم بود / مراد دل ز جانان حاصلم بود
به هر جایی که بودم یار من بود / به هر غم مونس و غمخوار من بود
گهی با هم به مکتبخانه بودیم / دمی با هم به یك کاشانه بودیم
فلك روزی که طرح این غم انداخت / که نومیدم ز روز وصل او ساخت
دگر خود را ندیدم شاد از آن روز / چه روزی بود خرّم یاد از آن روز
مرا این داغ از آنها بیشتر سوخت / که چون چرخ آتش محرومی افروخت
گره دیدم به دل این آرزو را / ندیدم بار دیگر روی او را
وداع او مرا روزی نگردید / ازو کارم بفیروزی نگردید
مرا از خویش باید ناله کردن / که خود کردم نه کس این جور با من
اگر بی روی آن شمع شب افروز / به مکتب مینمودم صبر یك روز
معلم را نمی آزردم از خویش / صبوری مینمودم پیشهٔ خویش
ندیدی کس چنین ناشادم از هجر / به این محنت نمی‌افتادم از هجر
چو منظور این سخنها کرد ازو گوش / خروشی بر کشیدو گشت بیهوش
از آن فریاد ناظر از زمین جست / زد از روی تعجب دست بر دست[1]
که شوقم برد ازجا این صدا چیست / به گوشم این صدای آشنا چیست
ازین آواز دل در اضطراب است / رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است
دلم رقاص شد این بیغمی چیست / به راه دیده اشك خرّمی چیست
بشادی میدود اشکم چه دیده‌ست / نوید وصل پنداری شنیده‌ست
قد من راست شد بارش که برداشت / دلم خوش گشت آزارش که برداشت
لبم با خنده همراز است چونست / دلم با عشق دمساز است چونست
بر آمد بخت خواب آلوده ازخواب / سرشك شادیم زد خانه را آب

۱ــ م: برزمین دست.

نمیدانم که خواهد آمد از راه — که رفت از دل به استقبال او آه

چه بوی امروز همراه صبا بود — که جانم تازه گشت و روحم آسود

همان راحت از آن بو جان من یافت — که یعقوب از نسیم پیرهن یافت

صبا گفتی که بوی یارم[1] آورد — که جانی در تن بیمارم آورد

ز ره ای باد مشك افشان رسیدی — مگر از کشور جانان رسیدی

زمشك افشانیت این خسته جان یافت — زدشت چین چنین بویی توان یافت

از این بو گر چه جانم یافت راحت — ولیکن تازه شد جان را جراحت

چو کرد از پیش رو موی جنون دور — ستاده[2] در برابر دید منظور

ز شوق وصل آن خورشید پایه — بخاك افتاد و بیخود شد چو سایه

خوشا صحرای عشق و وادی او — خوشا ایام وصل و شادی او

خوشا تاریکی شام جدایی — که بخشد صبح وصلش روشنایی

کسی کاو را فزونتر درد هجران — فزونتر شادیش در وصل جانان

کنند از آب چون لب تشنگان تر — کند ذوق آنکه باشد تشنه جانتر

چنان هجری[3] که وصل انجام باشد — بود خوش گر چه خون آشام باشد

کجا صاحب خرد آشفته حال است — در آن هجران که امید وصال است

مرا هجری ست ناپیدا کرانه — که داغ اوست با من جاودانه

چه غم بودی در این هجران جانکاه — اگر بودی امید وصل را راه

فغان زین تیره شام ناامیدی — که در وی نیست امید سفیدی[4]

قیامت صبح این شام سیاه است — شب ما را قیامت صبحگاه است

خوشا ایّام وصل مهر کیشان — کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان

همه رفتند و زیر خاك خفتند — بسان گنج یك یك رو نهفتند

بجامی سر بسر رفتند از هوش — همه زین بزمشان بردند بردوش

چنانشان خواب مستی کرد بیتاب — که تا صبح جزا مانند[5] درخواب

۱ـ چ: جانم. ۲ـ چ: فتاده. ۳ـ چ: عشقی.
۴ـ چ: روی روسفیدی. ۵ـ چ: ماندند.

اجل یارب چو مردافکن شرابی‌ست / که در هر جانبی او را خرابی‌ست
فغان کز خواری چرخ جفاکار / همه رفتند یاران وفادار
مگر ملك فنا جاییست دلکش / که‌هر کس رفت کرد آنجافرو کش
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم / ر دمسازان خود احوال‌پرسیم
که درزیر زمین احوالشان چیست / جدا از دوستداران حالشان‌چیست
مرا حال برادر چیست آنجا / رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من / مراد جان محنت دیدهٔ من
مرادی خسرو ملك معانی / سرافراز سریر نکته دانی[1]
سمند عزم تا زین خاکدان راند / هزاران بکر معنی بی پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بردوش / نشسته در عزای او سیه پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره / در این ماتم دل هریك دوپاره
بیا وحشی بس است این نوحهٔ‌غم / مگو در بزم شادی‌حرف ماتم
که باشد هر کلامی را مقامی / مقام خاص دارد هر کلامی
بهوش خود چو آمد شاهزاده / بدید از دور ناظر اوفتاده[2]
سرش را بر سرزانوی خود ماند / بروی او خروشان روی‌خود ماند
که‌ای بیمار غم‌حال دلت چیست / بروز بیدلی در منزلت کیست
ز تنهایی چو خواهی راز گویی / بگو تا با که حالت باز گویی
بشبها شمع بزم تیره‌ات چیست / چو گویی‌حرف روی‌حرف‌در کیست
بغیر از آه گرمت کیست دمساز / بجز کوهت که میگردد هم‌آواز
بگو جز دود آه بیقراری / بروز بیکسی بر سر چه داری
بغیر از قطرهٔ اشك دمادم / که میگردد بگردت در شب غم
چو خود را افکنی از کوه دلتنگ / ترا برسر که می آید بجز سنگ
چو باز آمد بحال خویش ناظر / به پیش دیده جانان دید حاضر

۱ـ نگاه کنید به‌صفحه‌های ۳۲۷و۳۲۸ این دیوان.
۲ـ چ: ایستاده.

سر خود بر سر زانوی او دید — رخ پر گرد خود برروی او دید
زجای خویشتن برخاست[1] خوشحال — زدرد ورنج دوری فارغ البال
خروشان شد که آیا کیستی تو — ملك یا حور آیا چیستی تو
منم این وان تویـی اندر برابر — نمی آید مرا این حال باور
تویی این یا پری آیا کدام است — بگو با من ترا آخر چه نام است
بشادی دست یکدیگر گرفتند — نوای خرمی از سر گرفتند
روان گشتندشادان چنگ‌درچنگ — نوای خوشدلی کردند آهنگ
چه‌خوشتر زانکه بعداز مدتی چند — دو یار همدم بگسسته پیوند
نبوده آگهی از یکدگرشان — نه از جاه و مقام هم خبرشان
فلك ناگه کند افسونگری[2] ساز — رساند بی خبرشان پیش هم باز

✿

آمدن ناظر ومنظور به‌لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه‌جهان پناه از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بجای آوردن .

دلا بر عکس ابنای زمان باش — به روز بینوایی شادمان باش
غم خود خور بروز شادمانی — که دارد مرگ درپی زندگانی
نبیند بی خزان کس لاله‌زاری — خزان تا نگذرد ناید بهاری
به‌بی برگی‌چو سازدشاخ یکچند — کندسرسبزش این شاخ برومند
کشدچون‌ژاله‌درجیب صدف‌سر — شود آخر شهان را زیب افسر
گهر گر زخم مثقب برنتابد — ببازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ — زدل کی‌خنده‌اش‌ازخودبردزنگ
بلی هر کار وقتی گشته تعیین — چوخرما خام‌باشد نیست‌شیرین
زناکامی چه مینالی در این کاخ — ثمرچون‌پخته‌شدخودافتدازشاخ

۱ــ چ: برجست .   ۲ــ م: منسوبهٔ .

بسنگ از شاخ افتد میوهٔ خام   ولیکن تلخ سازد خوردنش کام

شود ازغوره دندان کند چندان[1]   که از حلوا بباید کند دندان

دهد درد شکم حلوای خامت   ز دارو تلخ باید کرد کامت

چنین میگوید آن از کار آگه   چو با ناظر بشد منظور همره

بسوی دشت شد منظور با یار[2]   دلی پر خنده و لب پر ز گفتار

عنان رخش در دستی گرفته   بدستی دست پا بستی گرفته

ز هجر و وصل میگفتند با هم   گهی بودند خندان[3] گاه خرّم

که سر کردند ناگه‌خیل منظور   ز غوغاشان جهان گردید پرشور

نظر کردند سوی شاهزاده   ز اسب خویش دیدندش پیاده

بدستش دست مجنون غریبی   عجب ژولیده مو شخصی عجیبی

بهم گفتند کاین شخص عجب کیست   بدستش دست‌منظور ازپی چیست

چو شد نزدیك ایشان شاهزاده   همه گشتند از توسن پیاده

ز روی عجز در پایش فتادند   بعجزش رو بخاك ره نهادند

اشارت کرد تا رخشی گزیدند   بتعظیمش سوی ناظر کشیدند

بناظر همعنان گردید منظور   ز حیرت در میان لشکری دور

بهم منظور و ناظر گرم گفتار   چنین تاطرف آن فرخنده گلزار

بطرف چشمه‌ای بنشست ناظر   به‌پیشش سر تراشی گشت‌حاضر

ز سر موی جنون بردش بپاکی   ببردش پاك‌چرك‌ازجرم[4] خاکی

بدن آراست از تشریف جانان   چو گل آمد سوی منظورخندان

یکی از جملهٔ خاصان منظور   بگفت‌ای دیده راازدیدنت‌نور[5]

چه‌باشد گر گشایی‌پرده‌زین‌راز[6]   بما گویی حدیث این جوان باز

ازاو منظورچون‌این‌حرف بشنید   ز درج لعل گوهر بار گردید

۱ـ م: کنند ازغوره چندان کند دندان .   ۲ـ چ: ازغار .
۳ـ چ : غمگین   ۴ـ م: جسم .
۵ـ م: یکی گفت ازپرستاران به‌منظور . که‌ای چشم‌بد، ازدیدار تودور.   ۶ـ م: پرده‌راز.

حدیث خویش و شرح حال ناظر بیان فرمود ز اول تا بآخر
نمیدانست لشکر تا بآن روز که در چین شهریار است آن دل افروز
ز حال هر دو چون گشتند آگاه یکی بهر نوید آمد سوی شاه
شنید آن مژده چون شاه جهانبان باستقبال آمد با بزرگان
دعای شاه ناظر بر زبان راند باو شاه جهاندان آفرین خواند
بپوزش رفت خسرو سوی منظور که گر بیراهیی[1] شد دار معذور
رخ خود ماند بر در[2] شاهزاده که ای در عرصه‌ات شاهان پیاده
چسان عذر کرمهایت توان خواست چه‌میگویم نه[3] جای این سخنهاست
در آنجا چند روز القصه بودند وطن در بزم عشرت مینمودند
اشارت کرد شاه مصر کشور کز آنجا رو نهد بر شهر[4] لشکر
بعزم مصر گردیدند راهی شه و منظور و ناظر باسپاهی
برای خود در شادی گشودند ببزم شادمانی جا نمودند

✡

عروس خیال از حجلهٔ اندیشه برون آوردن و اورا در نظر ناظران جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور وصف دامادی منظور.

عروس نظم را جویای این بکر چنین شد خواستگار از حجلهٔ فکر
که چون خسرو از آن دشت فرحبخش بعزم شهر راند از جای خود رخش
شبی دستور را سوی حرم خواند بآن جایی که دستور است بنشاند
پس آنگه گفت اورا کای خرد کیش به دانایی ز هر صاحب خرد پیش
بر آنم تا نهال نوبر خویش گل نو رستهٔ جان پرور خویش
سهی سرو ریاض کامکاری گل بستان فروز نامداری[5]
فروزان شمع بزم آرای عصمت در یکدانهٔ دریای عصمت

۱ـ چ: سوءادب. ۲ـ چ: درره. ۳ـ م: چه.
۴ـ چ: درمصر. ۵ـ م: تاجداری.

ببندم عقد با شهزاده منظور چه میگویی دراین اندیشه دستور
وزیراز گنج عصمت[1] شد گهرسنج زبان را کرد مفتاح در گنج
که‌ای رایت خرد را درة التاج بعقلت رأی دور اندیش محتاج
نکواندیشه‌ای فرخنده راییست عجب تدبیرورای[2] دلگشاییست
ازاو بهتر نمی یابم در این کار اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور بیان فرمود حرف او به منظور
جوابش داد منظور خردمند که‌ای بگسسته دانش‌از توپیوند
منم شه را کم از خُدام درگاه چه حدّ بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی زنم در دهر کوس نیکنامی
بگو باشد که صاحب اختیاری چه گویم اختیار بنده داری
زند اقبال من برچرخ خرگاه شوم گر قابل دامادی شاه
بنزد پادشه جا کرد دستور بگفت آنها که با او گفت منظور
ازآن گفتار خسرو شاد گردید دلش از بند غم آزاد گردید
قضا را بود فصل نوبهاران ز ابر نو بهاری ژاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری معطر جان ز باد نو بهاری
هزاران مرغ هرسو نغمه‌پرداز جهان‌پرصیت مرغان‌خوش آواز
به‌سوسن از هوا شبنم فتاده شده هر برگ تیغی آب داده
عروس گل نقاب از رخ گشوده رخ از زنگار گون برقع‌نموده
صبا بر غنچه کسوت پاره کرده برون افتاده راز گل ز پرده
بنفشه هر نفس در مشك‌ریزی صبا هرجا شده در مشك بیزی
تو گفتی زال شاخ‌مشك بیداست که اودر کود کی‌مویش‌سفیداست[3]
عیان‌چون پای‌مرغابی‌زهرسوی نهال سرخ بیدی بر لب جوی

۱ـم: حکمت. ۲ـم: فکر.
۳ـم: که اورا درجوانی موسفیداست.

ز باران بهاری سبزه خرم دماغ غنچه و گل تر ز شبنم
بنفشه زان درآب انداخت قلاب که ماهی بدزعکس بید در آب
به تارك نارون را زان سپر بود که‌از سنگ‌تگرگش بیم‌سر بود
بسوی‌ارغوان چون دیده بگشاد شکوفه بر زمین از خنده افتاد
بلی بی‌خنده آن کس‌چون نشیند که برهندوی گلگون جامه‌بیند
زشاخ سبز گر گل شد گرانبار عیان قوس قزح را سد نمودار
دهد تا آب تیغ کوهساران نمد آورد میغ [1] نو بهاران
دمیده سبزه هر سو از دل‌سنگ نهان گردیده تیغ کوه در زنگ
درخت گل ز فیض باد نوروز برنگ‌سبزه‌خرگاهیست گلدوز
نهال بید شد در پوستین گم درخت یاسمین پوشید قاقم
بعزم جشن زد [2] شاه جوانبخت بروی‌سبزه‌چون گل‌زرنشان‌تخت
سر افرازان لشکر سر کشیدند بپای تخت خاصان آرمیدند
به‌پیش‌تخت خودمنظوررا خواند بپهلوی خودش بر تخت بنشاند
چوجابرجای خودخلق آرمیدند بمجلس خادمان خوانها کشیدند
نه خوانی بوستان دلگشایی بغایت دلنشین بستان سرایی
در او هر گرد خوانی آسمانی بر او اطباق سیمین کهکشانی
سماطش گسترانیده سحابی بر او هر نان گرمی آفتابی
درخت صحن او فردوس کردار ز الوان میوه‌ها گردیده پربار
چوخوانسالاربیرون بردخوان‌را ز می‌شد سر گران‌رطل گران‌را
خضر گردید مینای می ناب ز جوی زندگانی گشته پرآب [3]
حریفان سرخوش از جام پیاپی سر ساغر گران گردیده‌از می
صراحی لب نهاده بر لب جام گرفته جام از لعل لبش کام
ز مینا ها فروغ آب انگور چنان کز نخل موسا آتش‌طور

۱ــ م: ابر ۲ــ چ: شد. ۳ــ م: زجوی سرگرانی گشته سیراب.

کشیده آتش از مینا زبانه — فکنده جام را آتش بخانه
رخ ساقی زمی گردیده گلرنگ — چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ
ز هر سو مطربی در نغمه سازی — بزلف چنگ کردی دست یازی
هوای لعل مطرب در سر نی — شده دمساز فریاد پیاپی
ز دف در بزمگاه افتاده آواز — زدست مطربان مجلس فغان ساز
نوا سازان نوا کردند آهنگ — سخن در پرده قانون گفت باچنگ
فتاد از مطربان خوش ترانه — بعالم نغمهٔ چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه هفت کشور — که تا بستند عقد آن دو گوهر
عروس خور چو شد زین حجله بیرون — بگوهر داد زیب حجله گردون
بسوی حجله شد منظور خوشحال — بمقصودش عروس جاه و اقبال
در آمد در بهشت بی قصوری — در اواز هرطرف درجلوه حوری
نظر چون کرد دید ازدور تختی — بروی تخت حور نیك بختی
ز باغ دلبری قدش نهالی — رخش از گلشن جنت مثالی
باوج دلبری ماهی نشسته — بدور مه ز گوهر هاله بسته
از او خوبی گرفته غایت اوج — محیط حسن را ابروی او موج
سپاه غمزهٔ او تاجداران — صف مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل — گرفته[1] گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی — بوصلش تشنه آب زندگانی
بتنگی زآن دهان ذره مقدار — نفس راه گذر میدید دشوار
به خوان حسن بهر قوت جانها — ز دندان و لب او شیر و خرما
چو گستردی بساط عشوه[2] سازی — بهرخ از مهر و مه میبرد بازی
بروی تخت جا درپهلویش ساخت — چو طوقش دستها در گردن انداخت
چو خلوتخانه[3] خالی شد ز اغیار — نیاز وناز را شد گرم بازار

۱ـ م: نموده . ۲ـ م: عیش . ۳ـ م: خلوتگاه .

گهی این دست آنرا بوسه دادی — گهی آن سر به‌پای این نهادی
دمی[1] این نار او چیدی بدستان — دمی[1] آن سیب این کندی بدندان
بسوی باغ شد منظور مایل — شکفت از شوق باغش غنچه‌سان دل
خدنگش کرد صیدا ندازی آهنگ — زخون صید پیکان گشت گلرنگ
بسوی گنج دزدی راه پیمود — به‌سوزن قفل را از گنج بگشود
بگردابی درون شد ماهی سیم — الف پیوسته شد باحلقهٔ میم
چکید از شاخ مرجان لؤلؤتر — لبالب گشت درج ازلعل و گوهر
هوا داری ز بزمی دور گردید — سرشك از دیدهٔ نمناك بارید[2]
نخستین گشت گلگون عرق بار — زمیدان چون برون شد رفت از کار
سحر چون گشت منظور نکونام — ز خلوتخانه آمد سوی حمام
طلب فرمود ناظر راسوی خویش — به‌دمسازی نشاندش پهلوی خویش
زهرجا کرد با ناظر حکایت — بجا آورد لطف بی نهایت
غرض این داشت آن سرو گل اندام — گهی ازخانه گر بیرون زدی گام
که باناظر در آید از در لطف — نظر بروی گشاید از سر لطف
هزاران جان فدای دلربائی — که تا بخشد نوای بی نوایی
طریق دوستاری آورد پیش — کند قطع نظر از شادی خویش

✡

نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلندآوازه گشتن در خطبهٔ کامکاری ودر اختصارقصه کوشیدن ولباس تمامی بر شاهدفسانه پوشیدن.

چنین از یاری کلك جوانبخت — نشیند شاه بیت فکر بر تخت
که مدتها بهم منظور و ناظر — طریق مهر می کردند ظاهر
نه‌بی‌هم صبر و نی آرامشان بود — همین دمسازی هم کارشان[3] بود

۱- چ: گهی. ۲- م: پاشید. ۳- م: کامشان.

حریف هم به بزم میگساری — رفیق هم به کوی دوستداری
ز رنگ آمیزی باد خزانی — چو شد برگ‌درختان زعفرانی
بگلشن لشکر بهمن گذر کرد — درخت سبز کار زال زر کرد
برای خندهٔ برق درخشان — خزان پرزعفران میکرد پستان
عیان گردید یخ برجای نسرین — فکنده بر لب جوخشت سیمین
ز سرما آب را حال تباهی — زیخ خود را کشیده درپناهی
سحاب از تاب سرمای زمستان — به‌یکدیگر زدی از ژاله دندان
ز ابروی نمد بر دوش افلاك — ز سرما خشك گشته پنجهٔ تاك
به‌رفتن آب‌از آن کم‌داشت آهنگ — که یخ‌درراه‌او زدشیشه‌برسنگ
شکست از سنگ‌ژاله جام لاله — بخاك افتاد نرگس را پیاله
شده غارتگر دی سوی سبزه — بگلشن جسته‌رنگ‌ازروی‌سبزه
ز تاب تب خزانی شد رخ شاه — به بستر تکیه زد از پایهٔ گاه [1]
بدل کردش بدانسان آتشی کار — که میکاهید هر دم شمع کردار
بزرگان‌را بسوی‌خویشتن‌خواند — بصف درصدر گاه‌خویش بنشاند
ببالینش نشسته شاهزاده — زغم سر بر سر زانو نهاده
بسوی دیگرش ناظر نشسته — ز دلتنگی لب از گفتار بسته
بروی شه نشان مرگ ظاهر — بزرگان در غمش آشفته‌خاطر
بسوی اهل‌مجلس شاه چون‌دید — سرشك حسرتش‌در دیده گردید
اشارت کرد تا دستور برخاست — به گوهر تخت عالی رابیاراست
پس آنگه گفت تا شهزادهٔ چین — برآید [2] بر فراز تخت زرین
بسوی مصریان رو کرد آنگاه — که تا امروز بودم بر شما شاه
شه‌اکنون اوست خدمتکار باشید — به خدمتکاریش در کار باشید
چو برتخت زر خویشش‌نشانید — بدست خود براو گوهرفشانید

۱- چ: پای‌خرگاه.
۲- چ: که‌آمد.

بزرگانش مبارکباد گفتند — غبار راه او از چهره رفتند
بلی اینست قانون زمانه — بعالم هست اکنون این ترانه
نبندد تا کسی از تختگه رخت — نیاید دیگری بر پایهٔ تخت
دوسر هرگز نگنجد در کلاهی — دو شه را جا نباشد تختگاهی
چوروزی چندشدشه‌رخت بربست — بجای تخت بر تابوت بنشست
بزرگانش الف بر سر کشیدند — سمند سرکشش را دم بریدند
الف‌قدان بسی با لعل‌چون‌نوش — چوشمعی پیش‌تابوتش سیه‌پوش
زیکسو جامه کرده چاك منظور — فتاده از خروشش در جهان‌شور
ز سوی دیگرش ناظر فغان‌ساز — به عالم ناله اش افکنده آواز
بسوی خاك بردندش به اعزاز — خروشان آمدند از تربتش باز
همه در بر پلاس غم گرفتند — بفوتش هفته ای ماتم گرفتند
بزرگان را بهشتم روز دستور — تمامی برد با خود سوی منظور
که تا آورد بیرونشان ز ماتم — ببزم عیش بنشستند با هم
جهان‌را شیوه آری‌اینچنین‌است — نشاط و محنتش باهم قرین‌است
اگر غم شد، نماند نیز شادی — بود در ره مراد و نامرادی
اگردرویش‌بدحال‌است‌اگرشاه — گذرخواهدنمودن زین گذرگاه
دم مردن بچندان‌لشکر خویش — به مخزنهای‌لعل‌و گوهرخویش
میسر کی شدش تا زان تمامی — خرد یك لحظه از عمر گرامی
چنین‌عمری که کس نفروخت‌یکدم — ز دورانش به گنج[1] هردو عالم
ببین تا چون فنا کردیمش آخر — خلل در کار آوردیمش آخر
چوآن کودك که‌او بی‌رنج عالم — بدست آورد کلید گنج عالم
کند هر لحظه دامانی پر از در — وزآن هر گوشه‌سوراخی کندپر
ازاین درها که ما درخاك داریم — بسا فریاد کز حسرت بر آریم

۱ـ م: به یکدم.

چو شد القصه شاه مصر منظور بعالم عدل و دادش گشت‌مشهور
به ناظر داد آیین وزارت چو از دورش به‌شاهی‌شدبشارت
در گنجینهٔ احسان گشادند به عالم داد عدل و داد دادند
یکی بودند تا از جان اثر بود بهمشان میل هردم بیشتر بود
ز یاران بی وفایی بد جفاییست خوشایاران که‌ایشانراجفانیست
فغان از بی وفایان زمانه به افسون جفاکاری فسانه
مجو وحشی وفا ازمردم دهر که‌کار شهد ناید هرگز اززهر
ازاین‌عقرب نهادان‌وای‌وسدوای که بردل‌جای‌زخمی‌ماندسدجای
چنین یاران که اندر روزگارند بسی آزارها در پرده دارند
بسی عریان‌تنان‌را جای‌بیم‌است ازآن‌عقرب که درزیر گلیم‌است
نه‌یی نقش گلیم آخرچنین چند توانی بود در یك جای پیوند
به‌کس عنقا صفت منمای دیدار زمردم رو نهان کن کیمیاوار

✡

دایرهٔ پرگارسخن‌را از پرگارخانهٔدوزبان‌ساختن ودر میدانگاه خاتمهٔ بیان‌علم فراغت افراختن وخاتمهٔسخن را به مناجات مثنی‌کردن ونامهٔکن وخامهٔقدرت تمام نمودن رسالهٔ رسالت به‌نعت‌مهرمحمدی‌ختم نمودن.

بحمداله که گردیدیم رنجی در آخر یافتیم این طور گنجی
دراو نا سفته گوهرها نهاده طلسمش تا به اکنون ناگشاده
بنام ایزد چه گنج شایگانی کزاو گردید پر جوهرجهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم که پرجانی‌دراین اندیشه‌دادم
به‌دشواری‌چنین گنجی‌توان‌یافت بلی کی گنج‌بی‌رنجی‌توان‌یافت
دماغم‌تیره‌شد چون خامه بسیار که‌تا کردم‌رقم‌این‌نقش پرگار
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز شدم این لعبتان را چهره‌پرداز
بسی‌همچون بخورم سوخت ایام که تا گشتند این‌روحانیان‌رام

سحرخیزی بسی کردم چوخورشید
که زر گردید خاک راه امید

چو بوته پر فرو رفتم به آتش
که آخر این طلا گردید بی‌غش

که مشتی خاک ره گر بر گرفتم
روانش در لباس زر گرفتم

مگر شد خاطرم مهر جهان‌تاب
کزو گردید خاک ره زر ناب

برون آورده‌ام از کان امید
زر لایق به زیب تاج خورشید

چنین بی‌غش زری از کان برآید
چه کان کز مادر امکان بزاید

در این‌معدن که زرسیماب گردید
بسان کیمیا نایاب گردید

پریشانی بسی دیدم چو سیماب
که تا شد جمع این مشتی‌زر ناب

زر نابم ز کان دیگری نیست
بدین درهم نشان دیگری نیست

ز هر آلایشی دل پاک کردم
گذر بر حجلهٔ افلاک کردم

که این بکران معنی رو نمودند
نقاب غیب از طلعت گشودند

سخن‌کاو بکر خلوتگاه غیب است
نهان گردیده در خرگاه‌عیب‌است

به هر آلوده‌ای کی رو نماید
نقاب غیب کی از رو گشاید

کسی‌کاین نظم دوراندیشه خواند
اگر تاریخ تصنیفش نداند

شمارد پنج نوبت سی به تضعیف
که باشش باشدش تاریخ تصنیف

نداند گر به‌این‌قانون که‌شد فکر
بجوید از همه ابیات پر فکر

گزیدم گر طریق خودستایی
بیان کردم سخنهای هوایی

بنا بر سنت اهل سخن بود
وگرنه این سخن کی حد من‌بود

کسی کاین نظم بی مقدار خواند
ز سد بیت اریکی پرکار داند

ز عیب آن دگرها دیده دوزد
چراغ وصف این را برفروزد

نه رسم عیب جویی پیشه‌سازد
حیات خود در این اندیشه بازد

همان به کاین حکایتها نگویم
که باشم من که باشد عیب جویم

خدایا پرده‌ای بر عیب من کش
زبان حرف گیران در دهن کش

کلامم را بده آن حالت خاص
کزو گردند اهل حال رقاص

بنه مهری بر این قلب زراندود
که در ملک جهان رایج شود زود

به این زیبا عروس نو رسیده — که از نو پرده از طلعت کشیده
بده بختی که عالمگیر گردد — نه از بی طالعیها پیر گردد
در ناسفتهٔ این گنج معنی — که در معنی ندارد رنج دعوی
ز دست خائنانش در امان دار — به ملک حفظ خویشش جاودان دار
قبول خاص و عامش ساز یارب — به خاطرها مقامش ساز یارب ✿

✿

پایان ناظر و منظور

---

* در دستنویس م قطعهٔ زیرین نیز در پایان این داستان آمده است:

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش — ز آسمان کمـال است آیتی منزل
هزار شکر که جا کرد در سپهر جلال — چنان که خواست دلم از خدای عز و جل
چو درس دولت و اقبال میرسد به نظام — از این کتاب که در بی مثالی است مثل
سزد که از پی تاریخ در دعا گویم — دهی نظام در درج درج درس دول
گره گشای خیالم ز مصرعی که گذشت — چهار عقدهٔ تاریخ میکند منحل
یکی ز جمله حروفی که داخل نقطند — دوم از آنچه در او نیست نقطه را مدخل
سوم از آن کلماتی که واصلند به هم — چهارم این که در آیند عکس این به عمل

فرهاد و شیرین

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز — در آن سینه دلی‌وان دل همه سوز
هر آن‌دل‌را که‌سوزی‌نیست،دل‌نیست — دل افسرده غیر از[1] آب‌و گل نیست
دلم پر شعله‌گردان ، سینه پر دود — زبانم کن بـه گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد — دلی دروی درون درد وبرون درد
به سوزی ده کلامم را روایی — کز آن[2] گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه — زبانم را بیـانی[3] آتشبن ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد گر آب ازو[4] ، آبی ندارد
دلی[5] افسرده دارم سخت بی نور — چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گـرمی دل افسرده‌ام را — فروزان کن[6] چراغ مرده‌ام را
نـدارد راه فکرم روشنایی — ز لطفت پرتوی دارم گدایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز — کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز
ز گنج راز در هر کنج سینه — نهاده خازن تو سد دفینه
ولی لطف تو گر نبود ، به سد رنج — پشیزی کس نیابد زآنهمه گنج
چو در هر کنج ، سد گنجینه داری — نمیخواهم که نومیدم گذاری
براه این امید پیچ در پیچ — مرا لطف تو میباید ، دگر هیچ

✡

درستایش پروردگار

بنام چاشنی بخش زبانها — حلاوت سنج[7] معنی در بیانها

۱ـ ل: خودجز. ۲ـ م: او. ۳ـ م‌ول: بیانم‌راز‌بان.
۴ـ چ: ازآن. ۵ـ ل‌وچ: دل. ۶ـ چ: برافروزان.
۷ـ چ: بخش.

شکر پاش زبانهای شکر ریز — به‌شیرین نکته های حالت انگیز
به‌شهدی‌داده خوبان را شکر خند — که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ — که داغ او زند سد طعنه بر باغ
یکی‌را ساخت شیرین کار و طنّاز — که‌شیرین تو شیرین ناز کن ناز
یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد — که‌جان‌میکن که[1] فرهادی‌توفرهاد
یکی را کرد مجنون مشوش — به لیلی داد زنجیرش که میکش
بهر ناچیز چیزی او دهد او — عزیزان[2] را عزیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت‌عزت دهد[3] رو ناز میکن — وگرنه چشم حسرت باز میکن
چوخواهد کس بسختی‌شب کند روز — ازو راحت رمد چون آهو از یوز
وگر خواهد که با راحت فتد کار — نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلندآن سر که او خواهد بلندش — نژند آن‌دل که‌او خواهد نژندش
بسنگی بخشد آنسان اعتباری — که بر تاجش نشاند تاجداری
به خاك تیره‌ای بخشد[4] عطایش — چنان‌قدری که گردد دیده جایش
ز گل‌تا سنگ وزگل گیر تاخار — ازو هر چیز با خاصیتی یار
بآن خاری که در صحرا فتاده — دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیایی — که ننوشته‌ست بر برگش دوایی
در نابستهٔ احسان گشاده‌ست — به‌هر کس آنچه[5] میبایست داده‌ست
ضروریات هر کس از کم و بیش — مهیا کرده و بنهاده‌اش پیش
بترتیبی نهاده وضع عالم — که‌نی[6] یك‌موی‌باشدبیش ونی[6]کم
تمنا بخش هر سر کش هواییست — جرس جنبان هر دلکش نواییست
چراغ افروز ناز جان گدازان — نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل و بند آرزوها — نهایت بین راه جستجوها

۱- م‌وچ: تو. ۲- ل: عزیزی. ۳- ل: اگر نازت‌کشد.
۴- چ: بخشیده. ۵- م: هرچه. ۶- چ: نه.

اگر لطفش قرین حال گردد — همه ادبارها اقبال گردد
وگر توفیق او یك سو نهد پای — نه از تدبیر کار آید نه از رای
در آن موقف که لطفش روی پیچ است[1] — همه تدبیرها هیچ است، هیچ است
خرد را گر نبخشد روشنایی — بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل آن[2] باشد در این راه — که گوید نیستم از هیچ آگاه

✿

در رازونیاز باخداوندگار

خداوندا نه لوح و نه قلم بود — حروف آفرینش بی رقم بود
ارادت شد بحکمت تیز خامه — بنام عقل نامی کرد نامه
ز حرف، عقل کل تا نقطهٔ[3] خاك — به‌یك‌جنبش نوشت آن کلك چالاك
ورش خواهی همان نابود و ناباب — شود نابودتر از نقش بر آب
اگر نه رحمتت کردی قلم تیز — که دیدی اینهمه نقش دلاویز
نقوش کارگاه کن فکانی — بطیّ غیب بودی جاودانی
که‌دانستی که چندین نقش پرپیچ[4] — کسی داند نمود از هیچ بر هیچ
زهی رحمت[5] که کردی تیز دستی — زدی بر نیستی نیرنگ هستی
هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ — زدش سد بوسه برپا نقش ارژنگ
ز هر پرده که از ته کردیش باز — نهفتی سد هزاران چهرهٔ راز
کشیدی پرده‌هایی بر[6] چه وچون — که از پرده نیفتد راز بیرون
ز هر پرده که بستی یا گشادی — دو سد راز درون بیرون نهادی[7]
اگر بیرون پرده ور درون است — بتو از تو خرد را رهنمون است
شناسا گر نمیکردی خرد را — که‌ازهم فرق کردی نیك و بد را

۱ـ م: پیچ‌پیچ است. ۲ـ م: این. ۳ـ ل: مرکز.
۴ـ چ: که‌دانستی چنین زدنقش برهیچ. ۵ـ چ: حکمت.
۴ـ م: بی. ۷ـ ل: پرده دادی. ۸ـ ل: پرده.

یکی بودی بد و نیك زمانه
تفاوت پا کشیدی از میانه

همای و بوم بودندی بهم جفت
به‌یك بیضه‌درون همخواب‌وهم‌خفت

نه با اقبال آن را کار بودی
نه این را طعنهٔ ادبار بودی

ز تو اندوختهٔ عقل این محك را
که میسنجد عیار یك به یك[1] را

ز چندین زادهٔ قدرت که داری
کفی بر داشتی از خاك خواری

بدان عزت سرشتی آن کف خاك[2]
که زیب شرفه شد بر بام افلاك

طراز پیکری بستی بر آن گل
که آمد عاشق اوجان[3] به سد دل

به ده جا خادمانش داشتی باز
که گفتی خاك‌و چندین‌قدر اعزاز

بخاك این قدر دادن رمز کاریست
که عزت پیش‌ما در خاکساریست

چه‌شد گو خاك باش ازجمله درپس
منش بر داشتم ، این عزتش بس

بر آن خادمان[4] کش داشتی پیش
دوانیدی بخدمت سد حشر بیش

همه فرمان برانی کار فرمای
همه در راه خدمت پای بر جای

از آن ده خادم ده جا ستاده[5]
مهیا هر چه فرماید اراده

چه ده خادم که ده مخدوم عالم
مبادا از سرما سایه شان کم

نشاندی پنج از آنها بر دربار[6]
ز احوال همه عالم خبردار

گذر داران جسم و عالم جسم
بر ایشان راه صورتها ز هر قسم

ز خاصان پنج با او گاه و بیگاه
ندیده هیچگه بیرون در گاه[7]

شده هر یك بشغل خاص مأمور
به‌یك جاجمع لیك ازیکدگر دور

همه ثابت قدم در راز داری
همه با یکدگر در سازگاری

یکی آیینه ایشان را سپردی
که‌خوددانی که‌زنگش چون‌ستردی[8]

ز بیرون هر چه برقع بر گشاده
در آن آیینه عکسش اوفتاده

چنین آیینه‌ای آنرا که پیش‌است
اگرخودبین[9] شودبرجای‌خویش‌است

۱ــ چ: نیك‌وبد . ۲ــ چ: بر آن عزت سرشتی کان‌کف خاك .
۳ــ ل: گل . ۵ــ چ: بر آن ده‌خادمان . ۵ــ چ: ده‌ایستاده .
٦ــ ل: دربرباد . ۷ــ چ: خرگاه . ۸ــ م: ببردی .
۹ــ چ: خودبر .

دماغش را بمغز آراستی پوست — دلی دادیش کاین خلوتگه دوست

ز دل راهی گشادی در دماغش — فکندی آتش دل در چراغش

چراغش را خرد پروانه کردی — ز رشکش عالمی دیوانه کردی

اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش — لوای خدمتش دارند بر دوش

بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر — همه پیشش ستاده دست در بر[1]

چه لطف است الله الله با کفی خاك — که بر بستی سر چرخش بفتراك

اگر جسمانیند ار جان پاکند — همه در خدمت این مشت خاکند

همه از بهر ما هر یك به کاری — دریغا نیست چشم اعتباری

زما گر آشکارا ور نهان است[2] — زلطف و رحمتت شرح و بیان است

بکردیم از تمام هستی خویش — نیامد هیچ جز لطفت فرا پیش[3]

اگر لطف تو دامن بر فشاند — ز ما جز نیستی چیزی نماند

بود بی رحمتت اجزای مردم — صفتهای بد اندر نیستی گم

ره هستی سراپا گر نپویند — عدم یابند ما را گر بجویند

عدم بلك از عدم هم لختی آنسوی — بدیهای نهفته در عدم روی

ز ما[4] ناید بجز بد نیك دانیم — تو ما را نیك کن تا نیك مانیم

کسی کو گریه بر خود کن شب و روز — که بگذاری بدو آتش[5] بدآموز

ولی آن گریه را سودی نباشد — که از تو در جگر دودی نباشد

شراری باید از تو در میانه — که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه[6]

بدیها در خودی خس پوش داریم — بده برقی که دود از خود برآریم

درخشی شمع راه ما کن از خود — تو خود ما را شو و ما را کن از خود

کسی کو راز خود کردی خوشش حال — برو گو[7] بر فلك زن کوی اقبال

خوشا حال دل آن کس در این کوی — که چوگان تو میگرداندش گوی

١ـ چ: نهاده دست برسر . م: نهاده دست در بر. ٢ـ ل: گرنهانیست.
٣ـ چ: نیاید هیچ جز لطف ترا پیش. ٤ـ م: بد. ٥ـ م: بدذاتش. ٦ـ م: اززبانه.
٧ـ چ: بگوکو.

فلك گوی سر میدان آنست | که گویش درخم آن‌صولجانست
بچوگان هوا داریم گویی | هوس گرداندش هردم بسویی
بکش از دست چوگان هوا را | شکن بر سر هوا جنبان ما را
ببر از ما هوا را دست بسته | که مارا سخت دارد سرشکسته
هواهایی که آن ما را بتانند | بهشت جسم و دوزخ تاب‌جانند
دل چون کعبه رابتخانه مپسند[1] | حریم تست با بیگانه مپسند
کنشتی‌پر صنم‌شد دل‌سدافسوس | در و بامش پراز زنار[2] وناقوس
هوایت شد هوس زنار ما را | ازین زنار و بت بازآر ما را
بت و زنار این کیشی‌ست باطل | بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان‌مزدورذکر تست،زشت‌است | که خدمتکار ناقوس کنشت‌است
فکن‌سنگی‌به‌ناقوسش که تن‌زن | و گر بد جنبد او را بردهن‌زن
به تاراج کنشت ما برون تاز | صلیب هستی ما سر نگون ساز
نه در بگذار ونه دیوار این‌دیر | بسوزان هرچه پیش آیددروغیر
ز ما درکش لباس بت پرستی | هم این راسوز وهم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ارادت | بر آریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی «ماسوا» کن | شهادت وردسر تا پای ما کن
شهادت غیرنفی «ماسوا» چیست | ز بعد لای نفی الا خدا چیست
به‌این‌خلوت کسی کومحرمی‌یافت | به تلقین رسول هاشمی یافت

٭

درستایش حضرت‌پیغمبر «ص»

حکیم عقل کزیونان زمین است | اگرچه بر همه بالا نشین است
بهر جا شرع بر مسند نشیند | کسش جز در برون در نبیند

---

[1] ـ چ: بتخانه‌ای چند.
[2] ـ ل: زربار.

بلی شرع است ایوان الاهی — نبوت اندراو[1] اورنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست — کجا هر بلفضولی‌را دراوجاست
خرد هر چند پوید گاه و بیگاه — نیابد جای[2] جز بیرون در گاه
بکوشد تا کند بیرون در جای — چو نزدیك در آید گم کند پای
چه‌شد گو باش گامی تا در کام — چوپا نبود چه‌یك فرسخ چه‌یك گام
بسا کوری که آید تا در بار — چوچشمش نیست‌سر کوبد بدیوار
مگرهم از درون بانگی بر آید — که‌چشمی لطف کردیمش، درآید
در این ایوان که باطغرای جاوید — برون آرند حکم بیم و امید[3]
نبوت مسند آرایان تقدیر — وزاو[4] اقلیم جان کردند تسخیر
به عالی خطبهٔ «الملك لله» — ز ماهی صیتشان بر رفت تا ماه
جهان را در صلای[5] کار جمهور — به‌لطف و قهر تو کردند منشور
نه‌شاهانی که‌تخت وتاج خواهند — ازین ده‌های ویران باج‌خواهند
از آن‌شاهان که کشور گیرجانند — ولایت بخش ملك جاودانند
عطاهاشان به‌هر بی برگ‌وبی‌ساز — هزاران روضهٔ پر نعمت و ناز
بود ملك ابد کمتر عطاشان — اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه — طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش بر گزیده — همه از نور یك ذات آفریده
چه ذاتی عین نور ذوالجلالی — چه نوری الله‌الله لایزالی
زنورش هر کجا آثار روحی‌ست — بخدمت‌اندرش هرجافتوحی‌ست
جهان را علت غائی وجودش — وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین — دو کون‌ازوی‌پراززیب‌وپراززین
چراغ چشم چرخ انجم افروز — ز نامش حرز تومار شب[6] و روز

۱ـم: نبوت‌را دراو. ۲ـچ: راه.
۳ـچ: درآن‌ایوان‌که طغرای‌جاوید برون حکم ودرونش بیم‌وامید. ۴ـم: در او.
۵ـل‌وچ: صلاح. ۶ـل: طومار وشب.

فلك میدان سوار لامکان پوی | مجره صولجان آسمان کوی
شکست آموز کار لات و عزا | نگونساری ازاو در طاق کسری
شده‌زآب وضوی او به یك‌مشت | به گردون‌دوداز آتشگاه زردشت
شکوه او صلیب از پا در افکند | کزان هیزم بسوزد زند و پازند
عرب را زو بر آمد آفتابی | که ازوی صبح هستی‌بود[1] تابی
نه‌خورشیدی که‌چون‌پنهان کندروی | گذارد دهر را ظلمت زهرسوی
فروزان نیری کاندر نقاب است | ازو عالم سراسر آفتاب است
ز شرع او که مهر انور آمد | جهان را مهر بالای سر آمد
چنان‌شدظلمت کفراز جهان دور | که ناگه خال‌بت‌رویان‌شودنور
ز عزت مولدش با مکه آن کرد | که‌اندرهرشبان‌روزی زن ومرد
سجود از چارحد مرکز گل | برندش پنج نوبت در مقابل
هزاران راه را یك راه کرده | سخن بر رهروان کوتاه کرده
سپرده ره به ره داران مقصود | همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود | که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس یك حرف پیوند | که نقش زر نگشته سکه مانند
ز جنبش گیر ازوی تا به آرام | نبود الا رموز وحی و الهام
چو شد قلب‌آزمای آفرینش | به معیاری که دانند اهل‌بینش
نخست آورد سوی آسمان دست | فلك را سیم قلب ماه بشکست
ز نقد خود چو دیدش شرمساری | درستی دادش و کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران | به کامل کردن ناقص عیاران
کرا قلبیست تا بعد از شکستش | درستش کرده بسپارم به دستش
نه در دستش همین شق قمر بود | بهرانگشت‌ازاینش[2] سدهنر بود
به‌تخت‌هستی‌ازخاص‌است‌اگرعام | همه در حیطهٔ فرمان او رام

۱ـ چ: یافت. ۲ـ چ: به‌هرانگشتش‌ازاین.

زمانه خانه زاد مدت اوست | زخردی باز اندر خدمت اوست
ز رویش روز تابی وام کرده | زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم به جنب رحمت‌عام | بود بیهوده وام و نسبت وام
بشب از گیسوی خودداده تاری | براو هرشب کواکب‌را نثاری
هم از گنجینهٔ جودش ستانند | گهرهایی که بر مویش فشانند
دویده آسمان عمری براهش | که کرده ذروهٔ خودتختگاهش
چه مایه ابر کرده اشکباری | که گشته خاصه‌شغل چتر[1] داری
زرشك شغل او خورشید افلاك | زند هر شام چترخویش‌برخاك
سحابش بود بر سر تازیانه | چودید آن‌خلق‌وحسن جاودانه[2]
سپندی سوخت دردفع گزندش | ببالا جمع شد دود سپندش
کسی‌ازچشم بدخود نیستش باك | که خواند «ان یکاد»ش ایزد پاك
درآن عرصه که نورجاودانست | براق جان در او چابك‌عنانست
جنیبت تا بحدی پیش رانده | که از پی سایه نیزش بازمانده
بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای | پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه‌اش گر بر سر خاك | زمین سر برزدی ازجیب افلاك
چوراه خدمتش نسپرد سایه | درآن پستی که بودش ماندمایه
گرش سایه‌زمین‌بوسیدی از دور | دویدی چون‌غلامان ازپیش‌نور
بذوق بزم قرب وحدت انجام | بدانسان قالبی بودش سبك گام
که گرنه برشکم‌میبست‌سنگش | ندیدی کس[3] بدیگرجادرنگش
تعالی الله چه قالب اصل جانها | دوان در سایهٔ لطفش روانها
زهی قالب نه قالب جان عالم | نه‌تنها جان و بس جانان عالم
ز جسمش گوخرد اندازه‌بردار | حدیث‌جان همان‌در پرده بگذار
که‌ترسم گرشود بی‌پرده آن‌راز | نباشد کس حریف وهم غماز

۱ـ ل: غیر ۲ـ ل‌وچ: بی‌کرانه. ۳ـ م: ندیدندی.

در آن قالب کسی کاین[1] جانش باشد | به گردون برشدن آسانش باشد

☆

درچگونگی شبی که پیغمبر برآسمان برشد

شبی روشنتر از سر چشمهٔ نور | رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را | زخواب انگیخته بخت جوان[2] را
به‌شك ازروز مرغان شب آهنگ | خزیده شبپره در فرجهٔ تنگ
میان روز وشب فرق آنقدر بود | که هر سیاره خورشید دگر بود
شد از تحت الثرا تا اوج افلاك | همه‌ره چون دلی از تیرگی پاك
همه روشندلان آسمانی | دوان گرد سرای ام هانی
از آن دولتسرا تا عرش اعظم | ملایك بافته پر در پر هم
زمانه چار دیوار عناصر | حلی بر بسته ز انواع نوادر
زگوهرها که بوده[3] آسمان را | پر از در کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش | براقی جسته برفرش[4] از درعرش
براقی گرمی برق ازتکش وام[5] | ز فرشش تا فراز عرش یك گام
ندیده نقش پا چشم گمانش | نسوده دست وهم کس عنانش
به‌مغرب نعلش ارخوردی به‌خاره | به مشرق بود تا جستی شراره
ازین روی زمین[6] بی‌زخم مهمیز | بر آن سوی زمین جستی به‌یك خیز[7]
چو اوصاف تك و پویش کنم ساز | سخن در گوش تازد پیش از آواز
بهر جا آمده در عرصه پویی | زمین و آسمان طی کرده[8] گویی
بزیر پا درش[9] هنگام رفتار | نمیگرُدید مور خفته بیدار
نبودی چون دل عاشق قرارش | که‌خواهد جان عالم شد سوارش

۱ــ چ: که. ل: کو. ۲ــ م: جهان. ۳ــ م: بودش.
۴ــ م: فرق. ۵ــ براقی برق کرده ازتکش نام.
۶ــ م: زمان. ۷ــ ل: سبك‌خیز. ۸ــ ل: بوده. ۹ــ چ: پاش‌در.

خدیو عالم جان شاه «لولاك»		مقیمان درش سکان افلاك
بساط آرای خلوتگاه «لاریب»		سواره ره شناس عرصهٔ[1] غیب
محمد شبرو «اسرا بعبده»		زمان را نظم عقد روز و شب ده
محمد جمله را سرخیل وسردار[2]		جهان را سنگ کفر از راه بردار
زهی عز براق آن جهانگیر		که پیك ایزدش بودی عنانگیر
سرای ام هانی را زهی قدر		که میتابید در وی آن مه بدر
بزد جبریل بر در حلقهٔ راز		که بیرون آی و بر کون و مکان تاز
برون آ یا نبی الله، برون آی		برون آ بارخ چون مه برون آی
برون فرما که مه را دل شکسته		ز شوقت بر سر آتش نشسته
عطارد تا ز وصلت مژده بشنید		چو طفل مکتب است اندر شب عید
برون تاز و بحال زهره پرداز		که چنگ طاقتش افتاده از ساز
فرو رفته ست خور در آرزویت		تو باقی مانی و خورشید رویت
کشد گر مدت حرمان ازاین بیش		زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز برجیس وز کیوان خود چه پرسی		که میگرید برایشان عرش و کرسی
برون نه گام ولطفی یارشان کن		نگاه رحمتی در کارشان کن
سریر افروز عرش از خوابگاهش		برون آمد دو عالم خاك راهش
به یك عالم[3] زمین داد و زمان داد		به دیگر یك بقای[4] جاودان داد
براقش پیش باز آمد بتعجیل		دو دیده در رکاب آویخت جبریل
رکاب آراست پای احترامش		عنان پیراست دست احتشامش
بسوی مسجد اقصا عنان داد		تك و پو با درخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع		همه پروانه آسا گرد آن شمع[5]
در آن مسجد امام انبیا شد		خم ابروش محراب دعا شد

۹- ل: پردهٔ.		۲- م: سالار.		۳- چ: به یك جنبش.
۵- ج: به یك عالم حیات.		۵- ل: همه پروانه گردیدندو او شمع.

پس آنگه خیر باد انبیا کرد / براقش رو براه کبریا کرد
بزیر پی نخستین عرصه پیمود / قمر رخ بر رکاب روشنش سود
فروغی کامدی کرد از رکابش / ندادی[1] در دو هفته آفتابش
وز آن منزل همان دم کرد شبگیر / دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش / که اینم هست کن نعلین خویشش
چو در بزم سوم آوازه انداخت / بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در چادر او / شکستی ساز او را بر سر او
بکاخ چارمین جا ساخت برصدر / نهان شد خور ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق / که جلد مصحف این کهنه اوراق
بیك حمله که آورد آن جهانگیر / دژ[3] مریخ را فرمود تسخیر
شدش[4] بهرام با تیغ و کفن پیش / که کردم توبه از خون کردن[5] خویش
گذر بردار شرع مشتری کرد / به احکام خودا ورا رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی / ز خون شو مانع مریخ جنگی
وز آنجا بر در دیر زحل تاخت / چو اورا پیرراهب دید بشناخت
بگفتش داده بودندم نشانی / تویی پیغمبر[6] آخر زمانی
شهادت گفت و جان در پای او داد / به شکر خندهٔ حلوای او داد
ثوابت از دو جانب در رسیدند / دوشش درج گهر پیشش کشیدند
نظر بر تحفه شان نگشود و در تاخت / ز پیش[7] غیب شادروان برانداخت
گذر بر منتهای سدره فرمود / به سدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف وز آنجای / به صحن بارگاه قدس زد پای
تویی برقع بر افکند از میانه / دویی شد محو وحدت جاودانه
زبان بیزبانی را ز سر کرد / بگوش جان دلش بشنید و بر کرد[8]

۱ـ م: ندیدی. ۲ـ چ: همان شب. ۳ـ م: در. ل: زر.
۴ـ چ: بشد. ۵ـ چ: خونریزی. ۶ـ چ: که تو پیغمبر.
۷ـ ل: ز پیشش. ۸ـ بگوش دلش بشنید و زبر کرد.

در آن خلوت که آنجا گم شود هوش
نکرد از جمع گمنامان فراموش
در آن دیوان نبرد[1] از یاد ما را
خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت
خدا میداند و شاه ولایت

✡

درستایش حضرت علی «ع»

نه هر دل کاشف اسرار «اسرا» ست
نه هر کس محرم راز «فاوحا»ست
نه هر عقلی کند این راه را طی
نه هر دانش باین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام « لی‌مع‌الله »
به خلوتخانهٔ وحدت برد راه
نه هر کو بر فراز منبر آید
«سلونی» گفتن‌ازوی[2] درخور آید
«سلونی» گفتن از ذاتیست در خور
که شهر علم احمد را بود در
چو گردد شه‌نهانی خلوت آرای[3]
نه‌هر کس‌رادر آن خلوت بودجای
چو صحبت با حبیب افتد نهانی
نه هر کس راست راز همزبانی
چو راه گنج خاصان را نمایند
نه بر هر کس که آید در گشایند
چو احمد را تجلی رهنمون شد
نه هر کس‌را بود روشن که‌چون‌شد
کس از یك نور باید با محمد
که روشن گرددش اسرار سرمد
بود نقش نبی نقش نگینش
سراید « لو کشف » نطق یقینش
جهان را طی کند چندی و چونی
کلامش را طراز آید « سلونی »
بتاج « انما » گردد سر افراز
بدین افسر شود از جمله ممتاز
بر اورنگ خلافت جا دهندش
کنند از « انما » رایت بلندش
ملك برخوان او باشد مگس ران
بود چرخش بجای سبزی خوان
جهان مهمانسرا ، او میهمانش
طفیل آفرینش گرد خوانش
علی عالی الشان مقصد کل
به ذیلش[4] جمله را دست توسل

۱ـ چ: نکرد . ۲ـ چ: او را. ۳ـ م: مجلس آرا .
۴ـ ل: بدینش . چ: به‌پیشش .

جبین آرای شاهان خاك راهش — حریم قدس دوز بار گاهش

ولایش «عروةالوثقی» جهان‌را — بدو نازش زمین و آسمان را[1]

ز پیشانیش نور وادی طور — جبین و روی او «نورعلی نور»

دوانگشتش در خیبر چنان کند — که‌پشت دست‌حیرت‌آسمان کند

سرانگشت ارسوی بالا فشاندی — حصار آسمان را در نشاندی

یقین او ز گرد ظن وشك پاك — گمانش برتر از اوهام وادراك

رکاب دلدل او طوقی از نور — که گردن‌را بدان زیوردهدحور

دو نوك تیغ او پر کار داری — ز خطش[2] دور ایمان راحصاری

دو لمعه نوك تیغ او ز یك نور — دوبینان را ازو چشم دوبین کور

شدآن‌تیغ‌دوسر کوداشت‌درمشت — برای‌چشم‌شرك‌وشك[3] دوانگشت

سر تیغش به حفظ گنج اسلام — دهانی اژدهایی لشکر آشام[4]

چو لای نفی نوك ذوالفقارش — بگیتی نفی کفر و شرك کارش

سر شمشیر او در صفدری داد — ز لای «لافتی الا علی» یاد[5]

کلامش نایب وحی الاهی — گواه این سخن مه تا بماهی

لغت‌فهم زبان هر سخن سنج — طلسم آرای راز نقد هر گنج

وجودش زاولین دم تا بآخر — مبرا از کبایر وز صغایر

تعالی الله زهی ذات مطهر — که آمد نفس او نفس پیمبر

دو نهر فیض از یك قلزم جود — دوشاخ‌رحمت ازیك‌اصل‌موجود

بعینه همچو یك نور و دو دیده — که‌آن راچشم کوته‌بین دودیده

دویی در اسم اما یك مسما — دو بین عاری ز فکر آن معما

پس‌این‌شاهد که‌بودنداز‌دویی‌دور — که‌احمدخواندباخویشش‌زیك‌نور

گراین‌یك نوربررخ پرده‌بستی — جهان جاوید در ظلمت نشستی

نخستین نخل باغ ذوالجلالی — بدو خرم ریاض لایزالی

۱ــ چ: زمین راو زمان‌را. ۲ــ زحفظش. ۳ــ چ و م : شر.
۴ــ چ: دهانش اژدهایی آتش‌آشام. ۵ــ ل: داد.

ز اصل و فرع او عالم پدیدار — یکی گل شد یکی برگ‌ویکی بار
ورای آفرینش مایهٔ او — نموده هرچه جزوی سایهٔ او
کمال عقل تا اینجا برد پی — سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

☆

گفتار در آرایش ونکویی سخن

سخن صیقلگر مرآت روح است — سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنج‌است ودل گنجوراین گنج — وزاو میزان عقل و جان گهرسنج
دراین میزان گنج‌و عقل[1] سنجان — که عقلش کفه‌ای شد کفهٔ جان
سخن در کفه ریزد آنقدر در — که چون خالی شود عالم کند پر
نه گوهرهاش کانی لامکانی — ز دیگر بوم وبر نی این‌جهانی
گهر ها نی صدف نی حقه دیده — نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه — چو این درها یتیم و دربدر نه
در گفتار[2] عمانی صدف نیست — صدف را غیر بادی زوبکف‌نیست
درین فانی دیار خشك قلزم — مجو این‌در که‌خودهم‌میشوی گم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو — به شهری دیگر وبحری دگرشو
دیاری هست نامش هستی آباد — در اوبحری زخود موجش‌نه‌از باد
در آن دریا مجال غوص کس نی — کنار و قعر راه پیش و پس نی
چو این دریا بجنبد زو بخاری — به امکان از قدم آرد نثاری
ز در لامکانی هر مکانی — ز ایثارش شود گوهر ستانی
بدان سرحد مشرف گر کنی‌پای — بدانی[3] پایهٔ نطق گهر زای
سخن خورده ست آب زندگانی — نمرده ست و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاك کهن زاد — سخن نازاده دارد هردو را یاد
اگرخاك‌است در راهش غباریست — و گرچرخ‌است‌پیشش‌پرده‌داریست

۱ـ چ: عدل. ۲ـ ل: درین گفتار عمانی‌صدف‌نه. ۳ـ چ: ببینی.

تواریخ حدوثش تا قدم یاد / که چون در بطن قدرت بود و کی زاد

سخن گر طی نکردی شقهٔ عیب / کجا هستی بر آوردی سر از جیب

سخن طغراست منشور قدم را / معلم شد سخن لوح و قلم را

دبستان ازل را در گشاده / قلم را لوح در دامن نهاده

جهان او را دبستانی پر اطفال / «الف، بی» خوان عقل او کهن سال

سخن را با سخن گفت‌وشنود است / نمود بود و بود بی نمود است

سخن را رشته زان چرخ است رشته / که آمد پره‌اش بال فرشته

سر این رشته گم دارد خردمند / که چون این رشته با جان یافت پیوند

ازین پیوند باید سد گره بیش / خورد هر دم به‌تار حکمت خویش

نیارد سر برون مضراب فرهنگ / که پیونداز کجا شد تار این چنگ

نوایی کاندر این قانون راز است / ز مضراب زبانها بی‌نیاز است

در این موسیقی روحانی ارشاد / چو موسیقار حرف ما بود باد

ازیی نخلی که‌شد برجان رطب بار / نماید نوش جان گر خود خورد خار[1]

ازین شاخ گل بستان جاوید / خوش آید خار هم در جیب امید

از آن خاری که آید بوی این گل / بعشق او نهد سد داغ بلبل

گل خودروست تارست از گل که / که داند تا زند سر از دل که

هما پرواز عنقا آشیانی‌ست / زبانش چتر شاهی رایگانی‌ست

گدایی گر برش سرمایه یابد / به‌پایش هر که افتد پایه یابد

ز ابر بال او در پر فشانی / ببارد زآسمان تاج کیانی

ز پایش چون سری عیوق‌سا شد[2] / بتعظیمش سر عیوق تا شد

کسی را کاین هما برسر نشیند / به بالا دست اسکندر نشیند

ز تاجش خسروی معراج یابد / جهان در سایهٔ آن تاج یابد

فلك در خطبه‌اش جایی نهد پا / که هست از منبرش سد پایه بالا

به‌منشوری که طغرا شد به نامش / نویسند از امیران کلامش

۱ــ این بیت در دستنویسها نیامده است.

۲ــ چ: که‌پایش را بر عیوق باشد.

سخن را من غلام خانه زادم ‌ ‌ ‌ و لیکن اندکی کاهل نهادم

بخدمت دیر دیر آیم از آنست ‌ ‌ ‌ که بامن گاهگاهی سر گرانست

کنم این خدمت شایسته زین پس ‌ ‌ ‌ که نبود پیشخدمت ترزمن کس

بـ این آفتـابم ایستاده ‌ ‌ ‌ قرار ذرّگی با خویش داده

کمال است او همه، من جمله نقصم ‌ ‌ ‌ قبولم کرده اما زان به رقصم

بدین خورشید اگرچه ذره مانند ‌ ‌ ‌ نخواهم یافت تا جاوید پیوند

ولی این نـام بس زین جستجویم ‌ ‌ ‌ که در سلك هواداران[1] اویم

چه شد کاین کورطبعان نظرپست ‌ ‌ ‌ کزین خورشید کوری دیده‌شان بست

کنندم زین هواداری[3] ملامت ‌ ‌ ‌ من و این شیوه تا روز قیامت

✩

حکایت

به حربا گفت خفاشی که تاچند ‌ ‌ ‌ سوی خورشید بینی دیده دربند

ازین پیکر که سازد چشم خیره ‌ ‌ ‌ چرا عالم کنی بر خویش تیره

ز نشترهاش کاو[4] الماس دیده‌ست ‌ ‌ ‌ بغیر از تیرگی چشمت چه دیده‌ست

چه دیدی کاینچنین بی‌تابی ازوی ‌ ‌ ‌ تپان چون ماهی بی‌آبی از وی

ترا جا در مغاك ، او در افلاك ‌ ‌ ‌ برو کوتاه کن دستش زفتراك

چو پروانه طلب یاری که آن یار ‌ ‌ ‌ گهی پیرامن خویشت دهد بار

چو نیلوفر ازاین سودای باطل ‌ ‌ ‌ نمیدانم چه خواهی کرد حاصل

بگفتش کوتهی افسوس افسوس ‌ ‌ ‌ تو پا می بینی ومن پر تاووس

تو شبهای سیه دیدی چه دانی ‌ ‌ ‌ فروغ این چراغ آسمانی

گرت روشن شدی یك چشم سوزن ‌ ‌ ‌ بر اومیدوختی سد دیده چون من

تو می‌پیما سواد شام دیجور ‌ ‌ ‌ نداری کفهٔ میزان این نور

۱ـ چ: هواخواهان. ‌ ‌ ۲ـ م: بدین.

۳ـ ل: هواداری. ‌ ‌ ۴ـ چ: کان.

ترازویی که باشد بهر انگشت بود سنجیدن کافور ازاو[1] زشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام که تا خورشید باشد باشدم نام
بیا وحشی زحربایی نیی کم که شداین نسبت و ناهش مسلم
به خورشید سخن نه دیدهٔ دل مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل
گراین نسبت بیابی تابه جاوید[2] بماند سکه‌ات بر نقد خورشید

✲

گفتاردرنکویی خموشی وعشق

بیا وحشی خموشی تاکی و چند خموشی گرچه به‌پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد نه مانند سخن غماز باشد
چو دل رامحرم اسرار کردند خموشی را امانت دار کردند
بر آنکس کز هنریکسو نشسته خموشی رخنهٔ سد عیب بسته
خموشی بر سخن گردرنبستی ز آسیب زبان یك سر نرستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد کند هنگامهٔ جان بر بدن سرد
خموشی پاسبان اهل راز است ازاو کبك ایمن ازآشوب[3] بازاست
نشد خاموش کبك کوهساری از آن شد طعمهٔ باز شکاری
اگر توتی زبان میبست در کام نه‌خود را در قفس دیدی نه‌دردام
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد که از فریادخود باشدبفریاد
اگر رنج قفس درخواب دیدی چو بوتیمار سر در پر کشیدی
زبان آدمی با آدمیزاد کند کاری که باخس میکندباد
زبان بسیار سر بر باد دادست زبان سر را عدوی خانه‌زادست
عدوی خانه خنجر تیز کرده تو از خصم برون پرهیز کرده

۱- چ: آن. ۲- م‌وچ. کزین نسبت بیابی نام جاوید. ۳-چنگال.

ولی آنجا که باشد جای گفتار / خموشی آورد سد نقص در کار
اگر بایست دایم بود خاموش / زبان بودی عبث، بی‌ماحصل گوش
زبان و گوش دادت کلك نقاش / که گاهی گوش‌شو گاهی زبان باش
ز گوشت نفع نبود وز زبان سود / که باشی گوش چون باید زبان بود
نوا پرداز ای مرغ نواساز / که مرغان دگر[1] را رفت آواز
تو اکنون بلبلی این بوستان را / صلای بوستان زن دوستان را
سرود طایران عشق سر کن / نوا تعلیم مرغان سحر کن
تو دستان‌زن که باشد عالمی گوش / زبانها را سخن گردد فراموش
کتاب عشق بر طاق بلند است / ورای دست هر کوته پسند است
فرو گیر این کتاب از گوشهٔ طاق / که نگشودش کس و فرسودش اوراق
ورق نوساز این دیرین رقم را / ولی نازك تراشی ده قلم را
اگر حرفت نزاکت بار باید / قلم را نازکی بسیار باید
چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ / زند مضراب نازك بر رگ چنگ[2]
قلم بردار و نوك خامه کن تیز / به شیرین نغمه های رغبت آمیز
نوای عشق را کن پرده‌ای ساز / که در طاق سپهرش پیچد آواز
فلك هنگامه کن حرف وفا را / برآر از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق گو کز جمله آن به / ز هر جا قصهٔ آن داستان به
محبت نامه‌ای از خود برون آر / تو خود دانی نمیگویم که چون آر
نموداری ز عشق پاك بازان / بیانش از زبان جان گدازان
زبان جان گدازان آتشین است / چو شمعش آتش اندر آستین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست / زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید / زبان آتشین در کار باید

✡

۱-ج: کهن. ۲-ج: رخ چنگ.

گفتار درچگونگی عشق

یکی میل است باهر ذره رقاص　　کشان هرذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تابه گلشن　　دواند گلخنی را تا به گلخن

اگر پویی ز اسفل تا به عالی　　نبینی[1] ذره‌ای زین میل خالی

ز آتش تا به باد از آب تاخاك　　ز زیر ماه تا بالای افلاك

همین‌میل‌است‌اگردانی،همین‌میل　　جنیبت درجنیبت ، خیل‌درخیل

سراین رشته های پیچ در پیچ　　همین‌میل‌است‌وباقی هیچ‌بر هیچ

ازاین‌میل‌است هرجنبش که‌بینی　　به جسم آسمانی یا زمینی

همین‌میل‌است کاهن‌رادرآموخت　　که‌خودرا بردوبر آهن‌ربادوخت

همین میل آمد و باکاه پیوست　　که محکم کار را بر کهربابست

بهر طبعی نهاده آرزویی　　تك‌وپو[2] داده هریك را به سویی

برون آورده مجنون را مشوش　　به لیلی داده‌زنجیرش که‌میکش

ز شیرین کوهکن راداده‌شیون　　فکنده بیستون پیشش که میکن

ز تاب شمع گشته آتش افروز　　زده پروانه را آتش که میسوز

ز گل بر بسته بلبل را پروبال　　شکسته خار در جانش که‌مینال

غرص کاین‌میل‌چون گرددقوی‌پی　　شودعشق و درآید در رگ و پی

وجودعشق کش‌عالم طفیل است　　ز استیلای قبض‌و بسط میل‌است

نبینی هیچ جز میلی در آغاز[3]　　زاصل عشق اگرجویی نشان‌باز

اگریك شعله‌درخودسدهزاراست　　به‌اصلش‌باز گردی یك‌شراراست

شراری باشد اول آتش‌انگیز　　کز استیلاست آخر آتش تیز

تف این شعله ما را درجگر باد　　از این‌آتش دل ما پرشرر باد

ازین‌آتش‌دل آن را[4] که‌داغیست　　اگرتوفان شود او را فراغیست.

۱– چ: نیابی.　　۲–چ تکاپو.
۳–م: زآغاز.　　۴–چ: مارا.

کسی کش نیست این آتش فسرده‌ست | سراپا گر همه جانست مرده‌ست
اگر سد آب حیوان خورده باشی | چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی[1] بر چیست بر عشق | رخ پایندگی[2] در کیست درعشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار | بعشق آویز وعشق ازدست مگذار
به عین عشق آنکو دیده‌ور شد | همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق | نبیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

✡

حکایت

بـه مجنون گفت روزی عیبجویی | که پیدا کن به از لیلی نکویی
که‌لیلی گرچه در چشم‌تو حوریست | بهر جزوی ز حسن‌او[3] قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون برآشفت | درآن آشفتگی خندان‌شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی | بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی‌دانی که‌لیلی چون‌نکوییست | کزو چشمت‌همین برزلف‌وروییست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز | تو چشم و او نگاه ناوك انداز
تو مو بینّی ومجنون پیچش مو | تو ابرو ، او اشارت های ابرو
دل مجنون‌ز شکر خنده خونست | تولب‌می‌بینی و دندان که چونست
کسی کاو را تولیلی کرده‌ای نام | نه آن لیلی‌ست کز من برده‌آرام
اگر میبود لیلی بد نمی بود | ترا ردکردن او حد نمیبود

✡

مزاج عشق بس مشکل‌پسند است | قبول عشق برجایی بلند است
شکار[4] عشق نبود هر هوسناك | نبندد عشق هر صیدی بفتراك

۱ـ چ: زندگان.
۲ـ چ: پایندگی.
۳ـ چ: وی.
۴ـ ل: اسیر.

عقاب آنجا که در پرواز باشد | کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید | که بر وی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگز ترکند کام | ز آب جو نهنگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور | شکیبد با وجود یک جهان شور
اگر داری دلی در سینهٔ تنگ | مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار | سر کوی فراغ از دست مگذار[1]
در آن توفان که عشق آتش انگیز | کند باد جنون را آتش آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد | غم خود خور که کاهی در ره باد
یکی بحر است عشق بی کرانه | در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی اینجا مزن پر | در این آتش سمندر شو سمندر
یکی خیل است عشق عافیت سوز | هجومش در ترقی روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمت | ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زما تا عشق بس راه درازیست | بهر گامی نشیبی و فرازیست
نشیبش چیست[2] خاك راه گشتن | فراز او کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست | ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است | وفای عهد بر ترك مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی ؟ | ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرضها را همه یك سو نهادن | عنان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو، روی خوش | گلستان دانی آتشگاه و آتش
و گر گوید که در دریافکن رخت | روی بارخت و منت داری از بخت
به گردن پاس داری طوق تسلیم | نیابی فرق از امید تا بیم[3]
نه هجرت غم دهد نی وصل شادی | یکی دانی مراد و نامرادی
اگر سد سال پامالت کند درد | نیامیزد بطرف دامنت گرد

---

۱ ـ م: به عشق آویز و عشق از دست مگذار.
۲ ـ م: هست.
۳ ـ ل: از امید و از بیم.

بهر فکر و بهر حـال و بهر کار — چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که نبود ناگزیرت — بجز معشوق نبود در ضمیرت

✡

حکایت

یکی فرهـاد را در بیستون دید — ز وضع بیستونش باز پرسید
زشیرین گفت در هرسو[1] نشانی‌ست — بهر سنگی ز شیرین داستانی‌ست
فلان روز این‌طرف فرمود آهنگ — فرود آمد ز گلگون درفلان سنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید — فلان نقش فلان سنگم[2] پسندید
فلان‌جا ماند گلگون از تک‌و پوی — به گردن بردم اورا تا[3] فلان‌سوی
غرض کز[4] گفتگو بودش همین کام — که شیرین را بتقریبی برد نام

✡

گفتار در ستایش عشق

زبان دان رموز کیمیا کیست — که گویم حل‌وعقد کیمیاچیست
نه‌بحث‌ما در آن امر محال‌است — که‌در اثبات‌و نفیش قیل‌وقال‌است
سخن در کیمیای‌جسم وجانست — که گر خود کیمیایی‌هست آنست
بیا زین کیمیا زر کن مست را — غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تأثیر عشق است — که‌اکسیروجوداکسیرعشق‌است
براین‌اکسیرا گرخودرازند خاک — طلایی گردد از هرتیر گی پاك
اگر زین کیمیا بویی بردسنگ — عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
صفات عشق را اندازه‌ای نیست — کجا کز[5] عشق‌حرف‌تازه‌ای‌نیست
خواص عشق بسیار است، بسیار — جهان‌را عشق در کاراست، در کار

۱ـ ل: هرجا.
۲ـ م‌ول: سنگی.
۳ـ م: بر. چ: از.
۴ـ چ: زین.
۵ـ ل: از.

زجام عشق اگر مدخل خوردمی
کند منسوخ جود حاتم طی
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال
زند زالی به‌سد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید به شاهی
اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری
شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی
شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق
غم‌وشادی همه یکسان کند عشق
گرت سد قلزم آید در گذر گاه
بهر گامی نهنگی بر سر راه
توجه کن بعشق و پیش نه گام
ببین اعجاز عشق قلزم آشام
ورت سدبند برهردست وپایی‌ست
که‌هر بندی از آن دام بلایی‌ست
مدد از عشق جو وز عشق یاری
ببین وارستگی و رستگاری
منادی‌میکندعشق‌ازچپ وراست
که‌حدهر کمال‌اینجاست‌اینجاست
کمال‌اینجاست، دیگرجا، چه‌پویی
زهی ناقص زدیگرجا چه‌جویی
اگر اینجا زن آید مرد گردد
رسد بی درد صاحب درد گردد
به یاقوتی بر آید سنگ را نام
بر اویك‌جرعه‌گرریزی‌ازین‌جام
مگو نتوان دوباره زندگانی
که‌گر عشقت‌مدد بخشد توانی

☆

حکایت

زلیخا راچو پیری ناتوان کرد
گلش‌را دست‌فرسودخزان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایّام
نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان‌بشکستش‌ابروی کماندار
خدنگ‌انداز غمزه‌رفتش ازکار
لبش راخشك شدسرچشمهٔ نوش
بکلی نوشخندش شد فراموش
در آن‌پیری که‌سدغم‌حاصلش‌بود
همان اندوه یوسف دردلش بود

۱ــ ج: پیری .

دلش باعشق یوسف داشت پیوند | به یوسف بود ازهرچیز خرسند
سر مویی زعشق او نمی کاست | بجز یوسف نمیجست و نمیخواست
کمال عشق دروی کارگر شد | نهال آرزویش بارور شد
براو[1] نو گشت ایّام جوانی | مثنا کرد دور زندگانی
بمزد آن که داد بندگی داد | دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره | مکن پیوند عمر از عشق پاره

✡

زهرجا حسن بیرون مینهد پای | رخی ازعشق هست آنجازمین‌سای
نیازی هست هرجا هست نازی | نباشد ناز اگر نبود[2] نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز | که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز ار جلوه‌ای ندهد به بازار | نیابد همچو محمودی خریدار
میان حسن وعشق افتاداین‌شور | ز ما غیر نگـاهی ناید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق | که‌میگردندچون‌معشوق‌وعاشق
زلیخا خفته و یوسف[3] نهفته | نه نام و نی نشان هم شنفته
زبیرون آگهی نه‌وز درون‌سوی | بهم ناز ونیاز اندر تك وپوی
نیاز و ناز را رایت به عیوق | نه‌عاشق‌زان‌هنوز آگه‌نه‌معشوق
ز راه نسبت هرروح[4] باروح | دری از آشنایی هست مفتوح
ازاین‌درکان به‌روی هردو بازاست | ره آمد شد ناز و نیـاز است
میان آن دو دل کاین در بود باز | بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند[5] همدست | گمان‌این‌مبر کاین‌درتوان بست
بودهرجا دری ازخشت‌واز گل | بر آوردن توان الا در دل
تنی سهل‌است کردن از تنی‌دور | دل‌از دل‌دور کردن نیست‌مقدور

۱ـ سم: بدو . ۲ـ ل: باشد. ۳ـ م: شیرین.
۴ـ چ: روه. ۵ـ چ: همه‌عالم‌اگر گردند.

در آن قربی که باشد قرب جانی | خلل چون افکند بعد مکانی
تن از تن دور باشد هست مقدور | بلا باشد که باشد جان زجان[1] دور
غرض گر آشناییهای جانست | چه غم گر سد بیابان درمیانست
که مجنون خواه درحی، خواه دردشت | به جولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها | عجب مهریست محکم بردهانها[2]
خوش آن صحبت که آنجا[3] بارتن نیست | نگهبان را مجال دم زدن نیست
تو دایم در میان راز میباش | پس دیوار گو غماز[4] میباش
در آن صحبت که جان دردسر آرد | که باشد دیگری تا دم[5] بر آرد
بشهوت قرب تن باتن ضروراست | میان عشق وشهوت راه دور است
بشهوت قرب جسمانی ست ناچار | ندارد عشق با این کار ها کار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش، | که خواهد دست باشیرین در آغوش
چوپاک است ازغرضها طبع فرهاد | ز قرب و بعد کی می آیدش یاد
زشیرین نیست حاصل کام پرویز | از آن پوید[6] ببازار شکر تیز
ندارد کوهکن کامی ، که ناکام | به کوی دیگرش بایدزدی گام[7]
بشغل سد هوس خسرو گرفتار | بحکم حسن شیرین کی کندکار
بباید جست بیکاری چو فرهاد | که بتوانش پی کاری فرستاد
نهد حسن از پی کار دلی پای | که بتواند شد اورا کارفرمای
رود خوبی شیرین عشق گویان | نشان خانهٔ فرهاد جویان
بدان کش کار فرمایی بود کار | سراغ کار کن امریست ناچار[8]
نیاید کارها بی کار کن راست | اگرچه عمده سعی کارفرماست

۱ــ **چ:** تن. ۲ــ **ل:** زبانها. ۳ــ **چ:** آنرا.
۴ــ **م و چ:** آواز. ۵ــ **ل:** تن. ۶ــ **ل:** تازد.
۷ــ ببازارشکر باید زدش گام. ۸ــ **ل:** دشوار.

دربن خرم اساس[1] دیر بنیاد … بچیزی[2] خاطر هر کس بودشاد

بود هر دل به ذوق خاص در بند[3] … ز مشغولی بشغل خاص خرسند

برون از نسبت[4] هر اشتراکی … سرشته هر گلی از آب و خاکی

از آن گل شاخ امیدی دمیده … به‌نشو خاص ازان گل سر کشیده

بنوعی گشته‌هر شاخی برومند … یکی را زهر دربار و یکی قند

مذاق هر کس از شاخی برد بهر … یکی را قند قسمت شد یکی‌زهر

ولی آنکس که باتلخی کندخوی … نسازد یك جهان زهرش ترش‌روی

کسی کز قند باشد چاشنی یاب … ز اندك تلخیی گردد عنان تاب

ترش رویش کند یك تلخ بادام[5] … شکرجوید کز آن[6] شیرین کندکام

چو خسرو را بزهر آلوده‌شد قند … ز زهر چشم شیرین شکر خند

نمودش تلخ آن زهر پراز نوش … که دادش عشوهٔ ماه قصب پوش

اگر چه بود شهد زهر مانند … به جانش[7] یك جهان‌تلخی‌پرا کند

چنان آزرده گشتش طبع نازك … که عاجز گشت نازش در تدارك

بشد با گریه های خنده آلود … لبش پرزهر و زهرش شکراندود

دلش پر شکوه ، جانش پرشکایت … ولی خود دیں پروا در حکایت

درون پرجوش‌ودل‌با سینه‌درجنگ … سوی بازار شکر کرد آهنگ

مزاج شاه نازك بود بسیار … ندارد طبع نازك تاب آزار[7]

بود نازك دو طبع اندر زمانه … که جویند از پی رنجش بهانه

یکی طبع شهان و شهریاران … یکی[9] از گلرخان و گلعذاران

ز طبع زود رنج پادشاهان … مپرس‌از من ، بپرس ازدادخواهان

ز خوی دیر صلح فتنه سازان … بپرس از من ، مپرس‌از بی‌نیازان

۱ـ چ: سرای. ۲ـ ل: به‌شغلی. ۳ـ م: خرسند.
۴ـ ل: صحبت. ۵ـ ل: مغزبادام ۶ـ ل: ازآن .
۷ـ چ: بخاکش. ۸ـ ل: دیدار. ۹ـ ل: دگر.

کسی زین هر دو گر خود بهره منداست   که داند خشم و ناز او که چنداست

☆

گفتار در آغاز داستان و چگونگی عشق

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد   که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق   بیان رنج عشق و محنت عشق
دروغی میسرایم راست مانند   به نسبت میدهم با عشق پیوند
که هر نو گل که عشقم مینهد پیش   نوایی میزنم بر عادت خویش
به آهنگی که مطرب میکند ساز   به آن آهنگ میآیم به آواز
منم فرهاد و شیرین آن شکر خند   کز آن چون کوهکن جان بایدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه ست   سخن اینست و دیگر ها فسانه ست
بیا ای کوهکن با تیشهٔ تیز   که دارد کار شیرین شکر ریز
چو شیرینی ترا شد کار فرمای   بیا خوش پای کوبان پیش نه پای
برو[1] پرویز گو از کوی شیرین   اگر نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی   که بگذارد بعالم داستانی
کنون بشنو در این دیباچهٔ راز   که شیرین میرود چون[2] بر سر ناز
تقاضای جمال اینست و خوبی   که شوقی باشد اندر پای کوبی
چو خواهد غمزه برجانی زند نیش   کسی باید که جانی آورد پیش
و گر گاهی برون تازد نگاهی   تواند تاختن بر قلبگاهی
به عشقی گر نباشد حسن مشغول   بماند کاروان ناز معزول

☆

چو خسرو جست از شیرین جدایی   معطل ماند شغل دلربایی
بغایت خاطر شیرین غمین ماند   از آن بی رونقی اندوهگین ماند

---

۱ - چ: برد.   ۲ - ل: خوش.

ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ — که بودی بادر و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته — بلب جان در خبر گیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز — خبر دار از شمار گام شبدیز
اگر برسنگ خوردی نعل شبرنگ — وزان خوردن شراری جستی ازسنگ
هنوز آثار گرمی با شرر بود — کز آن در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو — به شکّر کرده پیمان هوس نو
از آن پیمان شکن یار هوس کوش — تف غیرت نهادش در جگر نوش
از آن بد عهد دمساز قدم سست — تراوشهای اشکش رخ بخون شست
از آن زخمی که بر دل کارگر داشت — گذار گریه بر خون جگر داشت
از آن نیشش که درجان کارمیکرد — درون سنگ را افکار میکرد
نه غیرت با دلش میکرد کاری — کز آسیبش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمایی — چنان گیرد کزو نتوان رهایی
یکی آنجا که بیند عاشق از دور — ز شمع خویش[1] بزم غیر پر نور
دگر جایی که معشوق وفا کیش — ببیند نوگلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز — شکست اندر دل آن تیر جگردوز[2]
بر آن میبود کآرد چاره‌ای پیش — که بیرون آردش از سینهٔ ریش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد — دل خود را فزونتر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت — که آسان مهرش از دل بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای — عجب دارم کزان[3] بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند — کز آن برجا نماند ریشه‌ای چند
نهالی بود خسرو رسته زان گل — ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش — که با جان داشت پیوند آن نهالش
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی — و گر گفتی عتاب آلوده گفتی

۱ــ چ: وصل.
۲ــ چ: جگرسوز.
۳ــ ل: عجب دانم کزو.

به رنجش رفتن پرویز از آن کاخ | بر او[1] اهل حرم راداشت[2] گستاخ
به آن گستاخ گویان سرایی | نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد | بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجرداشت درزیر | چه خنجر، زخم زهر آلوده شمشیر
کسی کالودهٔ زخمی‌ست[3] جانش | همیشه زهر بارد از زبانش

✡

درجستجوی جایی دلکش وسرزمینی خرم

زهم پرواز اگر مرغی فتد دور | قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز | نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه | ارم باشد بر او صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش | نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری | کشد مرغوله‌ای در مرغزاری
نه آن خاطر که بر آزاده سروی | کند بازی به منقار تذروی
ز باغ و راغ در کنجی خزیده | سری در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغی بسته پر بود | پرش ساعت بساعت خسته‌تر[4] بود
زبس غم، شد بر آن مرغ غم آهنگ | سرابستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پراندر پر نواساز | غم دل بسته او را راه پرواز
زناخوش بانگ آن مرغان گستاخ | بر آن شدتا پردزان گوشهٔ کاخ[5]
نهد بر شاخساری آشیانه | شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بر دارد شماری | کند کاری که ماند یاد گاری
به پرگاری کشد طرح اساسی | که از کارش کند هر کس قیاسی
به شغلش خویش رامشغول دارد | ز خسرو طبع را معزول دارد

۱ـ ل: برآن . ۲ـ چ: ساخت . ۳ـ ل: زهراست .
۴ـ بسته‌بر . ۵ـ چ: ازگوشهٔ شاخ .

یکی را از پرستاران خود خواند / کشید آهی و اشك از دیده‌افشاند

که دیدی آشناییهای مردم / بمردم بیوفاییهای مردم

بنامیزد زهی یاری و پیوند / عفاالله زآنهمه پیمان و سوگند[1]

چه تخمی رست از آب و گل من / دلم کرد این، که لعنت بردل من

تو او را بین که مارا خواند برخوان / خودش فرمود دیگر جا به مهمان

به بازار شکر خود کرده آهنگ / مرا اینجا نشانده با دل تنگ

چه اینجا پاس این دیوار دارم / همانا فرض‌تر زین کار دارم

به خسرو ماند این بستان سرایش / موافق نیست طبعم را هوایش

در این آب و هوا بوی وفا نیست / به‌چشم نرگس باغش حیا نیست

فقیر آن بلبلی، مسکین[2] تذروی / که اینجا با گلی خوکردو سروی

یکی نزهتگهی خواهم شکفته / غزالی[3] هر طرف بر سبزه‌خفته

نم سرچشمه ها پیوسته با نم / بساط سبزه‌ها نگسسته از هم

صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گلش خوشرنگ و مرغانش خوش‌آهنگ

چنین جایی برای من بجویید / بپویید و رضای من بجویید

کزین مهمان نوازیهای بسیار / بسی شرمنده‌ام از روی آن یار

بااین مهمانی و مهمان نوازی / توان سد سال کردن عشقبازی

بزرگی کرد ومهمان رانکوداشت / چنین‌دارند مهمان را که اوداشت

فرو نگذاشت هیچ از میزبانی[4] / که برخوردار باد از زندگانی[5]

چه زهرآلود شکرها که خوردیم / چه دندانها که بر دندان فشردیم

زهی مهمان کش آن صاحب‌سرایی / که آید در سرایش آشنایی

کند از خانه و مهمان کرانه / گذارد خانه با مهمان خانه

۱- چ: سوگند و پیوند. ۲- چ: بلبل‌مسکین. ۳- چ: غزالش.

۴- چ: مهربانی. ۵- چ: بادازجوانی.م: بادازآنکه دانی.

گفتار در رفتار خادمان شیرین به‌طلب نزهتگاه دلنشین و پیدا نمودن دشت بیستون و خبر دادن شیرین را.

خوشا خاکی و خوش آب و هوایی | که افتد قابل طرح وفایی
خوشا سر منزلی خوش سر زمینی | که باشد لایق مسند نشینی
عجب جایی بباید بهجت انگیز | که بر شیرین سر آرد[1] هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند | پرستاران جنیبت‌ها کشیدند
به کوه و دشت میراندند ابرش | مراد[2] خاطر شیرین عنان کش
گر آهویی بدیدندی به راغی | از آن آهو گرفتندی سراغی
به کبکی گر رسیدندی به دشتی | بپرسیدند از وی سر گذشتی
به هر سرچشمه‌ای، هر مرغزاری | همیکردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند | که تا آخر به دشتی بر گذشتند
صفای نو خطان با سبزه زارش | صفای وقت وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته | نم از سر چشمهٔ حیوان گرفته
زکس گر سایه بر خاکش[3] فتادی | ز جا جستی و برپا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی | گشادی سایه‌اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پروردهٔ ناز[4] | نوای بلبلانش عشق پرداز
تو گفتی حسن خیزد از فضایش[5] | فتوح عشق ریزد از هوایش
به شیرین آگهی دادند از آنجای | از آن آب و هوای رغبت افزای
که در دامان کوه و کوهساری | که تا کوه است از آنجا نعره‌داری
یکی صحرا است پیش او[6] گشاده | فضای او[6] سد اندر سد زیاده
اگر بر سبزه‌اش پویی به فرسنگ | سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه | درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه‌ای از قلهٔ کوه | گل و سنبل به گرد چشمه انبوه

۱ـ چ: سرآرد. ۲ـ ل و چ: رضای. ۳ـ ل: بر گش.
۴ـ ل و چ پردهٔ ناز. ۵ـ م: وفایش. ۶ـ م: آن.

فرو ریزد چو بر[1] دامان کهسار — رگ ابریست پنداری گهر بار

خورد بر کوه و کو بدسنگ بر سنگ — صدای آن رود فرسنگ فرسنگ

پر اندر پر زده مرغابیانش — بجای موجه[2] بر آب روانش

زمینهایش ز آب ابر شسته — در او گلهای رنگارنگ رسته

بساطش در نقاب گل نهفته — گل و لاله‌ست کاندر هم شکفته

اگر گلگون در آن گردد عنان کش — وگر آنجا بود نعلش در آتش

نسیمش را مذاق باده در پی — همه جایش برای صحبت می

اگر شیرین در او بزمی نهد نو — دگر یادش نیاید بزم خسرو

ز کنج چشم شیرین اشك غلتید — ببخت خود میان گریه خندید

که گویا بخت شیرین را ندانند[3] — که بر وی اینهمه افسانه خوانند[4]

شکر تلخی دهد از بخت شیرین — زهی شیرین و جان سخت شیرین

چه‌شیرین تلخ بهری، تلخ کامی — ز شیرینی همین[5] قانع به نامی

اگر سوی ارم شیرین نهد روی — ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی

بباغ خلد اگر شیرین کند جای — نهد عیش از در دیگر برون پای

اگر چین است اگر بتخانهٔ چین — بود زندان چو خوشدل نیست شیرین

دل خوش یاد می‌آرد ز گلزار — چو دل خوش نیست گل خاراست و مسمار

اگر دل خوش بود می خوشگوار است — شراب تلخ در غم زهر مار است

دلی دارم که گر بگشایمش راز — به سد درد از درون آید به‌آواز

غمی دارم که گر گیرم شمارش — بترسم از حساب[6] کار و بارش

کدامین دل کدامین خاطر شاد — که‌آید از گل و از گلشنم یاد

مرا گفتند خوش جاییست دلکش — هوا خوش، دست خوش، کهسار او خوش

بلی اطراف کوه و دامن دشت — بود خوش گر بذوق خود توان گشت

١ـ م: در. ٢ـ چ: موج. ٣ـ ل: نداند. چ: ندانید.
٤ـ ل: خواند. چ: خوانید. ٥ـ ل و چ: همی. ٦ـ چ: شمار.

چودامان ماند زیر کوه اندوه | چه‌ذوق‌ازطرف دشت‌ودامن کوه
چه‌خرسندی‌در آن‌مرغ غم‌انجام | که باغ‌وراغ‌باید دیدش از دام
دگر گفتند جای می گساریست | که دشتی پرز گلهای بهاریست
بلی‌می‌خوش‌بوددر دشت‌و کهسار | ولی گر یار باشد لیك نکو یار[1]
بود بر بلبل گل آتشین داغ | کش‌افتد در قفس نظارهٔ باغ

✡

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پرداشت | به‌بستان‌بردو بنداز پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی | صلای رغبت هم آشیانی
چوپرزد دید بال خویش بسته | عدوی خانه در پهلو نشسته
بر آورد از شکاف سینهٔ خویش | صفیری پرخراش[2] ازسینه‌ٔریش
که‌مرغی‌راچه‌ذوق‌ازسروشمشاد | که‌پروازش بود در دست صیاد
قفس باشد ارم بر نغمه سازی | که بیند در کمین تاراج بازی
شما کآزادگان شاخسارید | نشاط‌سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست | مرا هم در شکنج دام کاریست

✡

گفتاردر بیرون آمدن شیرین ازمشکوی‌خسرو

بت پر شکوه ماه پر شکایت | گل‌خوش‌لهجه‌سروخوش‌عبارت[3]
سر وسر کردهٔ نازك مزاجان | رواج آموزکار بی رواجان
نمك پاش جراحتهای ناسور | ز سر تاپا نمك شیرین پرشور
گره در گوشهٔ ابرو فکنده | دهان تنگ بسته راه خنده

۱ـ م: ولی‌باید که باشد یارکویار.
۲ـ چ: دلخراش.
۳ـ م: ولیکن دیرپروا درحکایت.

مزاجی با[1] تعرض دیر خرسند — عتابی با عبارت سخت پیوند
به رفتن‌زود خیز و گرم مایه — چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند — ز مشکورخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکودل پراز جوش — نهانش سدهزاران زهر[2] در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار — که دیگر باشدم اینجا سر و کار
زهر جنسی که‌هست‌ازما بر آن رنگ — برون آرید ازین غمخانهٔ تنگ
زهر چیزی که‌هست‌ازما بر آن کوی — برون آرید ازاین‌در کشته مشکوی
که ازما برعزیزان تنگ‌شد جای — نمی بینیم بودن را در آن[3] رای
کنیزانی کلید گنج در مشت — غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و در ها[4] بر گشادند — متاع خانه‌ها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند — به یکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی — متاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای بدخوی‌ما شیرین‌خودرای — مکش از ما چنین یکبارگی پای
نه آخر خود خس این آستانیم — چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم — چرا زینگونه درپیش[5] تو خواریم
شدی خوش زودسیر از دوستداری — مکن کاین نیست جز بی‌اعتباری
زدی خوش زود پا بر آشنایی — مکن کاین نیست غیر از بی‌وفایی
تو در اول به یاری خوش دلیری — ولی بسیار یار زود سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری — ولی آخر عجب بی اعتباری
نمیباید بمردم آشنایی — چو کردی‌چیست بی‌موجب‌جدایی
محبت کو مروت کو وفا کو — وگر داری[6] نصیب جان ما کو
شکرلب گفت آری اینچنین است — ولی گویا گناه این زمین است

۱ـل: در. ۲ـل: نیش. ۳ـم: او. چ: این.
۴ـل: را. ۵ـم: نزدیك. ۶ـل: باشد.

من اول کآمدم بودم وفا کیش / دگر گون کردم اینجا عادت خویش
من اول کآمدم بودم وفا دار / در اینجا سر بر آوردم بدین کار
شما گویا ندارید این مثل یاد / که باشد دزد طبع آدمیزاد
بجرم این که در طبعم وفا نیست / به طعنم اینچنین کشتن[1] روا نیست
اگر میبود عیبی بیوفایی / نمیکرد از شما خسرو جدایی
نه شیرین این بنا از نو نهادست / که این آیین بد خسرو نهاده ست
به خسرو طعنه باید زد نه برمن / نمیدانستم اینها من در ارمن
پس آنگه خیر باد یك بیك کرد / بپوزش لعل شیرین پر نمك کرد
نمك میریخت از لعل نمك ریز / وزان در دیده‌ها میشد نمك بیز
ز دنبال وداع گریه آلود / فرو بارید اشك حسرت[2] اندود
که ما رفتیم گو با دلبر تو / بیا بنشین به عیش و ناز خسرو
بگوییدش به عیش و ناز میباش / ولیکن گوش بر آواز میباش
چو لختی گفت اینها جست ازجای / نهاد اندر رکاب بارگی پای
به‌خسرو جنگ در پیوسته میراند / گهی تند و گهی آهسته میراند
خود اندرپیش و آن پوشیده رویان / سراسیمه[3] ز پی تازان و پویان
بلی آنرا که اندوهیست در پی / نمیداند که چون ره میکند طی
همی داند که افتد پیش و راند / چه داند تا که آید یا که ماند
براند القصه تا آن دشت و کهسار / بخرمن دید گل سنبل بخروار
هوایی[4] چون هوای طبع عاشق / مزاجش را هوایی بس موافق
لبش را عهد نوشد با شکر خند / نگه‌را تازه[5] شد با غمزه پیوند
ز چشم خوابناکش فتنه بر جست / بخدمتکاری قدش کمر بست
دوان شد ناز در پیش خرامش / نیازی بود در هر نیم گامش

۱ـ چ: گفتن. ۲ـ ل و چ: غیرت. ۳ـ چ: پراکنده.
۴ـ ل: هوایش. ۵ـ چ: غمزه.

غرور آمد که عشقی دیدم از دور[۱] اگر دارد ضرورت حسن[۲] مزدور
در اندیشید شیرین با دل خویش که جانی با هزار اندیشه در پیش
چها میگویدم طبع هوسناک بفکر چیست باز این حسن[۳] بی‌باک
طبیعت مستعد ناز می یافت در ناز و کرشمه باز میبافت
نسیمی کآمدی زان دشت و راغش ز بوی عشق پر کردی دماغش
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی نهانی از خودش در ناله دیدی
ز هر برگی در آن دشت شکفته نیازی یافتی با خود نهفته
ز لعلش کاروان قند سر کرد[٤] به‌همزادان‌خودلب پر شکر کرد
که‌اینجا خوش فرود آمد دل من ازاین خاک است پنداری گل من
عجب دامان کوه دلنشینی ست[٥] سقاه‌الله چه خرم سر زمینی‌ست[۷]
همیشه ساحت او جای من باد بساط او نشاط افزای من باد

✡

گفتار اندر طلب نمودن شیرین استادان پرهنررا برای بنا نمودن قصر شیرین و یافتن خادمان فرهادرا.

بنایی را که باشد حسن بانی نهد اول پیش بر مهربانی
به یک روزش رساند تا بجایی که گردد چون فلک عالی بنایی
چووقت آید که برمسند نهد گام[۸] شراب عیش باید ریخت در جام
کشد یک خشت از بنیادستش کند ویرانتر از روز نخستش
بنای حسن را سست است بنیاد اساس عشق یارب بی خلل[۹] باد
گذشته سال ها از عصر شیرین همان برجاست نام قصر شیرین
اساسی کاینچنین آباد مانده‌ست ز محکم کاری فرهاد مانده‌ست

۱ـل: امروز. ۲ـل: پیش. ۳ـچ: طبع.
٤ـم: بسپرد. ٥ـچ: دلنشین‌است. ٦ـل: معاذالله.
۷ـچ: سوزمین‌است. ۸ـچ: که درمسند که گام. ۹ـچ: خطر.

چنین گفت آنکه این طرح نوانداخت — که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
فضایی دید و خوش آب و هوایی — برای کار او فرمود جایی
نه بادش را غباری بود بر روی — نه آبش را گلی آلوده در جوی
بساطش را هوایی رغبت انگیز — طرب ریز و طرب خیز و طرب بیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج — در افشان شد ز یاقوت گهرسنج[1]
که میخواهم دو استاد وچه استاد — دو استاد هنر ورز و هنر زاد
همه کار بزرگان ساز داده — به دولتخانه ها در بر گشاده
بدست و کار ایشان میمنت یار — بدیشان میمنت همدست و همکار
نخستین پر هنر صنعت نمایی — که از دست آیدش عالی بنایی
شماری رفته با صنعت شناسش — برون ز انگشت رد طرح اساسش
همه طرحش بوضع هندسی راست — فزونی نیزش اندر هر کم و کاست
ولی باید که شیرین کار باشد — بشیرینیش حسنی یار باشد
دگر آهن تنی[2] فولاد جانی — که بر بندد مشقترا میانی
بوداز سخت جانی سنگ فرسای — به پرکاری سبك دست و سبك پای
بذوق خود کند این سخت کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد — بقدر کار زر دربارشان کرد
بقطع ره درنگ از یاد بردند — گرو ز آتش، سبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی — دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یك سد هنرمند — بهر انگشت هر یك سد هنر بند
یکی از خشت و گل معجز نمایی — خورنق پیش او بی قدر جایی[3]
عجب پاکیزه دست و سخت استاد — خودش چست و بنایش سخت بنیاد
اگر بام فلك کردی گل اندود — سر انگشتش نگردیدی گل آلود
بنایی بر سر آب ار نهادی — اساسش تا قیامت ایستادی

۱ــ چ: گنج. ۲ــ چ: دلی. ۳ــ ل: بی طرح جایی. چ: کهتر بنایی.

باعجاز هنر بر یك كف دست ‌ ‌ ‌ ‌ هزاران سقف بر یك پایه میبست
در آن كاری كه بافكرش گرو بود ‌ ‌ ‌ ‌ چنان دستش بصنعت تیز رو بود
كه تا در ذهن میزد فكر پر كار ‌ ‌ ‌ ‌ به خارج خشت آخر بود در كار
دگر پرصنعتی كز تیشه بر سنگ ‌ ‌ ‌ ‌ نمودی طرح سد چون نقش ارژنگ
قوی بازو، قوی گردن ، قوی پشت ‌ ‌ ‌ ‌ بفریاد آهن و فولادش از مشت
سر پا گر زدی بر سنگ خاره ‌ ‌ ‌ ‌ چو تیشه كردی آنرا پاره پاره
سبك كردی چودست تیشه فرسای ‌ ‌ ‌ ‌ تراشیدی مگس را شهد از پای
اگر گشتی گران بر تیشه‌اش دست ‌ ‌ ‌ ‌ به باد دست كوهی ساختی پست
هنرمندی كه گاه خورده كاری ‌ ‌ ‌ ‌ چو دادی تیشه را پیكر نگاری
پریدی پشه گر پیشش به تعجیل ‌ ‌ ‌ ‌ نمودی بر پرش سد پیكر پیل
بر آن صنعتگران دانش اندیش ‌ ‌ ‌ ‌ برون دادند زینسان قصهٔ خویش
كه زیر پرده ما را حكمرانی‌ست ‌ ‌ ‌ ‌ كه چون پرویز اورا همعنانی‌ست
به ارمن سكهٔ شاهی بنامش ‌ ‌ ‌ ‌ ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیكری تاووس تمثال ‌ ‌ ‌ ‌ بسی باز سپید او را به دنبال
ز خور در پیش روی نور پاشش ‌ ‌ ‌ ‌ بگردد راه مه از دور باشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته ‌ ‌ ‌ ‌ نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضهٔ تسخیر دارد ‌ ‌ ‌ ‌ بسا شاهان كه در زنجیر دارد
در آن مجلس كه بااحسان فتد كار ‌ ‌ ‌ ‌ كسی باید كه آنجا زر كند بار
به میلی چند از این آب و هوادور ‌ ‌ ‌ ‌ بهشتی هست در وی جلوهٔ حور[1]
خوش افتاده‌ستش آنجا عیش رانی ‌ ‌ ‌ ‌ فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یكی قصر دل افروز ‌ ‌ ‌ ‌ به[2] بی مثلان صنعت صنعت آموز
ز خاره پایه‌اش را زیر پایی ‌ ‌ ‌ ‌ ز استادان در او كار آزمایی
ازین صنعت نگارانی كه دیدیم ‌ ‌ ‌ ‌ باین صنعت شما را بر گزیدیم

---

۱ - چ: طور . ‌ ‌ ۲ - چ: كه م: ز.

ندارد دیگری این خط پر گار | شمارا رنجه باید شد دراین کار

☆

گفتار اندر گفت وشنید غلامان شیرین بافرهاد وبردن اورا بنزد شیرین مهجبین .

حریص گنج بنّای گهر سنج | بگفت‌این کارممکن‌نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن | گره از سیم و قفل از زر گشادن
بود بر زر مدار کار عالم | بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو | زر بی سنگ باید در ترازو
بخلق و لطف خاطرها شود رام | زر وسیم استدام ، آن دانهٔ دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان | کز آن بندند پای ارجمندان
یکی جودی که بی‌منّت دهد کام | یکی خلقی که بی نفرت زند گام
برو گرزین‌دودر ذاتت یکی نیست | که‌در دستت کمند زیر کی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم | هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
توصنعت کن که‌زرخودبی‌شماراست | به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زر بسی هست | هنرچیزیست کان[1] با کم کسی هست
هر آن جوهر که نایابست کانش | چو پیدا شد بود نرخ گرانش
بزر نرخ هنر هست از هنر دور | چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن صنعت که برسنجی به مالی | بهای گوهری باشد سفالی
به گنج سیم و زر بنواختندش | به شغل خویش راضی ساختندش
به تعریف و به تحسین و به تعظیم | به انعام و به احسان زر و سیم
بمرد تیشه سنج سخت بازو | چو زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کار فرمایان بر آشفت | گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار[2] سنجیم | ز میل طبع خودزینسان به رنجیم

۱ـ ل : کو.   ۲ـ ل: پیشه .

چه مایه زر که ما برباد دادیم — از آن‌روزی که بازو بر گشادیم
به ذوق کار فرما کار سازیم — ز مزد کارفرما بی‌نیازیم
بلی گفتید در پیشانی مرد — نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمایی — چنین آیینه‌ای باشد خدایی
ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج[1] — که پنهانش بهر بازوست‌سد گنج
تهی دستی خروشد از غم قوت — که او را نیست بازو بند یاقوت
به ناخن تنگدستی گو بکن کان — که الماسش نباشد در نگین‌دان
ترا دانیم محتاجی بزر نیست — که‌سد گنجت بپای‌یك‌هنر نیست
بذوق کارفرما پیش نه‌پای — که خیزد ذوق کار از کار فرما
اگر تو کارفرما را بدانی — چو نقش سنگ در کارش بمانی
بگفت‌این کارفرماخود کدام‌است — که در هر نسبتی کارش‌تمام‌است
بگفتندش که آن شیرین مشهور — کزو پرویز را شوریست درشور
ز نام او قیاس کار او کن — حلاوت سنجی گفتار او کن
نه تنها دیده جاسوس‌جمال است — که‌راه گوش هم راه خیال است[2]
بکامش‌در نشست آن نام‌چون نوش — چنان کش تلخکامی شدفراموش
از آن‌نامش که‌جنبش درزبان‌بود — اثر در حل وعقد استخوان بود
از آن‌جنبش که‌درار کان فتادش — تزلزل در بنای جان فتادش
از آن نامش بجان میلی در آمد — چه میلی کز درش سیلی‌در آمد
از آن‌سیلش[3] که‌دررفت‌ازره گوش — نگون شدسقف وطاق خانهٔ‌هوش
به استادی ره آن سیل می‌بست — دل خودرا گذر بر میل‌می‌بست
بگفت آنگه بدین شغلم فتد رای — که افتدچشم من بر کارفرمای
بگفتندش چنین باشد بلی خیز — بس است‌این نازهای‌صنعت آمیز
گرت حسن هنر پر ناز دارد — که یارد تا از آنت باز دارد

۱ـچ: گهرسنج . ۲ـچ: که‌راه گوش‌راهم این کمال‌است. ۳ـچ: سیلی.

ز حسن آنجا که باشد نسبتی[1] عام … بود نـازی ، چنین شد رسم ایام

ولی این ناز هرجا در نگیرد … بود کس کش به کاهی بر نگیرد

سخی را پرده زینسان میگشادند … غرض از پرده بیرون مینهادند

عبارت با کنایت یار میشد … به نکته مدعا اظهار میشد

از آن تخمی که میکردند در گل … وفا میرستش ازجان ، مهر از دل

چنانش مهر[2] غالب شد در آن کام … که ره‌میخواست[3] طی‌سازدبیك گام

هوای دل چو گردد رغبت انگیز … زجان‌فریاد بر خیزد که هان خیز

تقاضای دل امید پرورد … تن ازجان طاق سازد جان‌زتن‌فرد

هوس را در گریبان اخگر افتاد … صبوری را خسك در بستر افتاد

دلی پر آرزو ، جانی هوا خواه … سرا پای وجود آمادۀ راه

بایشان گفت اگررفتن ضروراست … توقف از صلاح کار دور است

کسی کش عزم را بی‌حزم‌شدپیش … چومحبوسان بوددر خانۀ خویش

بزندان گر رود از باغ و بستان … درنگ بوستان بند است زندان

چو دیدندش برفتن استواری … در آن ناسازگاری سازگاری

ستودندش به تعریف و به تحسین … بظاهر از خود و پنهان ز شیرین

طلب را کفش پیش پا نهادند … غرض را رخت در صحرا نهادند

جهـانیدند بر صحرا ز انبوه … عنان دادند بر هنجار آن کوه

بذوق خویش هریك[4] نکته پیوند … سخن را برمذاق خود ز سد بند

عمل[5] پیوند عشق تازه آغاز … نهان از یك بیك در پوزش راز

از این پرسیدی آداب بساطش … وزان ترتیب اسباب نشاطش

که دربزمش بساط آرایی از کیست … بساطش را نشاط افزایی‌از کیست

مذاقش راچه‌زهر است‌وچه تریاك … هوس سوز است طبعش یاهوسناك

دلش سخت‌است‌یانرم استچونست … عتابش بیش یا لطفش فزونست

۱ـم: نسبت . ۲ـم: میل. ۳ـچ: که‌آن‌ره خواست.

۴ـم: کس . ۵ـل: دل.

غروری خواهدش بودن بناچار   که اسباب غرورش هست بسیار
بگوییدم که[1] رخش بی‌نیازی   کجا تازد کجا آرد[2] ببازی
بگفتندش که آری پرغروراست   ولی جایی که استغنا ضروراست
تغافلهای او با تاجداران   تواضعهای او با خاکساران
کس ارمسکین بودمسکین‌نوازست   وگر نه[3] پای استغنا دراز است
سحاب رحمت‌است وسخت‌باران   ولی بر کشتزار عجز کاران
از آن‌ابری که گرددقطره انگیز   کند ازرشحهٔ خودسبزه‌نوخیز
چوآید وقت آن کان سبزهٔ تر   رسدجایی کز آن دهقان‌خوردبر
فرو بارد چنان‌محکم تگرگی   که نی‌شاخش بجاماندنه برگی
چنان‌ابری که گر برخشک‌خاری   نم خود را دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهددربار آن خار   که نخلی گرددو آردرطب بار
وفا تخمی ست رسته ازگل او   فراموشی نمیداند دل او
دلی‌دارد که گرموری شودریش   به سدعذرش‌فرستد مرهم‌خویش
به‌یک ایما بیابد یک‌جهان راز   به‌یک دیدن بگوید سدچنان باز
زشوخیها که‌مخصوص‌جوانیست   توگویی عاشق مرکب‌دوانیست
بخاصان بر نشسته صبح تاشام   ندارد هیچ جا یک ذره آرام
ازین‌جانب دواند تیردر شست   شود[4] زآنسوی‌مرغ کشته‌دردست
یکی‌چابک‌عنانش زیرزین است   که‌نی‌برآسمان، نی‌برزمین‌است
هرآن‌جنبش[5] که‌برخاطر گذشته   بدان میزان عنان انداز گشته
رود[6] برراه موی پرخم و پیچ   که‌پیچ‌وخم‌نجنبد زان‌شدن هیچ
گرش افتد به چشم مور رفتار   نگردد مور ازآن‌رفتن خبردار
بتازدآنقدر روزیش کان راه   نپوید[7] ابلق گردون‌به یک ماه

۱ـ ل: بگویندش که.   ۲ـ ل: کجا آرد کجا نارد.   ۳ـ ل: ولیکن.
۴ـ م: رسد.   ۵ـ ل: چیزش.   ۶ـ ل: بود.
۷ـ نتازد.

همان در رقص باشد زیررانش — اگر تازد جهان اندر جهانش

برقصد چون نرقصد آری آری — که دارد آنچنان چابك‌سواری

سواری چون سوار لعب دانی — سواری خودسر وچابك عنانی

چوخسرو گر چوخسرو سدهزارند[1] — چو او ره‌سر کند دنباله‌دارند[2]

بتازد از کناره در میانه — به بالا برده دست و تازیانه

ز شوخی در پی این یك دواند — به بازی بر سر آن یك جهاند

کنون هرجاکه‌هست اندر سواری‌ست — شکارانداز کبك کوهساری‌ست

بگفتاوه‌چه‌خوش‌باشد که‌ناگاه[3] — سمندش را گذارافتدبراین‌راه[4]

بگفتندش که راهی نیست بسیار — از اینجا تابه آن دامان کهسار

عجب نبود که آید ازپی گشت — که‌نزدیك‌است‌آن‌صحرابااین‌دشت

یکی‌سد گشت شوق واضطرابش — زدل یکباره طاقت رفت وتابش

هجوم آورد رغبتهای جانی — سراپا دیده شد در دیده بانی

نه یك‌دیدن‌همه دستش نظرگاه — نشانده سدنگه[5] درهر گذرگاه

بلی‌چون آرزو در دل نهد گام — نظر گردد مجاور درره کام

به وسواس گمان آرزومند — به راه آرزو سالی شود بند

اساسی دارد این امید دیدار — که نتوان کندنش کاهی زدیوار

اگر سدتیشهٔ حرمان شود تیز — نگردد گرداین بی‌جنبش آمیز

نفرساید بنای استوارش — نسازد کهنه طول انتظارش

خوش‌است امیدوامیدخوش‌انجام — که در ریزد به‌یکبار ازدروبام

خوشا امید اگر آید فرا دست — خوشابخت کسی کاین‌دولتش‌هست

تك وپوی نظر از حد گذشته — درآن‌صحرانگاهش پهن گشته

✩

١-ل:هزاراست. ٢-ل: داراست. ٣- م:ناگه.
٤-م: ره. ٥-ل: نظر.

گفتار در آوردن خادمان شیرین فرهاد را در نزد آن ماه جبین ودلربایی آن نازنین از فرهاد .

چوشیرین خیمه زد برطرف کهسار
بدان کز غم شود لختی سبکبار

مدارا با مزاج خویش میکرد
حکیمانه علاج خویش میکرد

خیالش در دلش هردم ز جایی
وزانش هر نفس در سر هوایی

می عشرت بگردش صبح تا شام
به صبح و شام مشغول می و جام

صباحی از صبوحی عشرت اندوز
خمار شب شکسته جرعهٔ روز

شراب صبح و صبح شادمانی
صلای عیش و عشرت جاودانی

هوای ابر و قطره قطره باران
کدامین ابر ؟ ابر نو بهاران

بساط دشت و دشتی چون ارم خوش
گذرهای خوش و میهای بیغش

جهان آشوب ماه برقع انداز
به گلگون پا در آورد از سر ناز

به صحرا تاخت از دامان کهسار
نه مست مست و نه هشیار هشیار

ز پی تازان بتان سر خوش مست
یکی شیشه یکی پیمانه در دست

گذشتی چون به طرف چشمه ساری
به آب می فرو شستی غباری

به خرم لاله زاری چون رسیدی
ستادی لختی و جامی کشیدی

نشاط باده و دشت گل انگیز
بساط خرم و گلگون سبك خیز

بت چابك عنان از باده سر مست
نگاهش مست وچشمش مست وخود مست

از این صحرا به آن صحرا دواندی
از این پشته به آن پشته جهاندی

ز ناگه [1] بر فراز پشته‌ای تاخت
نظر بر دامن آن پشته انداخت

گروهی دید از دور آشنا روی
بزد مهمیز و گلگون تاخت ز آنسوی

چو شد نزدیك دید [2] آن کارداران
که رفتند از پی صنعت نگاران

از آنجانب عنان گیران امید
رخ آورده چو ذره سوی خورشید [3]

دوانیدند بر وسعتگه کام
نیاز اندر ترقی گام در گام

---

۱ - ج: که ناگه.
۲ - ل: چوشه نزدیك شد.
۳ - ل و ج: رخ آوردند چون ذره بخورشید.

چو شد نزدیك از گرد تکاپوی ‌ ‌ ‌ غبار دامن افشاندند زآنسوی

فرو جستند ورخ بر خاك سودند ‌ ‌ ‌ به دأب کهتران خدمت نمودند

نگار نوش لب ، ماه شکرخند ‌ ‌ ‌ عبارت را به شکّر داد پیوند

به‌شیرین نکته‌های[1] شکّر آمیز ‌ ‌ ‌ بقدر وسع هر یك شد شکر ریز[2]

سخن طی میشد از نسبت بنسبت ‌ ‌ ‌ چنین تا صنعت و ارباب صنعت

بگفت از اهل صنعت باکه یارید ‌ ‌ ‌ زصنعت پیشگان با خود که‌دارید

بگفتند از فنون دانش[3] آگاه ‌ ‌ ‌ دو صنعت پیشه آوردیم همراه

دومرد کاردان در هر هنر[4] طاق ‌ ‌ ‌ به منشور هنر مشهور آفاق

نسق بند رسوم هر شماری ‌ ‌ ‌ هزار استاد و ایشان پیشکاری

چه‌افسون ها که بر هریك دمیدیم ‌ ‌ ‌ که آخر بوی تأثیری شنیدیم

نخستین کاردان بنّای پرکار ‌ ‌ ‌ نمی جنباند از جا پای پرگار

زهر سحری که می‌بستیم تمثال ‌ ‌ ‌ دمیدی باطل‌السحری ز دنبال

بهر افسون که میبردیم ناورد ‌ ‌ ‌ بیك جنباندن لب دفع میکرد

لب عذر آوری بر هم نمیبست ‌ ‌ ‌ یك آری از لبش بیرون نمیجست

چه مایه گنج سیم و زر گشادیم ‌ ‌ ‌ که تا با او قرار کار دادیم

زهی پر عقده کار بینوایی ‌ ‌ ‌ که‌چون زرنیستش مشگل گشایی

عجب‌چیز یست‌زر! جایی که‌زرهست ‌ ‌ ‌ بآسانی مراد آید فرا دست

بلرزد کاردان زان کار پر بیم ‌ ‌ ‌ که برناید به امداد رر و سیم

بما از سنگ فرسا کار شد تنگ ‌ ‌ ‌ که‌یکسان بود پیش او زروسنگ

غرور همتش را مایه زان بیش ‌ ‌ ‌ که‌سنجد مزد کس باصنعت‌خویش

تعجب کرد ماه مهر پرورد ‌ ‌ ‌ که‌چون‌خوداین‌سخن‌باور توان کرد

که مردی کش بود این کار پیشه ‌ ‌ ‌ که‌سنگ خاره فرساید به تیشه

کند بی‌مزد جان در سخت کوشی ‌ ‌ ‌ بود مستغنی از صنعت فروشی

١ـ ل: بحثهای. چ: بذله‌های .
٢ـ چ: گهرریز .
٣ـ چ: صنعت .
٤ـ چ: صفت .

مگر دیوانه است این سنگ پرداز | که قانون عمل دارد بدین ساز
بگفتندش که نی دیوانه‌ای نیست | بعالم خود چواو فرزانه‌ای نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی | که پوید راه تو بی‌پای رنجی
نه‌آن صنعتگراست‌این تیشه‌فرسای | که افتد در پی هر کار فرمای
نهاده سر بدنبال دل[1] خویش | دلش تا با که باشد الفت اندیش
چه گوییمت که ازافسون ونیرنگ | چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی این گفته‌ها در پرده اولاست | بتو اظهار آن ناکرده اولاست
مه کار آگهان را ناز سر کرد | ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونه‌ای از لب برون داد | سخن را نشأهٔ سحر و فسون داد
که خوش نایدسخن درپرده گفتن | چه‌حرف‌است‌این که میباید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد | که آنرا پرده‌ای در کار باشد
اگر روی سخن در نکته دانی‌ست | زبان رمز و ایما خوش زبانی‌ست
به مستی داد تن شوخ فسون ساز | بساقی گفت لب پرخندهٔ ناز
که میگفتم مده چندین شرابم | که خواهی ساختن مست وخرابم
تو نشنیدی و چندین می‌فزودی | که‌عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم | که از سد داستان حرفی ندانم
چنان بیهوشیی[2] میکرد اظهار | که عقل‌ازدست میشد هوش‌از کار
بدیشان گفت هستم بیخود و مست | عنان هوشیاری داده از دست
دمی کایم به حال خویشتن باز | ببینم[3] چیست شرح و بسط این راز
جهاند آنگه به‌روی دشت گلگون | لبی پرخنده و چشمی پرافسون
ببازی کرد گلگون را سبکپای | خرد را برد پای چاره از جای
بسوی مبتلای نو عنان داد | هزارش رخنه[4] سر درملك جان‌داد

۱ـ ل: سر. ۲ـ ل: از بیخودی.
۳ـ م: بگویم. ۴ـ چ: فتنه.

چه میگویم چه‌جای این‌بیان است — بیان این سخن یك داستان است

✡

گفتار اندر دلربایی شیرین از فرهاد مسکین و گفت وشنید آن‌دو بطریق رازونیاز در پردهٔ راز.

خوشاعشق خوش آغاز خوش انجام — همه ناکامی اما اصل هر کام

خوشا عشق وخوشا عهدخوش عشق — خوشا آغاز سوز آتش عشق

اگر چه‌آتش است و آتش افروز — مبادا کم که خوش‌سوزیست‌این‌سوز

چه خوش عهدیست عهد عشقبازی — خصوصاً او"ل این جان گدازی

هر آن شادی که بود اندر زمانه — نهادند از کرانه در میانه[1]

چو یکجا جمع شد[2] آن شادی عام — شدش آغاز عشق و عاشقی نام

بتان کاردان خوبان پر کار — در آغاز وفا یارند و خوش یار

ولیکن از دمی فریاد فریاد — که عشق تازه گردد دیر بنیاد

چو دید از دور شیرین عاشق نو — سبك در تاخت، گلگون سبکرو

به آنجانب که میشد در تك و تاز — بجای گردش از ره خاستی ناز

براه آن غبار توتیاسای — همه تن چشم مرد حیرت افزای

عنان را سست کرده لعبت مست — که‌آن‌مسکن[3] بر آن‌آسان‌زنددست

بخنده مصلحت دیدی فریبش — که‌چون غارت کند صبروشکیبش

اداها در بیان دلربایی — نگه‌ها گرم حرف آشنایی

بهر گامی که‌گلگون بر گرفتی — اسیر نو نیازی در گرفتی[4]

باستقبال هر جولان نازی — دوانیدی برون خیل نیازی

کشش بوداز دو جانب سخت بازو — به میزان محبت هم ترازو

ز سویی حسن در زور آزمایی — ز سویی عشق در زنجیر خایی

۱ــل: تاکرانه. ۲ــچ: گشت.

۳ــچ: عاجز. ٤ــچ: نیازازسر گرفتی.

از آن جانب اشارتها که پیش آی ... وزاین‌سو خاکساری ها که کوپای
از آنسو تیغ[1] ناز اندر کف بیم ... وز اینجانب سراندر دست تسلیم
بهر گامی شدی نو آرزویی ... نهان از لب گذشتی گفتگویی
بسرعت شوق چابك گام میرفت ... صبوری لب پر از دشنام میرفت
چوآن چابك عنان آمد فرا پیش ... بخاك افتاد پیشش آن وفا کیش
سراپا گشت جان بهر سپردن ... همه تن سر برای سجده بردن[2]
دعاها با نیاز عشق پرورد ... بزیر لب نثار یار میکرد
سری‌چون بندگان‌افکنده‌درپیش ... جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه در چشمخانه ... که چون نظاره رایابد بهانه
سراپای وجود ازعشق در جوش ... همین لب از حدیث[3] عشق خاموش
پری‌رخ را عنان مستانه در دست ... نگاهش‌مست‌وچشمش مست‌وخودمست[4]
فریب از گوشه‌های چشم وابرو ... دوانیده برون سد مرحبا گو
نگه در حال پرسی گرم گفتار ... نه گوش آگاه از آن‌نی‌لب‌خبردار
تواضعها برسم عادت و ناز ... بشرم آراسته انجام و آغاز
برون‌آورد مستی از حجابش ... ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه نو کرد ... عبارت را تبسم پیشرو کرد
سخن را چاشنی داد از شکر خند ... بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تاچیست نامت وز کجایی ... که گویا سال‌ها شد کآشنایی
جوابش داد[5] کای ماه‌قصب پوش ... مبادت از خشن‌پوشان فراموش
سدت‌مسکین چومن‌درجان گدازی ... همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد ... غلام تو ولیك از خویش آزاد
فکن یك حلقه‌ام در گوش امید ... طریق بندگی بین تا بجاوید

۱ـ ل: شمع. ۲ـ چ: سجده کردن. ۳ـ ل: بیان.
۴ـ این‌مصراع درجای‌دیگر این‌داستان نیز بکار رفته‌است.
۵ـ چ و م: گفت ۶ـ چ: مهمان نوازی.

بیا این بنده‌را دربیع خویش آر — پشیمان گر شوی آزادش انگار

بشیرین بذله شیرین شکر ریز — برون داد این‌فریب عشوه‌آمیز

که مارا بنده‌ای باید وفادار — که نگریزد اگر بیند سد آزار

قبول خدمت ما صعب[1] کاریست — دراین‌خدمت دگر گونه‌شماریست

دلی باید زآهن ،جانی ازسنگ — که بتواند زدن درکار ماچنگ

اگراین‌جان ودل داری بیاپیش — وگرنه باش بر آزادی خویش

بگفتش کاین‌دل‌وجان‌جای‌عشق‌است — وجودم عرصهٔ غوغای عشق‌است

همیشه کار جورت امتحان باد — دلم را تاب وجانم را توان باد

اگر بر سر زنی تیغ ستیزم — مبادا قوت پای گریزم

مرا آزار کن تا میتوانی — وفاداری ببین وسخت جانی

دل‌وجان کردم از فولادآن‌روز — که برق‌این‌امیدم شددرون‌سوز

بتابان کوره‌ای در امتحانم — که تا بینی چه فولادیست جانم

بگفتش ترسم این‌جان‌چوفولاد — که‌از سختیش بامن میکنی یاد

چو خوی گرمم آتش برفروزد — اگر یاقوت باشد هم بسوزد

جوابی گرم گفتش آتش آلود — که‌اینك‌جان‌بر آرازخرمنش دود

درآن وادی که‌میل‌دل زند گام — چه‌باشدجان که اورا کس‌بردنام

من‌ومیل توبامیل‌توجان‌چیست — دگرجان‌راکه‌خواهدیدجان کیست

شکرلب گفت کاین‌میل‌ازکجاخاست — بگفت ازیك‌دوحرف آشناخاست

بگفتش کآن چه حرف آشنابود — بگفتا مژده‌ای چنداز وفا بود

بگفت از گلرخان‌بیند وفاکس — بگفت این آرزو عشّاق را بس

بگفت‌این‌عشقبازان خودکیانند — بگفتا سخت قومی مهربانند

بگفتش تاکی‌است‌این مهربانی — بگفتا هست تاگردند فانی

بگفتا چون فناگردندِ عشاق — بگفتا همچنان باشند مشتاق

بگفتش نخل مشتاقی دهد بار — بگفت آری ولی حرمان بسیار

۱ـ ل: سخت .

بگفتا درد حرمان را چه‌درمان بگفتا وای وای‌از درد حرمان
بگفتش لاف عشق‌و ناله بیجاست بگفتا درد حرمان ناله‌فرماست
بگفت‌ازصبر باید چاره سازی بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت‌ازعشقبازی‌چیست مقصود بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتش‌میتوان‌با دوست پیوست بگفت‌آری‌اگر‌ازخودتوان‌رست
بگفتش وصل به‌یا هجر‌ازدوست بگفتا آنچه[1] میل خاطر اوست
زهر‌رشته که شیرین عقده بگشاد یکی گوهر بر آن آویخت‌فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی کزان کوته شود[2] دست نیازی
چوحسن وعشق‌در جولانگه ناز عنان دادند لختی در تك و تاز
نگهبانان ز هر سو در رسیدند دومرغ هم نوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته شکسته منقب و در نیم سفته
سخن را پرده‌ای نو باز کردند ز پرده نغمه‌ای نوساز کردند.
اگرچه ظاهراً صورت دگر بود ولی پنهان نوایی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش‌نواییست که‌هر آهنگ‌اوراره به‌جاییست
اگرچه سد نوا خیزد از این چنگ[3]
چو نیکو بنگری باشد یك آهنگ

✡

وحشی سخن‌بدینجا رسانید که‌پیمانهٔ عمرش‌لبریز گشت وبه‌سرای‌دیگرشتافت.
حکایت ماند برلب نیم گفته شکسته منقب ودر نیم سفته
نزدیك دویست وپنجاه‌سال پس‌از اووصال شیرازی که دریغش آمداین‌داستان‌دلنشین
«نیم گفته» بمانددردنبالهٔ آن‌خوش نغمه سرایی آغاز کرد وآن را نزدیك به پایان رسانید.
غرض‌عشق‌است اوصاف کمالش اگر وحشی سراید یا وصالش

✡

---

۱ - چ: هرچه. ۲ ـ م: بود. ۳ ـ چ: بیرون‌دهد چنگ.

دنبالهٔ فرهاد و شیرین وحشی

از

وصال شیرازی

✿

میرزا شفیع شیرازی معروف به«میرزا کوچك» ومتخلص به«وصال» ازشاعران نامی زمان فتحعلیشاه ومحمدشاه‌قاجار بوده که درسال۱۱۹۳هجری قمری درشیراز پا به‌جهان نهاده ودر ۱۲۶۲ زندگی را بدرود گفته‌است، وصال شعرهای‌بسیاری‌سروده‌وبویژه درغزل‌استادی نشان‌داده ومیتوان اورااز‌غزلسرایان نامی زمان قاجار بشمار آورد؛ دیوانش به‌برش‌بزرگ باچاپ سنگی بچاپ رسیده ونزدیك پانزده هزار بیت شعر دارد، درمثنوی نیز زبردستی نشان‌داده و«بزم‌وصال» رانیکو سروده و«فرهاد وشیرین» وحشی باقی را خوش به پایان رسانیده است ، برروی هم وصال ازشاعران ودانشوران‌وهنرمندان روزگارخود بوده وبه زبان وادب فارسی خدمتهای شایانی نموده است، «اطواق‌الذهب» زمخشری را به فارسی بر گردانده ودر خوشنویسی نیز هنر نمایی بسیار کرده است ؛ نوشته‌اند هنگامی که فتحعلیشاه به شیراز رفت اورا پیش خواند ووی قرآنی راکه به هفت خط نوشته بود به شاه‌پیشکش داد و شاه را خوش‌آمد وبه درباریان گفت: «جناب وصال درکسب‌کمال افراط نموده‌اند» ودستورداد دوهزار تومان به‌اوپاداش دهند وسالیانه‌نیز‌یکسدوچهل تومان پول‌ومقداری گندم بدو بپردازند. وصال گذشته‌ازشاعری و دانشوری وخوشنویسی ازهنر موسیقی نیز‌بهره‌مند بوده وآوازی‌خوش‌داشته است؛ بسمل شیرازی‌درتذکرهٔ دلگشا اورا بسیارستوده وبی‌مانندش خوانده است خاندان وصال بویژه پسران او میرزا احمد وقار ومیرزا محمود‌حکیم ومیرزا ابوالقاسم فرهنگ ویزدانی وداوری‌همگان ازدانشوران وادیبان وهنرمندان زمان خودبوده واز فرزندان گرامی ایران‌بشمار می‌آیند.

*

درستایش معرفت و مقام‌عشق

هزاران پرده برقانون‌عشق‌است
بهریك‌نغمه‌ها زافسون عشق‌است
بهردم عشق پر افسون ونیرنگ
زهر پرده نوایی دارد آهنگ
زهر یك‌پرده‌ای عشق‌فسون ساز
به‌قانونی بر آرد هردم آواز
ولی داند کسی کاهل‌خطا نیست
که‌هریك‌نغمه‌زان‌قانون‌جدانیست
یکی میخانه باشد عشق دلکش
در او می‌ها همه صافی وبی‌غش
چه ازخم‌چه سبوچه‌شیشه‌چه جام
دهد مستی به رندان می آشام
اگر درظرف آن‌می فرق باشد
میان باده ها کی فرق باشد
کسی کش‌دیده‌بر خم‌یاسبو نیست
ورا دروحدت می گفتگونیست
به‌جام و شیشه‌کی پابست گردد
زهر جامی‌خورد سرمست گردد
اگر گوش‌تو براسرار عشق‌است
همه گفتارها گفتار عشق است
مرا ز افسانه گفتن نیست کامی
که بر نظم کسان بدهم نظامی
سری دارم سراسر شور و سودا
بمشغولی دهم خود را دل‌آسا
ندارم‌ننگ‌از این گر گفت‌دشمن
گل‌ازباغ کسان داری به‌دامن
هجوم عشق دل را تنگ دارد
کجا پروای نام و ننگ‌دارد
به شیرینم نیازی نیست دانی
که بس شیرین لبان‌دارم نهانی
هزاران بکر ها در پرده دارم
که خاطرها فریبم گر برآرم
پی مشغولی این جان غمگین
به بکر دیگران می‌بندم آیین
چه‌حاجت گسترا ندن‌خوان خودرا
خورم بر خوان‌مردم نان‌خودرا
غرض‌عشق‌است و اوصاف کمالش
اگر وحشی سراید یا وصالش

دربیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین

چو دید آن‌نوش‌لب‌شوخ‌پریزاد
که‌فرهاداست درآن صنعت‌استاد
صلاح آن دید چشم‌شیر گیرش
که با تیر نگه سازد اسیرش
بمشکین طره سازد پای بستش
دهد کاری که می شاید بدستش

غرورش مصلحت را آنچنان دید | که بایدمایه دید و پایه بخشید
نخستین شرط عشق است آزمودن | نشاید هر کسی را در گشودن
بسا کس کز هوس باشد نظرباز | بسا کز عشق باشد خانه پرداز
ببـاید آزمودش تا کدام است | هوس‌یاعاشقی اورا چه کام است
باو گر نردیاری میتوان باخت | نگه را گرم‌جولان‌میتوان‌ساخت
و گر دست هوس باشد درازش | توان از سر بآسان کرد بازش
خصوصاً چون‌منی‌از بخت بدکار | مدامم با هوسناکان فتد کار
مرا نتوان هوس‌زدبعدازاین راه | که‌خسرو کرده‌زین‌نیرنگم آگاه
وزان پس با هزاران‌دلستانی | شدآن مه بر سر شیرین‌زبانی
ز شرم پرده داران هوا خواه | سخن‌در پرده راند آن‌ماه‌آگاه
که آیین هنرور آنچنان است | که‌اورا دل موافق بازبان است
مراچشم‌از پی آن صنعت‌آراست | که‌از زر چشم او بر کارفرماست
چومزدوران نظرنبود به سیمش | نباشد دیده بر امیدو بیمش
نه‌رنجش از پی پا رنج باشد | کندکاری که صاحب گنج‌باشد
به لعلی قانع ارکانی نباشد | به نانی فارغ ارخوانی نباشد
نگردد مانعش یك گل ز گلزار | نبندد دیدهٔ اندك ز بسیار
بنایی کرد باید عشق مانند | که نتوان‌دور گردونش‌زجا کند
بسان همت عشاق عالی | چو عهد عشق بازان لایزالی
زپا بر جایی و پر استواری | چوعاشق گاه رنج و گاه‌خواری
فضایش چون دل آزادگان پاك | رواقش چون خیال اهل ادراك
نه قصر و کاخ در کار است مارا | که از این نوع بسیار است‌مارا
غرض‌مشغولی وخاطر گشاییست | از این‌بگذشته صنعت‌آزماییست
اگر داری سر این‌کار فرما | هرآن صنعت‌که داری‌کار فرما
یکایك گفتنی‌ها را چو بشمرد | زلب جان‌داد واز گفتار دل‌برد

ز شیرین نکته های دلفریبش | زجان آرام برد ، از دل شکیبش
زمین بوسید فرهاد هنرمند | سخن را با نیاز افکند پیوند
که تا گل زینت گلزار باشد | به پیش عارضت گل خوار باشد
شکر را تا بشیرینی بود نام | کند شیرینی از لعل لبت وام
فلك راتا فروغ ازاختران است | زمین راتا طراز از دلبران است
مباد ای اختر خوبی وبالت | طراز دلبری بادا جمالت
نشایم خدمتی را ور توانم | کلاه فخر بر گردون رسانم
نباشد قابلیت چون منی را | قبول خاطر سیمین تنی را
ولی چون التفات مقبلان است | چه غم آنرا که از ناقابلان است
ببینی پرتو خورشید رخشان | کز او سنگی شود لعل بدخشان
چو سعی ما و لطف کارفرماست | بخوبی کارها چون زرشودراست
مرا گفتی که ازرز دیده بردار | که کارت همچوزر گرددداین کار
نیازم هست اما نی به گوهر | امیدم هست نی برسیم و برزر
بمسکینی سر گوهر ندارم | ولی از گوهری دل بر ندارم
چو لطف کار فرما هست یارم | اگر کوهی بود از جا برآرم
توان باشوق کوهی را زجا کند | فسرده خار نتواند ز پا کند
گل افسرده را آبی نباشد | دل افسرده را تابی نباشد
بخود این کار را مشکل توانم | و گر بتوان ز شوق دل توانم
در این کار ار دلم گیرد ثباتی | نگیرد جز به اندك التفاتی
کنیزان حرف شیرین چون شنیدند | نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
تمامی همزبان گشتند یکبار | به‌فرهاد آگهی دادند از کار
که‌این بانوی ما بس ناصبوراست | مزاجش نازك وطبعش غیوراست
به‌رنجش چون‌دل اوهیچ‌دل نیست | سرشتش گویی‌ازاین‌آب‌وگل‌نیست
به‌خونریزی عتابش بس‌دلیراست | که‌هم‌پیمان‌شکن هم‌زودسیراست

اساسی را بگردون گر بر آرد — به اندك رنجشی از پا در آرد
زبس نازك که طبع آن یگانه‌ست — مدامش از پی رنجش بهانه‌ست
ز بی پروایی‌ش طبعی‌ست مغرور — به عاشق‌سوزیش خویی‌ست‌مشهور
چو خویش آتشین کین برفروزد — جهان را خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه — نه از کار و نه از بیداد رنجه
در این سوداقدم نه، ورنه زنهار — سرخود گیرو وقت خود نگه‌دار
گرت از عاشقی پیرایه‌ای هست — کرازاین نغزترسرمایه‌ای هست
مراد خاطرش جوی ومیندیش — گرت مرهم فرستد ورزندنیش
و گر مزدوری اورانیز کاراست — درم بسیار و گوهر بی‌شمار است
چو میل خاطرت با غم نباشد — وراچندان که خواهی کم نباشد
بزد آهی ز دل فرهاد مسکین — که ای شکر لبان خیل شیرین
مرا کاری که اول بار فرمود — فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه مزدی بهترازاین دارم امید — که شیرین بهراین کارم پسندید
بمن بخشیدای من خاك راهش — هزاران سال مزد اول نگاهش
اگر شکرانه را جان برفشانم — همانا قدر این نعمت ندانم
مگوییدم که از خویش بیندیش — گرت مرهم فرستد ورزند نیش
کجا زان طبع نازك باك دارم — اگر او زهر من تریاك دارم
در این سودا چرا باشد زیانم — که‌او نازك دل ومن سخت جانم
دراین کار او سزد کاندیشه‌دارد — مرا دربارسنگ ، او شیشه دارد
هوسناك است آن کز رنجش یار — بیندیشد که با هجران فتد کار
هوس چون راه ناکامی نپوید — بهر کاری مراد خویش جوید
مرا کام دلی زان دلستان نیست — چه کام دل‌دلی اندر میان نیست
اگر رنجد و گر یاری نماید — هم ازخود کاهد و برخود فزاید
ولی‌چون ازمیان برخاست عاشق — همان‌خواهد که‌دلبرخواست‌عاشق

به دل خواهش بود دل نیست با او
وگر آسان و مشکل نیست با او

ورا از هجرش خمار از وصل مستی ست
نباشد عشقبازی خود پرستی ست

در گفتگوی شیرین با فرهاد و تعریف کوه بیستون و مأمور نمودن فرهاد به کندن کوه بیستون.

خوش آن بی‌دل که عشقش کافرماست
تنش در کار جانان رنج فرساست

گرش از کارها معزول سازد
بکار خود ورا مشغول سازد

چو دست او فرو شوید ز هر کار
بر آرد بر سر کارش دگر بار

که چون جان باشدش مشغول تن نیز
شود این عشق سازی در بدن نیز

تنش چون جان چو آن غم درپذیرد
سراپای وجودش عشق گیرد

که چون خورشید جان بر جسم تابد
مزاجش نیز طبع عشق یابد

شود از آفتاب عشق جانان
تن چون سنگ او لعل بدخشان

چو سنگ او نباشد مانع خور
به بیرون بر زند عشق از درون سر

همه عالم فروغ عشق گیرد
در و دیوار نورش درپذیرد

چو عکسش بر در و دیوار بیند
بهر جا رو نماید یار بیند

چو فرهاد از پی خدمت کمر بست
کمر در عهدهٔ اینکار در بست

به گلگون بر نشست آن سرو آزاد
چو سایه درپیش افتاد فرهاد

چنین رفتند تا نزدیك کوهی
خجسته پیکری، فرّخ شکوهی

یکی کوه از بلندی آسمان رنگ
ازو خورشید و مه را شیشه بر سنگ

هزاران چون مجرّه جویبارش
هزاران جدی و ثور از هر کنارش

به از کهف از شرافت هر شکافش
هزاران قله همچون کوه قافش

نشیب او به گردون رهنما بود
فرازش را خدا داند کجا بود

در او نسرین گردون بس پریده
ولی بر ذره‌اش راهی ندیده

شده با قلعهٔ او سدره همدوش
سپهر از سایهٔ او نیلگون پوش

مدار آسمان پیرامن او
کواکب سنگهای دامن او

به سختی غیر این نتوان ستودش / که تاب تیشهٔ فرهاد بودش
و گر جویی نشان از من کنونش / بود شهرت بکوه بیستونش
اشارت رفت از آن ماه پریزاد / که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
مگر کوه وجود کوهکن بود / که او را کوه کَندن امرفرمود
که یعنی خویش را از پا در انداز / وزان پس با جمالم عشق میباز
اگر خواهی بوصلم آشنایی / مرا جا در درون جان نمایی
تراکوهی شده‌ست این وهم و پندار / مرا خواهی ز راه این کوه بردار
نیم دد تا به کوهم باشد آرام / که در کوه است مأوای دد ودام
مگر باشد به ندرت کوه قافی / کز او سیمرغ را باشد مطافی
وزان پس گفت کز صنعت نمایی / چنان خواهم که بازو بر گشایی
به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار / نشیمن گاه را جایی سزاوار
برون آری به تدبیر و به فرهنگ / رواق و منظر و ایوانی از سنگ
به نوك تیشه از صنعت نگاری / تمنّای دل شیرین بر آری
هر آن صنعت که با خشت و گل آید / ترا از سنگ باید حاصل آید
نمایی در مقرنس هندسی را / فزایی صنعت اقلیدسی را
چنان تمثالها بنمایی از سنگ / که باشد غیرت مانیّ و ارژنگ
اگرچه دانم این کاریست دشوار / نباشد چون تویی را در خور این کار
ولی در خیل ما حرفی سرایند / که مردان را بسختی آزمایند

در جواب گفتگوی شیرین وقبول نمودن فرهاد کندن کوه بیستون را بجهت عمارت.

بدو فرهاد گفت ای سرو نوخیز / لبت جان پرور و زلفت دلاویز
خیالت برده از دل صبر و تابم / نگاهت کرده سرمست و خرابم
کمند زلف مشکین تو دامم / شراب لعل نوشینت بجامم
بهر خدمت که فرمایی بر آنم / بجان کوشم درین ره تا توانم

نه کوه سنگ اگر باشد ز پولاد — کنم با نیروی عشقش ز بنیاد
چه جای کوه اگر همت گمارم — اگر دریاست گرد ازوی بر آرم
شکفت از گفتهٔ فرهاد آن ماه — بسان غنچه از باد سحر گاه
پس از این گفتگو وعهد و پیوند — قرار این داد شیرین شکر خند
که تا انجام کار آن شوخ طناز — بهر نزهتگهی جشنی کند ساز
بهر دشتی کند روزی دو منزل — بمشغولی گشاید عقدهٔ دل
رسد چون کار آن مشکو بانجام — کشدرختاندرآن آن ماهخود کام
وز آن پس لعل شکر بار بگشود — به سد شیرینی او را کرد بدرود
بمرکب‌جست‌و گنگون راعنان‌داد — ز فرهاد آن‌خبر دارد که جان‌داد
برفت از بیستون آن سرو آزاد — نه اوماند اندر آن‌منزل نه فرهاد

درصفت‌مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده و گفتگوی او بادایه درستایش حسن خویش .

همایون دشتی و خوش مرغزاری — که شیرین را بود آنجا گذاری
مبارك منزلی ، دلکش مکانی — که شیرین در وی آساید زمانی
فضایی خوشتر از فردوس باید — که آنجا خاطر شیرین گشاید
مهی کش در دل وجان است منزل — ز آب و گل کجا بگشایدش دل
گلی کش نالهٔ دلها خوش آید — سرود کبك و دراجش نشاید
بتی کش خوبه دلهای فکار است — کجا میلش به گشت لاله‌زار است
کسی کش خسرو و فرهاد باید — کجا از سرو و بیدش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش — چو زلف خود پریشان و مشوّش
تمنّای درونی شاد میداشت — امید خاطری آزاد میداشت
وزان غافل که تا گیتی بپا بود — مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاد و فرهاد آتشین دل — روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرور است — نکویی علت طبع غیور است

به دل آن درد را هموار میکرد به یاران خوشدلی اظهار میکرد
به‌ساغر چهره را میکرد گلگون لبش خندان چو ساغر دل پر از خون
بسی ترتیب دادی محفل خوش ولی کو جان شاد و کو دل خوش
بهر جا جشن کردی آن دلارام ولی یکجا دلش نگرفتی آرام
چو میل دل شدی سوی شرابش باشك آمیختی صهبای تابش
مگر از ضعف دل پرهیز میکرد که صهبا را گلاب آمیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی ولی فرهاد را هم نام بردی
چنین صحرا بصحرا دشت در دشت فریب خویشتن میداد ومیگشت
ز هر جا میگذشت، از بیقراری که با طبعم ندارد ساز گاری
همه از ناصبوری های دل بود بهانه تهمتش بر آب و گل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش که از هر گونه گل بودو گیاهش
از او در رشك گلزار ارم بود دو گل دروی به‌یك مانند کم بود
هوایش معتدل خاکش روان بخش زلالش همچو خاك خضر جان بخش
غزالان وی از سنبل چریده گوزنانش به سنبل آرمیده
شقایق سوختی دایم سپندش که ازچشم خسان ناید گزندش
چنان آمادهٔ نشو و نما بود کز اوهر برگ‌ راچیدی بجا بود
نبستی پرده گر دایم سحابش فسردی از نزاکت آفتابش
از بس روییده در وی سبزه باهم سحاب از برگ دادی ریشه رانم
زبس عطر اندر آن خاك‌وهوا بود گرش صحرای چین گفتی خطا بود
بروی سبزه کبکانش به بازی خرام آموز خوبان طرازی
غزالانش به خوبان ختایی نموده راه و رسم دلربایی
زبس گل کاندرو هر سو شکفته زمینش سر بسر در گل نهفته
کس ار باری از آن صحرا گذشتی خزان در خاطرش دیگر نگشتی
سرشته نشأهٔ می با هوایش نهفته باغ جنّت در فضایش
چو بگذشت اندر آن دشت آن یگانه نماندش بهر بگذشتن بهانه

بپای چشمه‌ای آن چشمهٔ نوش
فرود آمد که تا جامی کند نوش

به‌ساقی گفت آبی ذر قدح ریز
که اندر سینه دارم آتشی تیز

ز بیتابی ببین درپیچ و تابم
فشان بر آتش دل از می آبم

به مطرب گفت قانون طرب ساز
به قانونی که بهتر بر کش آواز

رهی سر کن که غم از دل رهاند
سر و کار دل از غم بگسلاند

بفرمان صنم ساقی صلا گفت
خمار آلودگان را مرحبا گفت

می گلرنگ در جام طرب کرد
بمستی هوشیاری را ادب کرد

نی‌مطرب چنان آهنگ برداشت
که گفتی دور از شیرین شکر داشت

دماغ از آب می چون شست و شو کرد
به‌دایه از غم دل گفت و گو کرد

که کس چون من نیفتد در پی دل
نبازد عمر در سودای باطل

ز کف دل داده و غمخواره گشته
پی‌دل هر طرف آواره گشته

زشهر و بوم خود محروم مانده
بهر ویرانه همچون بوم مانده

دلی دارم که با هر کس به‌جنگ است
بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است

ستیزم گر بجانان رای آن کو
گریزم گر ز دوران پای آن کو

نه جانان را سر ناکامی من
نه دوران در پی بد نامی من

مرا از خویش باشد مشکل خویش
که دارم هرچه دارم از دل خویش

جوانی صرف کرده در غم دل
شمرده زخم دل را مرهم دل

به نیرنگ کسان از ره فتاده
به بوی ره درون چه فتاده

فریبی را طلب کاری شمرده
فسونی را وفاداری شمرده

هوس را در پذیرفته به یاری
• طمع را نام کرده دوستداری

وفا پنداشته مکر وحیل را
محبت خوانده افسون ودغل را

عجبتر اینکه با پیمان شکستن
به یار تازه عهد تازه بستن

ز شیرین برزبانش نام هم نیست
سزای نامه و پیغام هم نیست

کند خسرو گمان کز غم شکر
دل شیرین بود از غم پر آذر

مرا خود اولا پروای آن نیست
و گر باشد تو دانی جای آن نیست

چو خورشید جمالم پرتو آرد / به حربایی هزاران خسرو آرد
چو گردد لعل شیرینم شکربار / بسر دست شکر بینی مگس وار
به دل رشکی نه از پرویز دارم / نه از پیوند شکر نیز دارم
اگر شکر بحکم من بکار است / و گر خسرو زعشق من فکار است
ندیدم چونکه مرد این کمندش / به گیسوی شکر کردم به بندش
بلی شایستهٔ شیر است زنجیر / کمند و بندشد در خورد نخجیر
چو خسرو عشق را آمد مسخر / چه دامش طرّه شیرین چه شکّر

در پند دادن دایه به شیرین و دلداری از نازنین گوید .

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز / بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت / هوس را مرهم زخم درون ساخت
زغم چون خویش را آزاد پنداشت / بروی یار نو این نغمه برداشت
که چندازرنج بی حاصل کشیدن / ز جام عشق خون دل چشیدن
بسودای یکی افسوس تا کی / تمنّای کنار و بوس تا کی
چمن یکسر پر از گلهای زیباست / به یك گل اینهمه آشوب بیجاست
عنان بدهم به خودکامی هوس را / به کام دل برآرم هر نفس را
نشینم هر دمی برشاخساری / سر آرم با گلی بی زخم خاری
گلش گفت اردرین قولت فروغ است / ترا درعاشقی دعوی دروغ است
و گر درعاشقی قولت بود راست / بهر گلبن روی حسن من آنجاست
مرا هم نیست باخسرو شماری / ندارم بردل از وی هیچ باری
اگر بنیاد مهرش برهوس بود / ازو چندان که بردم رنج بس بود
و گر برعشق کارش رامداراست / بهرجا هست مهرش برقراراست
ز شکر کام شیرینش تمناست / بهر جا میرود اینش تمناست
چنین میگفت واز عشق فسونگر / زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دلداده‌ای درپیش بودی / ز حرفش بوی سوزدل شنودی

اگر چه دایه پیری بود هشیار / بود از روی معنی پیر این کار
چو اندر تجربت شد زندگانیش / از آن دریافت اندوه نهانیش
بنرمی بهر تسکین درونش / زبان بگشاد و برخواند این فسونش
که ای نازت نیاز آموز شاهان / سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده / لبت خون در دل عناب کرده
گل از رشك رخت خونابه نوشی / شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه‌فکر است‌این که گشت‌رهزن هوش / که‌بادت یارب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را ازین بیش / بس‌است،این‌دشمنی‌تاچند‌باخویش
ترا بینم ازین خونابه نوشی / که‌خویش‌اندرهلاك‌خویش کوشی
همی ترسم کز این درد نهانی / بباغت ره برد باد خزانی
دو تا سازد قد سرو روان را / بدل سازد به خیری ارغوان را
زحرمان خویشتن را چند کاهی / تو خورشید جهانتابی نه ماهی
از این‌غم حاصلت جز‌دردسر نیست / ز کام تلخ جز کام شکر نیست
اگر بازار خسرو با شکر شد / نمیباید تو را خون در جگر شد
گلت را عندلیبان سد هزارند / رخت را ناشکیبان بی شمارند
به کویت ناشکیبی گو نباشد / به باغت عندلیبی گو نباشد
تو دل‌جستی‌وخسرو کام دل جست / تو بی آرامی ، او آرام دل جست
بر نازت هوس را دردسر بس / تورا فرهاد و خسرو را شکربس
گلت را گر هوای عندلیب است / دل فرهادت ازغم ناشکیب است
و گر داری هوای صید شاهان / به دام آوردن زرین کلاهان
بر افشان حلقهٔ زلف دلاویز / مسخر کن هزاران همچو پرویز
چو باشد گلبنی خرم به باغی / ازو هر بلبلی جوید سراغی
تو گل را باش تا شاداب داری / چو گل داری ز بلبل کم نیاری
خزان گلبنت جز غم نباشد / نباشی چون تو گم عالم نباشد
خوشا عشقی که جان و تن بسوزد / ازو یك شعله سد خرمن بسوزد

در بیان چگونگی عشق و آغاز کندن بیستون به نیروی محبت

خوشا بی صبری عشق درون سوز — همه درد از درون و از برون سوز
چو عشق آتش فروزد در نهادی — بخاصیت بر او آب است بادی
در آن هنگام کاستیلای عشق است — صبوری کمترین یغمای عشق است
ز عاشق چون برد صبر و قرارش — به پیش آرد خیال وصل یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد — پس آنگه ازوصالش سر فرازد
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد — که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار — دوام هجر جان سوزد به یکبار
که هریك زین دو چون یابد دوامی — نگردد پخته از وی هیچ خامی
از آن گه آب ریزد گاه آتش — که گردد پخته خامی زین کشاکش
چه شد فرهاد بر بالای آن کوه — تن و جانی بزیر کوه اندوه
نه دست ودل که اندر کار پیچد — نه آن سر تا ز کار یار پیچد
به روز افغانی و شب یاربی داشت — زمین عشق خوش روز وشبی داشت
بآخر کرد خوش جایی معین — کمر گاهی سزاوار نشیمن
کسی را کاندر آنجا دیده در بود — سراسر دشت و صحرا در نظر بود
در آنجا با دلی پردرد و اندوه — بر آن شد تا تهی سازد دل کوه
پی صنعت میان بر بست چالاك — بضرب تیشه کرد آن کوه را خاك
چنان زد تیشه بر آن کوه خاره — که شد آن کوه خارا پاره پاره
دلی در سینه بودش چون دل تنگ — گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ
ززخمش سنگ اثرها از برون داشت — ولیکن سینه خونها ازدرون داشت
چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ — زدی آهی و گفتی از دل تنگ
که اندر طالعم کاش آن هنر بود — که آهم را در آن دل این اثر بود
وگر گفتی هنر زین به کدامم — که آمد قرعهٔ عشقش به نامم
شراری کز دل آن کوه زادی — چو دل جایش درون سینه دادی
که این ازخوی شیرینم نشانی ست — نه آتش بلکه آب ز [illegible]گانی ست.

خیال روی شیرینش بر آن داشت — که نقش آن صنم بر سنگ بنگاشت
نهانی عذر گفتی با خیالش — کز آن بر سنگ می بندم مثالش
که از بس صدمه جای آن ندارم — که تا بر سینه نقش آن نگارم
چنان تمثال آن گلچهره پرداخت — که برخود نیز آن رامشتبه ساخت
نبودی عشق را گر پیش دستی — یقین گشتی سمر در بت پرستی
به نوعی زلف عنبر می کشیدش — که آن دل کاندر آن گم کرددیدش
چنان محراب ابرو وانمودش — که دل میخواست آوردن سجودش
چنانش ترك چشم آراست خونریز — که در دل یافت ذوق خنجر تیز
چنان از بادهٔ لعلش نشان داد — که عقل او به بد مستی عنان داد
ز آتش غنچهٔ لب ساخت خاموش — کز او نا کرده بد حرف وفا گوش
گر از لعل لبش حرفی شنودی — چنان تمثال او بستی که بودی
چو نقش گوش او بست آن وفا کیش — نخستین بست راه نالهٔ خویش
سرش را خالی از سودای خود ساخت — قدش را آفت کالای خود ساخت
درون سینه کردن کینهٔ خویش — نهانی مهر او در سینهٔ خویش
الی را ساخت سخت و بی مدارا — بعینه چون دلش یعنی چو خارا
بعمد این سهو از کلکش برون جست — که آنجا راه خسرو بود او بست
به تمثال میانش رفت در پیچ — که گردد چون میان او نشد هیچ
نهفتش از کمر تا پا به دامان — که این نادیده را تمثال نتوان
دز او بنمود از صنعتگریها — همه آیین و رسم دلبریها
چنان کان دلربا بود آنچنان کرد — هر آنچ از سنگ نتوان کرد آن کرد
لبی پر خنده یعنی آشناییم — سری افکنده یعنی با وفاییم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم — زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا زانگونه بستش — که گر بودی دلی دادی بدستش
چوشد فارغ از آن صورت نگاری — بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده — ببین بی‌طاقتی آرام من ده

ترا دانم نداری جان تنی تو — بت سنگی و مصنوع منی تو
ولی ره‌زد چنان سودای یارم — که غیر ازبت پرستی نیست کارم
منم چینی و چین در بت پرستی — بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم — که هم خود بتگرم هم بت پرستم
جهان یکسر درین کارند مادام — همه در بت پرستی خاص تا عام
گر افسرده‌ست یا تقلید پیشه — تواش صورت پرستی دان همیشه
چوبی‌عشق‌است‌اوجسمی‌ست‌بیجان — چه‌وردش اهرمن باشد چه یزدان
بده ساقی شراب لعل رنگم — سراسر بشکن این بتها به سنگم
مگر در عاشقی نامم بر آید — زیمن عاشقی کامم بر آید

درافزونی محبت فرهاد وشورعشق اودر فراق شیرین .

عجب درديست خوبا كام كردن — بنا گه زهر غم در جام کردن
به سربردن به‌شادی روزگاران — به ناگه دور افتادن ز یاران
عجب کاریست بعداز شهریاری — در افتادن به‌مسکینی وخواری
ز اوج کامکاری اوفتادن — به ناکامی وخواری دل نهادن
خوشی‌چندان که‌در قربت‌فزون‌تر — بمهجوری‌دل ازغم پر زخون‌تر
شود هرچند افزون آشنایی — فزون‌تر گردد اندوه جدایی
اگر چه کوهکن ازجام‌شیرین — ندید از تلخکامی کام شیرین
وصال او دمی یا بیشتر بود — وزآن‌یك‌دم‌نصیبش یك‌نظر بود
محبت‌تیر خود را کار گر کرد — به‌فرهاد آنچه‌کرد آن‌یك‌نظر کرد
چودید ازیك نظریك‌عمر شادی — رسیدش نیز عمری نامرادی
در آن کوه جفا کش بادل تنگ — بجای‌تیشه‌سر میکوفت برسنگ
زسنگ ازتیشه گاهی میتراشید — به‌ناخن سینه گاهی می‌خراشید
ولی‌چون‌تیشه‌برسنگ‌اوفکندی — بجای سنگ نیزاز سینه کندی
که نزهتگاه جانان سینه باید — چودل جایش درون سینه شاید

گر او در سینه جای دل نهد سنگ   تنش چون دل نهم در سینهٔ تنگ

بهر نقشی که بربستی به خارا   به دل سد نقش بستی زان دلارا

از آن دیر آمد آن مشکو بانجام   که کار او فزودی عشق خودکام

اگر مه‌بودی آن کوه‌ارچو گردون   بضرب تیشه‌اش کردی چو هامون

بهرجا کردی از آن پشته هموار   به‌دل گفتی چو اینجا پا نهد یار

ادب نبود به نوك تیشه سودن   چنین در عاشقی نا اهل بودن

نمودی آن بلند و پست یکسان   گهی با ناخن و گاهی به مژگان

بهر صورت که بستی زان جفاکار   به‌دل گفتی کجا این و کجا یار

ستردی دردم آن نقشی که‌بستی   پس آنگه‌دست‌خویش از تیشه‌خستی

بگفتی کاین سزای آنچنان دست   که نقش‌اینچنین گستاخ بشکست

بروز وشب نه‌خوردش بود و نه‌خفت   بخویش از وصل یار افسانه‌میگفت

به دل گفتی که ای مینای پرخون   مده یکچند خون از دیده بیرون

که آن‌خونخواره چون آید به‌پیشت   نیاید شرمی از مهمان خویشت

بگفتی سینه‌را زین پیش مگداز   تونیز ازتاب دل‌میسوز ومیساز

که چون‌نوشد ز خون‌دل‌شرابی   مهیا سازی ازبهرش کبابی

بگفتی دیده راکای ابرخون بار   زسیل خون‌چه میبندی ره یار

بس‌است‌این‌جوی‌خون‌پیوسته‌راندن   که نتوان بررهش آبی‌فشاندن

به غم گفتی که ای همخوابهٔ دل   برون کش رخت از ویرانهٔ دل

که چون آن گنج خوبی‌در بر آید   چو جان جایش به غیر دل‌نشاید

به افغان گفت عشرت ساز اوباش   به‌سر میگفت پا انداز او باش

زخود پرداختی زان‌پس به گردون   که ای از دور تو در ساغرم‌خون

زتوای بیستون دل گرچه‌خون‌است   فزونتر سختیم از بیستون است

چو مهمانی به نزهتگاه شیرین   مرا پیوسته تلخ تست شیرین

چه باشد کز در یاری در آیی   مرا در عاشقی یاری نمایی

نمایی روی گلگون را بدین‌سوی	که تا گلگون نمایم از سمش روی
ولیکن دانمت کاین حد نداری	که او را مو کشان سوی من آری
که دانم خاطر شیرین غیور است	سرش از چنبر حکم تو دور است
چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید	چو من‌سد چون‌تواش در چنبر آید
وزان پس با خیال دوست گفتی	بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی
که یارا هم تو از محنت رهانم	که کاری بر نیاید زین و آنم
تو یاری کن که گردون بر خلاف است	تو با من راست شو کاو بر گزاف است
و گر گردون موافق با من آید	تو چون بندی دری او چون گشاید
نگارا از ره بیداد باز آی	بده داد من و بر من ببخشای
مکن آزاد از دامم خدا را	ولیکن با من بیدل مدارا
ز دوری باشدم زان ناصبوری	که از یاد تو دور افتم ز دوری
گر از دوری فراموشم نسازی	من و با درد دوری جان گدازی
نخست از مرگ میجستم کرانه	که تا دوری نیفتد در میانه
چو می‌بینم غمت را جاودانی	کنون مرگم به است از زندگانی
گمان این بود کان زلف درازم	همین جا دام گسترده‌ست بازم
کنون چون بینم آن زلف دلاویز	کشیده در ره دل تا عدم نیز
مران ای دوست از این پس زپیشم	زمانی راه ده در وصل خویشم
نخواهم عزتی زین قربت از تو	که خواری ازمن است و عزت از تو
ندانم فرق عزت را ز خواری	که عشقم کرده این آموزگاری
ولی عشقت به لب آورده جانم	همیخواهم که بر پایت فشانم

در اظهار نمودن شیرین محبت خویش‌را به‌آن غمین مهجور.

اثر ها دارد این آه شبانه	ولی گر نیست عاشق درمیانه
عجبها دارد این عشق پر افسون	ولی چون عاشق از خود رفت بیرون
چو بیخود از دلی آهی بر آید	درون تیرگی ماهی بر آید

چو بیخود آید از جانی‌فغانی شود نامهربانی مهربانی
چو عاشق را مراد خویش باید به رویش کی در وصلی گشاید
نداند کز محبت با خبر نیست همی نالد که با عشقم اثر نیست
دلی باید ز هر امید خالی درون‌سوز ، آرزو کش ، لاابالی
که تا با تلخ کامی‌ها بر آید مکر شیرین لبی را درخورآید
چو فرهاد آرزو را در درون کشت کلید آرزوها یافت در مشت
بکلی کرد چون از خود کرانه بیامد تیر آهش بر نشانه
نمود از دولت عشق گرامیش اثر در کام شیریـن تلخ کامیش
چنان بد کآن شه خوبان ارمن سر شکر لبان شیرین پر فن
شد از آن دشت مینا فام دلگیر وزان گلگشت‌دلکش خاطرش سیر
بخود میگفت شیرین را چه افتاد که‌جان با تلخکامی بایدش داد
نه وحش دشتم و نه دام کهسار که بی دام اندر این دشتم گرفتار
گل بستانی آوردم به صحرا ندانستم نخواهد ماند رعنا
گل صحرا تماشایی ندارد طراوت های رعنایی ندارد
خدنگم را اسیر غرق خون به به رنجیرم سر و کار جنون به
چه اینجا بود باید با دل تنگ به سر دست‌وبه‌پاخار و به‌دل‌سنگ
خوداین‌میگفت‌وخود انصاف‌میداد که جرم‌این‌دشت و صحرارانیفتاد
به باغ آیم چو با جانی پر ازداغ گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
اگر دوزخ نهادی در بهشت است چه بندد بر بهشت‌این‌جرم‌زشت‌است
کسی کش کام‌تلخ‌ازجوش صفراست بشکر نسبت تلخیش بیجاست
تو گویی از دلی آهی اثر کرد که‌شیرین‌راچنین‌خونین‌جگر کرد
اگر دانم ز خسرو مشکل‌خویش هوس را ره نیابم در دل خویش
همانا آن غریب صنعت آرا که‌کار افکندمش با سنگ خارا
به سنگ‌اشکستنش‌چون بود دستی دلم را زو پدید آمد شکستی
بچشم از دل پس آنگه داد مایه ز نزدیکان محرم خواند دایه

بگفت ای‌زهر غم در کامم از تو به لوح زندگانی نامم از تو
چه‌بودی گر نپروردی به شیرم که پستان اجل میکرد سیرم
به شیر اول ز مرگم وا رهاندی بآخر در دم شیرم نشاندی
چه‌درداست‌این که‌دردل گشته‌انبوه دلست‌این‌دل نه‌هامون است‌و نه‌کوه
دمی دیگر در این دشت اربمانم بکوه از دشت باید شد روانم
بگفتا دایه کای جانم ز مهرت فروزان چون زمی تابنده‌چهرت
بدل درد و بجانت غم مبادا ز غم سرو روانت خم مبادا
چراچون‌زلف خود در پیچ‌و تابی سیه روز از چه‌ای چون آفتابی
ز پرویز ار بدینسان دردمندی از اینجا تا سپاهان نیست چندی
بگلگون تکاور ده عنان را سیه گردان به لشکر اسپهان را
عتاب و غمزه را با هم برآمیز به تاراج بلا ده رخت پرویز
در این ظلمات غم تا چند مانی روان شو همچو آب زندگانی
ز تاب زلف از خسرو ببر تاب ز آب لعل بر شکر بزن آب
ز لعل آبدار و روی انور به شکر آب شو بر خسرو آذر
دل پرویز شیرین را مسخر تو تلخی کردی و دادی به شکر
نشاید ملك دادن دیگران را سپردن خود بدرویشی جهان را
شکررا گرچه‌در آن ملك‌ره نیست که‌دور از روی‌تو درذات‌شه نیست
ولی‌چون دزد رُا بینی بخواری برافرازد علم در شهریاری
حدیث دایه را شیرین چو بشنفت برآشفت و بتلخی پاسخش گفت
که‌ای‌فرتوت‌از این بیهوده گویی به‌دل آزار شیرین چند جویی
مگر هر کس‌دلی دارد پریشان ز پرویزش غمی بوده‌ست‌پنهان
مگر هر کس دلی دارد پر آتش ز شکر خاطری دارد مشوش
مرا این سرزمین ناسازگار است به پرویز و سفاهانم چکار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوده‌ست چنان دانم که پرویزی نبوده‌ست
من این آب و هوای ناموافق نمی بینم به طبع خویش لایق

کجا با اسفهانم خوش فتاده‌ست | که پندارم در آن آتش فتاده‌ست
غرض اینست کز این آب و خاک است | که جان غمگین و دل اندوهناك است
چو باید رفت از این وادی بناچار | کجا باید نمود آهنگ رفتار
تو کز ما سالخورد این جهانی | صلاح خردسالان را چه دانی
چو دایه دید پر خون دیدهٔ او | ز خسرو خاطر رنجیدهٔ او
بخود گفت این گل از بی عندلیبی | سر و کارش بود با نا شکیبی
اگرچه طبعش ازخسرو نفوراست | ولی آشفتهٔ او را ضروز است
مهی در جلوه با این نازنینی | نخواهد ساخت با تنها نشینی
گلی زینسان چمن‌افروز و دلکش | که رویش درچمن افروخت آتش
رواج نوبهارش گو نباشد | کم از مرغی هزارش گو نباشد
بگفتا گشت باید رهنمونش | که راه افتد بسوی بیستونش
مگر چون ناز او بیند نیازی | به گنجشکی شود مشغول بازی
مگر چون زلف او بیند اسیری | بنخجیری شود آسوده شیری
بگفت اکنون کزین صحرا بناچار | بباید بار بر بستن به یکبار
صلاح اینست ای شوخ سمنبر | که سوی بیستون رانی تکاور
که صحرایش سراسر لاله‌زار است | همه کوهش بهاراست و نگاراست
مگر چون گشت آن صحرا نماید | گره از عقدهٔ خاطر گشاید
هم اندر بیستون آن فرخ استاد | که دارد در تن آهن جان ز فولاد
یقین زان دم که بازو بر گشوده‌ست | ز کلك و تیشه صنعتها نموده‌ست
بصنعت‌های او طبعت خوش افتد | که صنعتهای چینی دلکش افتد
در اینجا نیز چندی بود باید | که تا بینیم از گردون چه زاید
حدیث دایه را شیرین چو بشنید | تبسم کرد و پنهانی پسندید
بگفتا گر چه اکنون خاطر من | به‌جایی خوش ندارد بار برمن
کز آن روزی که‌مسکن‌شد عراقم | همه زهر است و تلخی در مذاقم
ز پرویزم زمانی خاطر شاد | نبوده‌ست ای که روز خوش نبیناد

ولیکن چون هوای بیستون نیز / بود چون دشت ارمن عشرت انگیز
بباید یك دو ماه آن جایگه بود / وزان پس رو به ارمن کرد و آسود
به‌حکمش رخت از آن منزل کشیدند / بسوی بیستون محمل کشیدند
ز بس هر سو غزالی نازنین بود / سراسر دشت چون صحرای چین بود
بسرعت بسکه پیمودند هامون / به‌یك فرسنگی ازتك ماند گلگون
یکی زان مه جبینان شد سبك تاز / به گوش کوهکن گفت این خبر باز
چنین گویند کآن پولاد پنجه / که بود از پنجه‌اش پولاد رنجه
میان بر بست و آمد پیش بازش / نیازی برد اندر خورد نازش
چنان کان ماه پیکر بد سواره / به گردن بر کشید آن ماه پاره
عیان از پشت زین آن ماه رخسار / چو ماهی کاو عیان گردد ز کهسار
به چالاکی همی برد آن دل‌افروز / به گلگون شد بچالاکی تك آموز
تو کز نیروی عشقت آگهی نیست / مشومنکر که این جز ابلهی نیست
اگر گویی نشان عشقبازان / تنی لاغر بود جسمی گدازان
ز عاشق این سخن صادق نباشد / وگـر باشد یقین عاشق نباشد
کسی کو بر دلش چون عشق یاریست / برش گلگون کشیدن سهل کاریست
نه‌هر کو عاشق‌است ازغم نزاراست / بسا کس را که این غم‌ساز گاراست

در حکایت گفتگوی آن بی‌خبر ازمقامات عشق با مجنون وجواب‌دادن مجنون .

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون / که بر خودعشق‌را بستی به‌افسون
که‌عاشق لاغراست‌وزردودلتنگ / تراتن‌فربه‌است‌وچهره گلرنگ
جوابش داد آن دلدادهٔ عشق / به غرقاب فنا افتادهٔ عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق / نباشد عشق با طبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فتاده‌ست / محبت با مزاحم‌خوش فتاده‌ست
بطبع آتشین ناخوش نماید / که عشق آبست‌اگر آتش نماید

چو من در عاشقی چون خاک پستم
کجا از آب عشق آید شکستم

اگر چهرم چو گل بینی چه باک است
نبینی کاصل گل از آب وخاک است

تو نیز ای در خمار از بادهٔ عشق
مزاج خویش کن آمادهٔ عشق

که چون عشق گرامی سرخوش افتد
بطبعت سرکشیهایش خوش افتد

سخن را تا کنون پیرایه‌ای بود
که باصاحب سخن سرمایه‌ای بود

از آن گفتار شیرین میسرودم
کزان لبهای شیرین میشنودم

کنون میبایدم خاموش بنشست
که دلدارم لب از گفتار بربست

وگر گویم هم از خود باز گویم
حدیث از طالع ناساز گویم

ز دلبر گویم و ناسازگاریش
هم از دل گویم و افغان و زاریش

ز جانان گویم و پیوند سستش
هم از دل گویم و عهد درستش

که دیده‌ست اینچنین یار جفا کیش
جفای او همه با بیدل خویش

که دیده‌ست اینچنین ماه دل آزار
ستیز او همه با عاشق زار

برید از خلق پیوندم به یکبار
که جای ماست دل با غیر مگذار

چو دل خالی شد از هر خویش و پیوند
بگفتا هم تو رخت خویش بر بند

که من خوش دارم از تنها نشینی
که تنها باشم اندر نازنینی

فریب او ز خویش آواره‌ام ساخت
چنین بی خانمان بیچاره‌ام ساخت

کنون با هر که بینم سازگار است
ز پیوند منش ننگ است و عار است

چو گل با هر خس و خاری قرین است
چو با من میرسد خلوت نشین است

بمن سرد است و با دشمن بجوش است
باو در گفتگو، با من خموش است

نمیپرسد ز شبهای درازم
نمی بیند به اندوه و گدازم

نمیگوید اسیری داشتم کو
بحرمان دستگیری داشتم کو

نپرسد تا ز من بیند خبر نیست
نجوید تا ز من یابد اثر نیست

نبیند تا ببیند غرق خونم
نگوید تا بگویم بی تو چونم

نخواند تا بخوانم شرح هجران
نیاید تا زنم دستش بدامان

نه چون مینا درآید در کنارم
نه چون ساغر کند دفع خمارم

نه چون چنگم نوازد تا خروشم
نه چون بر بط خروشد تا بجوشم
لبش بر لب نه تا چون نی بنالم
ز اندوه و فراق وی بنالم
نه دستی تا که خار از پا در آرم
نه پایی تا ره کویش سپارم
نه دینی تا باو در بند باشم
دمی از طاعتی خرسند باشم
کنون این بی‌دل و دینم که بینی
حکایت مختصر اینم که بینی
عجب‌تر آنکه گر غیرت گذارد
که دل شرحی ز جورش برشمارد
ز بیم رنجش آن طبع سر کش
زنم از دل به کلك و دفتر آتش
همان بهتر که باز افسانه‌خوانم
ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش
بزن آبی بر این جان پر آتش
که طبع آتشین چون‌خوش فروزد
مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست
بدل شادی فزا یعنی غم دوست

در رفتن‌شیرین به‌کوه‌بیستون و گفتگوی او بافرهاد
وبیان مقامات‌محبت.

چو آن مه بر فراز بیستون شد
تو گفتی مه به چرخ بی‌ستون شد
تفرج را خرام آهسته میکرد
سخن با کوهکن سربسته میکرد
نخستین گفتش‌ای فرزانه استاد
که‌کار افکندمت با سنگ و پولاد
ندانم چونی از این رنج و تیمار
گمانم این که فرسودی‌دراین‌کار
به سنگت هست چون پولاد پنجه
ویا چون سنگی از پولاد رنجه
مزن این پولاد روییها نمودم
که با سنگت چو پولادآزمودم
چو می‌بینی ز فرهنگی که داری
درین ره مومی از سنگی که داری
جوابش داد آن پولاد بازو
که ای مهر و مهت سنگ ترازو
چو در دل آتشی دارم نهانی
سزد گر سنگ و پولادم بخوانی
اگر سنگ است از فولاد کاهد
وگر پولاد سنگی نیز خواهد
من آن سنگین تن پولاد جانم
که از سنگی بسختی در نمانم

اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد یقین می‌دان که عالم داد بر باد
شکرلب گفت دشوار است بسیار که از یك تن برآید اینهمه کار
با نیازی نیازت هست دانم بهرجا هست برخوان کش بخوانم
که با درد سر کس سر ندارم زر ار باید دریغ از زر ندارم
بگفت این پیشه انبازی نخواهد که این طایر هم‌آوازی نخواهد
اگر سی‌مرغ اگر سیصد هزار است به‌یك سیمرغ در این قاف کار است
درین کشور اگرچه هست دستور که گیرد کارفرما چند مزدور
ولی در شهر ما این رسم برپاست که یك مزدور با یك کارفرماست
دگر ره سیمبر افشاند گوهر که از زر کار مزدور است چون زر
ترا بینم بدین گردن فرازی که از سیم و زر ما بی‌نیازی
گرت سیم و زری در کار باشد از این در خیل ما بسیار باشد
بگفت آن کس گزیر از زر ندارد که پنهان مخزن گوهر ندارد
مرا گنجی نهان اندر نهاد است که با وی گنج بادآورد باد است
محبت گنج و اشکم گوهر اوست سیه ماری چو زلفت برسر اوست
بدیدی گنج بادآورد پرویز ببین این گنج آب‌آورد من نیز
به کف زان گنج بادآورد باد است مرا این گنج بادآور مراد است
کسی کو گنج دارد بادپیماست ولی این گنج آب روی داناست
بگفت این گنج را چون کردی انبوه بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه
چو کوهم تیشهٔ غم بر دل آید که این گنج مرادم حاصل آید
به کان کندن زسنگ آرند گوهر به جان کندن مرا این شد میسر
بگفت این گنج را حاصل ندانم بگفتا بی نیازی زین و آنم
بگفت این بی‌نیازی را غرض گو بگفتا تا نیاز آرم به یك سو
بگفتا چون به یك سو شد نیازت بگفتا گیرم آن زلف درازت
بگفتا جز سیه روزی چه‌حاصل؟ بگفت این تیره روزی مقصد دل
بگفتا باز مقصد در میان است؟ بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت ؟ بگو فاش — بگفتا جان فدای روی زیباش
بگفتا چیست جان ؟ گفتا نثارت — بگفتا چیست تن ؟ گفتا غبارت
به‌دل گفتا چه‌داری؟ گفت یادت — مرادت گفت چه ؟ گفتا مرادت
بگفتا بیخودی ، گفتا ز رویت — بگفت آشفته‌ای ، گفتا ز مویت
بگفت ازعاشقی باری غرض چیست — بگفتا عشقبازان را غرض نیست
بگفتا محرمت که؟ گفت حرمان — بگفتا همنشینت ؟ گفت هجران
بگفتا جان در این ره بر سر آید — بگفتا باللّه ارجان در خور آید
ز پر کاری بهر سو میکشیدش — به کار عاشقی مردانه دیدش
به‌دل گفتا که این در عشق فردیست — به کار عاشقی مردانه مردیست
به‌دامان از هوس ننشسته گردش — گواه عشق پاك اوست دردش
چو می بینم هوس رانیست سوزی — سر آرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را رهزن آمد — همانا عشق پاکم دشمن آمد
به ساقی گفت او را یك قدح ده — به این غمدیده داروی فرح ده
به ساغر کرد ساقی بادهٔ ناب — فکند الفت میان آتش و آب
گرفت و داد ساغر کوهکن را — که درمان ساز غمهای کهن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم — غمی کز تست چونش چاره‌سازم
بگفت این می بهر دردی علاج است — یکی خاصیتش باهر مزاج است
زدردار خوشدلی می کان درداست — و گر دلخسته‌ای درمان درداست
چواز نوشین لبش کرد این سخن گوش — بروی یار شیرین شد قدح نوش
چو نوشید از کفش جام پیاپی — عنان خامشی برد از کفش می
بر آورد از دل پر درد فریاد — بگفت آه از دل پردرد فرهاد
که‌مسکین‌راعجب کاری‌فتاده‌ست — که کارش باچنین‌باری فتاده‌ست
نیاز خسروی در وی نگیرد — کجا نازش نیاز من پذیرد
کسی کز افسر شاهیش عاراست — به دلق بینوایانش چکار است
ازاین در گه که شاهان ناامیدند — گدایان کی به مقصودی‌رسیدند

چه باشد مفلسی را زیب بازار — که گردد تاج شاهی را خریدار
براهی کافکند پی باد پایی — به منزل کی رسد بشکسته پایی
درآن توفان که آسیب نهنگ است — شکسته زورقی را کی درنگ است
درآن آتش کزو یاقوت بگداخت — چگونه پنبه را جا میتوان ساخت
ازآن صرصر که کوه ازجادرآورد — چه باشد تاخود احوال کفی کرد
ز سیلابی که نخل اندازد از پای — گیاهی کی تواند ماند بر جای
دلم شد صید آن ترك شکاری — که‌شیران راهمی بیند به خواری
شدم در چنبر زلفی گرفتار — که دارد از سر گردن کشان عار
فکندم پنجه با آن سخت بازو — که بااو چرخ بر ناید به بازو
جهاندم لاشه با چالاك رخشی — که‌خواند رخش گردونش‌درخشی
شدم با جادوی چشمی فسون ساز — که سحرش بشکند بازار اعجاز
دریغا زین تن فرسودهٔ من — دریغا محنت بیهودهٔ من
زپای‌افتاد و بگرست‌آن چنان زار — کزان کهسار شد سیلی نگون سار
شراب کهنه و عشق جوانی — در افکندش زپای آنسان که دانی
شکرلب گشت عطرافشان زمویش — زچشم تر گلاب افشان به رویش
بداد از لب میی اندوه سوزش — که گویی جان بلب آمد هنوزش
بلی‌زآن می که‌درکامش فروریخت — نمیرد، کآب‌خضرش درگلوریخت
وز آن‌پس شدبه‌فکر چاره سازیش — در آمد در مقام دلنوازیش
به سد طنازی و شیرین زبانی — ز لعل افشاند آب زندگانی
که ای سودایی زنجیر مویم — گذشته زآرزوها آرزویم
به ترکی غمزه‌ام تیر افکن تو — شده هندوی مستم رهزن تو
مپندار اینچنین نا مهربانم — که رسم مهربانی را ندانم
هنوز آن‌عقل و آن فرهنگ دارم — که با عشق و هوس فرقی گذارم
اگر زهرم ولی پازهر دارم — به جایی لطف و جایی قهر دارم
همه نیشم ولی با خود پسندان — همه نوشم به کام دردمندان

سمومم لیك خاشاك هوا را		نسیمم لیك گلزار وفا را
به مغروران غرورم راست بازار		نیازم را به مهجوران سرو کار
سرم باتاج شاهان سر کش افتاد		ولی سوز گدایانم خوش افتاد
به‌خود گر راه میدادم هوس را		نبود از من شکایت هیچ کس‌را
ولی هرجاهوس شد پای برجای		کشد عشق گرامی ازمیان پای
بر آزادگان تا دلپسندم		گر آن را زه‌دهم این‌را ببندم
ترا خسرو مبین کش تاب‌دادم		برنجور هوس جلاب دادم
گلش را با شکر پیوند کردم		وزان گلشکرش خرسند کردم
چو هم آهو تراشد صیدوهم شیر		بری آن راباغ این‌را بزنجیر
و گر برهر دو نیز آسیب‌خواهی		ازآن‌جان‌پروری زین‌مغز کاهی
مراخودنیز هست آن هوشیاری		که‌دانم جای کین وجای یاری
بصیادی چو بازم شهره و فاش		که بشناسم کبوتر را ز خفاش
بگلزار وفا آن باغبانم		که خار اندازم و گل برنشانم
بدلجوییش طرحی تازه افکند		سخن را با نیاز افکند پیوند
بچشم گفت آن‌خونخوار جادو		که مست‌افتاده درمحراب ابرو
بوصلم یعنی ایام جوانی		بلعلم یعنی آب زندگانی
بآشوب جهان یعنی به بویم		به تاراج خرد یعنی به مویم
باین هندوی آتشخانهٔ رو		بخورشید نهان در شام گیسو
بشاخ طوبی و این سرو نازم		بعمر خضر و گیسوی درازم
بدان نیرنگ کآن‌راعشوه رانی		به نیرنگ دگر کآن را ندانی
به رنگ آمیزی کلك خیالم		به شور انگیزی شوق وصالم
بمهمان نوت یعنی غم من		بشام هجر و زلف درهم من
ببحر چرخ یعنی شبنم عشق		باصل هر خوشی یعنی غم‌عشق
که‌تاسروم‌خرام آموز گشته‌ست		جمالم تاجهان افروز گشته‌ست
ندیدم راست کاری با فروغی		سراسر بوده لافی یا دروغی

نه باخسرو که با هر کس نشستم / چو دیدم یك نظر زو دیده بستم
همه در فکر خویش وکام خویشند / همه در بند ننگ و نام خویشند
اگرچه عشق‌را دامن بود پاك / ز لوث تهمت مشتی هوسناك
ولی در دفع تهمت ناشکیب است / که گفت اسلام در دنیا غریب است
به‌رمز این عشق‌را اسلام گفته‌ست / غریبش گفته کز هر کس نهفته‌ست
سفرها کرده در غربت به‌خواری / به امید وفا و بوی یاری
بآخر چون طلبکاری ندیده‌ست / بخود جز خود خریداری ندیده‌ست
فکنده خوی خود با بی نصیبی / نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط گفتم که آن کس بی‌نصیب است / کز این آب حیات اورا شکیب است
چوخور پرتوفکن باشد چه‌پرواش / که اورا دشمن آمد چشم خفاش
چو گل‌را نکهت وخوبی تمام است / چه‌نقصانش که مغزی‌را زکام است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور / قمر روشن نه اندر دیدهٔ کور
فرشته دیو را کی در خور آید / که همچون خویشتن دیریش باید
ز عشق ای عاقلان غافل چرایید / چرا زینگونه غفلت می فزایید
چرا او را بخود وا میگذارید / چرا زینسان غریبش می شمارید
بگیریدش که این طرار دهر است / بگیریدش که این آشوب شهر است
همه دل میبرد دین می رباید / جهان‌را بی دل و دین مینماید
نه منصبتان گذارد نه زر و مال / که‌اوخود دشمن مال است و آمال
عزیزیتان بدل سازد به خواری / به خواریتان فزاید سوگواری
چو او خود ساز و سامانی ندارد / چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
ز سامانتان بمسکینی نشاند / ز ایوانتان به خاك ره کشاند
چو او خود یار و پیوندی ندارد / چو اوخود خویش وفرزندی ندارد
برد پیوندتان از یار و پیوند / کندچون خویشتان بی‌خویش‌وفرزند
مرا باری دل از وی ناگزیر است / سرم در چنبر عشقش اسیر است
فدای این غریب آشنا خوی / که هست اندر غریبی آشنا جوی

غریب کشور بیگانگان است
ولیکن در دلش منزل چو جان است

به این دل الفتی دارد نهانی
که از «حبّ الوطن» دارد نشانی

دلم چون مسکن او شد از این است
که گاهی شاد و گاه اندوهگین است

زمانی نوش بخشد گاه نیشش
تصرفها بود در ملك خویشش

اگر آباد سازد ور خرابش
کسی را نیست بحث از هیچ بابش

بیا ساقی به ساغر کن شرابم
بکلی ساز بی خویش و خرابم

مگر کاین بیخودی گیرد عنانم
نماید ره به کوی بیخودانم

درستایش پنهان نمودن راز نهانی که آسایش دو جهانی ست.

اگر خواهی بماند راز پنهان
به دل آن راز پنهان ساز چون جان

مکن راز آشکارا تا توانی
که اندر محنت و اندوه مانی

حکیم این راز را خود پرده در شد
که رازی کز دو بیرون شد سمر شد

که گل چون راز خویش از پرده بگشاد
به اندك فرصتی در آتش افتاد

در اول نکهت و تابش ببردند
در آخر ز آتشی آبش ببردند

چو کان از کیسه بیرون یك گهر داد
تن خود را به راه صد خطر داد

نخستش پیکر از پولاد سودند
وزان پس گوهرش یغما نمودند

چو راز کوهکن چون کوه شد فاش
به سر افکنده خسرو فکر یغماش

که آن گوهر که درخورد شهان بود
چو دل در سینهٔ پاکش نهان بود

چنین گویید کز شیرین و فرهاد
خبر در محفل پرویز افتاد

که از چین چابك استادی قوی دست
که در فرسودن سنگش بود دست

رسیده در بر بانوی ارمن
سر شیرین لبان شیرین پر فن

گشاده دست در کار آزمایی
نموده سحر در صنعت نمایی

ز دست و تیشه آن مرد فسون ساز
شده پولادسای و خاره پرداز

تهی از بیستون کرده ست طاقی
چو چرخ بی ستون عالی رواقی

ز تیشه نقشها بر بسته بر سنگ
که مانی را ز خاطر برده ارتنگ

چنان در کار برده هندسی را
که شسته نامهٔ اقلیدسی را

در این صنعت به‌شوق زر نبوده‌ست — که با شوق دگر بازو گشوده‌ست
نه بر سیم است چشم او نه بر زر — که افشاند ز نوك تیشه گوهر
چو مزدوران نداند زرپرستی — که هست از بادهٔ دیگر به مستی
چنین گویند با آن کس که گفته — نباشد اعتمادی بر شنفته
که شیرین گوشهٔ چشمی نمرده‌ست — بکلی خاطر او را ربوده‌ست
بدان هم نیز میماند از آن رو — که کرد او آنچه دریك‌مه به نیرو
بود چون خسروی گرکار فرما — نیاید او ز چندین خاره فرسا
بحدی خاطر شیرین برآشفت — که نه‌خوردش بخاطرماندو نه‌خفت
چنانش آتش غیرت بر افروخت — که‌یاقوتی که‌بودش بر کمرسوخت
اگرچه غیرت‌اندر هرتنی هست — برد بر خسرو آتش بیشتر دست
که درویش ارچه غیرتمند باشد — به‌عجز خویشتن در بند باشد
ولی غیرت چو با قدرت کندزور — حریف ارچرخ باشد نیست معذور
چو شه غیرت کندبا قدرت‌خویش — جهان سوزد ز سوز غیرت خویش
بخلوت شد شه و شاپور را خواند — فزودش قدر و پیش خویش بنشاند
بخود پیچیدو گفت‌ای‌دانش‌اندوز — چه گویی‌چون کنم بااین غم وسوز
چه سازم با چنین نا آشنائی — که بگزیده‌ست بر شاهی گدایی
چه گویم باچنین بی‌روی وراهی — که خوی افکنده با ظلمت‌ز ماهی
همانا آن پری را برده دیوی — که پردازد به دیوی از خدیوی
نبودم واقع از طبع زبونش — که آگاهی نبودم از درونش
بر آزادگان نبود ستوده — که بندی دل به‌کس نا آزموده
کسی باناسزایی چون دهد دست — سزایش عهدو پیمانی که بشکست
چه‌خوش گفت آنکه‌با نا اهل‌شدخویش — که‌هر کس‌خویش ، کاهدقیمت‌خویش
به‌دشمن‌شهدو باماچون‌شر نگ‌است — تو بینی‌تا کجا شیرین‌دور نگ‌است
زمین با خصم و باما آسمان است — توبینی تا کجا نامهربان است
توآنرا بین که با شاهان‌نپرداخت — به نطع خسروی‌بازی در انداخت

بگویم تا که خونش را بریزند
که با شاهان گدایان کم‌ستیزند
زمین را بوسه زد فرزانه شاپور
که رای شاه باد از هر بدی دور
مبادا آسمان از خدمتت سیر
همه کارت به وفق رای و تدبیر
جهان را روشنی از اخترت باد
سر گردن کشان خاك درت باد
یکی گستاخ خواهم گفت شه را
بشرط آنکه شه بخشد گنه را
خطا در خدمت شاهان روا نیست
ولی گویم که شیرین را خطا نیست
مگر شیرین نه بهر خدمت شاه
سفر از منزل خود کرده چون ماه
مگر نه شهره شد در شهر و بازار
به مهر و الفت شاه جهان دار
مگر نه رنجها در راه شه دید
مگر نه طعنها از خلق بشنید
بهر چیزی که دید از نیك و از بد
قدم کی بر خلاف دوستی زد
بجرم آنکه بی پیوند و آیین
نیامد با شه او را سر ببالین
به‌یك‌ره خسرو از وی دل بپرداخت
ترشرو شد به‌شیرین، باشکر ساخت
همین جرم آن نگار سیمبر داشت
که از الطاف شاه اندر نظر داشت
که‌همچون خاصگان شاهش نبیند
چو خاصانش به بانویی گزیند
چو شاه‌از لطف‌خود کردش گرامی
ز شکر داد او را تلخکامی
نشاید پیش شاهان گفت‌ جز راست
گر اینجا نیست‌شیرین خسرو اینجاست
همین با این روشها باورم نیست
که شیرین لحظه‌ای بی‌شه کند زیست
گمانم کاین حدیث آوازهٔ اوست
هم از نیرنگهای تازهٔ اوست
که خسرو را دراندازد به‌تشویش
تهی سازد دل پر انده‌خویش
کجا همچون جهانداری جهان را
که شیرین از وی آساید روان را
کجا همچون شهنشاهی زمین را
که شیرین خوش کند جان غمین را
گمانم آنکه آن بیچاره‌مزدور
بود محنت کشی از خانمان دور
ز سختی لختی آسوده‌ست جانش
که خسرو را کند حق مهربانش
دگر در کشتن آن بی گنه مرد
چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد
ز مسکینی که آگاهیت نبود
برو آن به که بد خواهیت نبود

مکن در خون مسکینان دلیری ز مسکینی بترس و دستگیری

صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر که بفرستی یکی با رای و تدبیر

فرستی نامه‌ای همراه او نیز عباراتی سراسر شکوه آمیز

هم از آخر نمایی عذرخواهی دهی امیدش از الطاف شاهی

توقع دارد او نیز ای شهنشاه کز او یاد آوری در گاه و بیگاه

نگویی عهد شیرین بی‌ثبات است ز شه موقوف اندك التفات است

که دلگیر از حریم شه برون رفت دل او داند و او خود که چون رفت

چو آزردیش باشی عذر خواهش ور از ره رفت باز آری به‌رامش

به‌افسون رای خسرو را بر آن داشت که میباید به شیرین نامه بنگاشت

دبیر آمد به کف بگرفت خامه پرند چین گشوده بهر نامه

طراز پرنیان نام خدا کرد که چرخ بی ستون را او بپا کرد

فلك از زینت افزا شد زانجم خرد دروی چو وهم اندر خرد گم

جهان افروز از خورشید و از ماه درون آزار عقل و جان آگاه

سر گردن کشان در چنبر او رخ شاهان عالم بر در او

ادب فرمای عشاق از نکویان بساط آرای خاك از لاله رویان

بلا پیدا کن از بالا بلندان خردشیدا کن از مشکین کمندان

شهت اما نه چون من بندهٔ عشق دهندهٔ عشق نی افکندهٔ عشق

برون آرا ز عقل عافیت ساز درون پیرا ز عشق خانه‌پرداز

یکی را سر نهد در دامن دوست یکی را خون کند در گردن دوست

به این درد و به آن درمان فرستد بهر کس هر چه شاید آن فرستد

وزان پس از شه با داد و آیین سوی بیداد گر بانوی شیرین

نگار زود رنج تلخ پاسخ بت دیر آشتی ، شیرین فرخ

قدح پیمای بزم بی وفایی نوا پرداز قانون جدایی

به دل سنگ افکن مینای طاقت به خوی آتش زن کشت محبت

به‌صورت نازنین و شوخ و چالاك به‌دل دور از همه خوبان هوسناك

خریداری شنیدم کردت آهنگ
که نبود در ترازویش بجز سنگ

تو هم دل در هوای او نهادی
گرفتی سنگی و سنگیش دادی

بجز رسوایی خود زین چه بینی
که بر شاهی گدایی بر گزینی

خوش است این رسم باشاهان گرانی
به مسکینان بی دل مهربانی

نه با شاهی که از شاهی گذشته‌ست
به‌پیشت خط به مسکینی نوشته‌ست

خوش است این شیوه باعالم بگویی
به یك جانب نهادن زشت خویی

نه دل پرداختن از شاه عالم
نشستن با گرانی شاد و خرم

مرا از خلق عالم خود یکی گیر
ز افزونی گذشتم اندکی گیر

خوش است این ره به طبع خلق بودن
مدارا با همه عالم نمودن

نه از سر باز کردن سروری را
گزیدن رند بی پا و سری را

چو شه را گوهری ارزنده باشی
گدایی را نیرزد بنده باشی

ازاین بگذشته از یاران جدایی
بهر بیگانه کردن آشنایی

خلل آرد به ملك خوبرویی
گرفتم من نگفتم خود نکویی

گرفتم کز شکر آزرده بودی
که‌ازرشکش بسی خون‌خورده‌بودی

نشاید در هلاك خویش کوشی
چنین از رشك شکر زهر نوشی

چو غیرت دامنت ناچار بگرفت
به رغم گل نشاید خار بگرفت

مرا کام دل و جان از شکر نیست
بغیر از شهوت تن بیشتر نیست

از آن آتش که‌عشقت‌درمن‌افروخت
وجودم جمله از سرتا قدم سوخت

توخود نفشانی و نپسندیم نیز
که خویش آبی زنم بر آتش تیز

چو شیرین همچو فرهادیش باید
چرا پرویز را شکر نشاید

چرا دست و دل از انصاف شویی
مرا فرمایی و خود را نگویی

تو تا در فکر خویش‌وکام‌خویشی
نه خصم من که خصم نام خویشی

به رغم من بهر کس آشنایی
به من گر دشمنی با خود چرایی

ز من از بیم بدنامی گذشتی
به نام دیگران بدنام گشتی

نیالودی گرفتم دامن پاك
چه‌سازی‌زین که خوانندت هوسناك

دورویی گرچه خوی نیکوان است
ولیکن خوبرویی را زیان است

به کام دوستان بد نام بودن
از آن بهتر که دشمن کام بودن

کنون با شکوه‌های من چه‌سازی
به طعن و خندهٔ دشمن چه سازی

مرا گرچون تو طبعی بیوفا بود
کنونم جای چندین طعنه‌ها بود

ولیکن چون مرا آن طبع و خو نیست
اگر حرف بدی گویم نکو نیست

اگر چه تا مرا این طبع و خو بود
سپهرم بر خلاف آرزو بود

کجا در دوستی بر خود پسندم
که همچون دشمنانت بر دوست خندم

به نیکویی بدت را می شمارم
بشیرینی بزهرت رغبت آرم

نهم بر خویش جرمی کز تو بینم
گل افشانم به‌خاری کز تو چینم

فریبم خاطر خود گاه و بیگاه
که باشد در دل سنگ توام راه

بصورت گرچه تلخی می‌فزایی
نهانم کام جان شیرین نمایی

بعین دلبری دل مینوازی
بری در آتش اما پخته سازی

مثل زد دلبری دیوانه‌ای را
که ماند عشق مکتب خانه‌ای را

نخست استاد با طفلی کندخوی
که از طفلی به دانش آورد روی

کند در دامن او قند و بادام
که‌یکسر تلخ نتوان کردنش کام

چو اندك خو بدانش کرد کودك
کند تلخی فزون شیرینی اندك

بدانش هرچه آنرا میل جان‌خواست
بسختی این‌فزود از مرحمت کاست

چویکسر خو بدانش کرد و فرهنگ
بدل گردد به‌صلح و دوستی جنگ

بتان را نیز با دل داستانهاست
به فرهنگ محبت ترجمانهاست

دهند اول ز عیاری فریبش
از آن چشم و ذقن بادام و سیبش

ز راه و رسم دلداری در آیند
چومیل افزود بر خواری فزایند

وفا چندان که ورزد عاشق زار
شود بی مهرتر دلدار عیار

چویکسر خاطرش باخویشتن دید
چو یك‌جان باخود اورا در دو تن دید

بکلی جانب او آورد روی
به کام او ز عالم بر کند خوی

مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود
چو نیکو دیدم آن عین وفا بود

اگرچه هرچه را نیکو بر آن خوست — بحکم آنکه از نیکوست نیکوست

ولیکن من نگویم خوش میندیش — که شه را فرقها باشد ز درویش

بر آن سنگین دلت از بس فغان کرد — دلم گفتی که کوبد آهن سرد

گدایی تا چه حیلت کار فرمود — که آهن نرم گشتش همچو داود

نه عارت بود ای ناسفته گوهر — که شاهان بر نشانندت بر افسر

چرا ننگت نمی‌آید بدین حال — که مسکینی در آوردت به خلخال

اگر رخش هوس زینگونه دانی — به رسوایی کشد کار تو دانی

قلمزن چون به کار نامه پرداخت — شه از خاصان غلامی را روان ساخت

بدادش نامه و گفتا بر انگیز — دل مجروح شیرین را نمک ریز

اگر خواهی که آساید دل شاه — نباید هیچت آسودن در این راه

گرفت از شاه و چون سیلی بر انگیخت — بنای طاقت شیرین زهم ریخت

در توصیف دشتی که رشک گلزار بهشت بودو تفرج شیرین در آن دشت و رسیدن نامهٔ خسرو به او.

بهار دلکش و باغ معانی — چنین پیدا کند راز نهانی

که شیرین آن بهار گلشن راز — بهاران شد بدشتی غصه پرداز

بهشتی کوثر اندر چشمه سارش — دم عیسی نهان در نو بهارش

فضایش چون سرای می فروشان — هوایش چون دماغ باده نوشان

همه، صحرا گرفته لاله و گل — خروش ساری و دستان بلبل

زبان سوسنش از گفت خاموش — که آهنگ تذور اتش کند گوش

بپای چشمه با گلهای شاداب — فروغ آتش افزون گشته از آب

ز سنگش لاله‌های آتشین رنگ — بر آورده برون چون آتش از سنگ

در او رضوان به منت گشته مزدور — ز خاکش برده عطر طرهٔ حور

گلش یکسر به رنگ ارغوان بود — ولیکن با نشاط زعفران بود

ز خاکش سبزه چون خنجر دمیده — بقصد جان غم خنجر کشیده

زبس در وی درخت سایه گستر
نبودش جز سیاه سایر پرور
نگون بید موله در سمن زار
سمن را سجده میبردی شمن زار
از آن ساغر که نرگس داده پیوست
شقایق خورده و افتاده سرمست
از آن لحنی که موزون کرده شمشاد
شنیده سرو و گشته از غم آزاد
نگون از کوه سیل از ابر آزار
تو گفتی کوهکن گرید بکهسار
چمن از باد گشته عنبر آگین
تو گفتی طره بگشاده ست شیرین
چمان در آن چمن شیرین مد رو
چو شاخ طوبی اندر باغ مینو
ز قامت سرو بن را جلوه آموز
شقایق را ز عارض چهره افروز
ز درویش ارغوان را آب رفته
ز مویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده
ز سنبل باد را بیگانه کرده
دو نرگس را نموداز سرمه شکین
چمن کرد از دو آهو صفحهٔ چین
تبسم را درون غنچه ره داد
به دست غمزه تیری از نگه داد
بهم بر زد کمند صید پرویز
بلای زهر گشت آشوب پرهیز
عدوی کوهکن را کرده سرمست
هزاران دشنه اش بنهاد در دست
بلای عقل را آموخت رفتار
عدوی صبر را فرمود گفتار
تفرج را سوی سرو و سمن شد
گلستانی به تاراج چمن شد
به پای سرو گه آرام بگرفت
بزیر یاسمن گه جام بگرفت
نگویی میل سرو و یاسمن داشت
که سرو و یاسمی در پیرهن داشت
خرام آموختی سرو و چمن را
طراوت وام دادی یاسمن را
ز چشم آموخت نرگس را فریبی
ز طرز دلبری دادش نصیبی
به سنبل شد ز گیسو داد گستر
که گرد دل میبری باری چنین بر
به گلگشت از رخ خویش آتش افکن
که آتش در دل بلبل چنین زن
به جان سرو تالی داد سروش
که داد آگاهی از جان تذروش
چو لختی جان شیرین آرمیدش
بسوی باده میل دل کشیدش

یکی زان ماهرویان گشت ساقی — به جامش کیمیای عمر باقی
بپیمود آتش اندیشه سوزش — فروزان کرد ماه شب فروزش
به لب چون برد راح ارغوانی — به کوثر داد آب زندگانی
چو آتش گشت ازمی روی شیرین — نمود ازروی شیرین خوی شیرین
چو سرخوش گشت ازجام پیاپی — بزد آهی و گفت ای بخت تا کی
اسیر محنت ایام بودن — به کام دشمنان ناکام بودن
کجا شیرین کجا آن دشت ووادی — کجا شیرین و کوی نامرادی
کجا شیرین و زهر غم چشیدن — کجا شیرین و بار غم کشیدن
کجاشیرین کجااین درد واین سوز — کجاشیرین کجااین صبح واین روز
نه از کس آتشم در خرمن افتاد — که این آتش هم ازمن درمن افتاد
گرفتم دشمنی را دوست داری — شمردم خودسری را حق گزاری
محبت خواستم از خود پرستی — نهادم نام هشیاری به مستی
وفا کردم طلب از بیوفایی — سزای من که جستم ناسزایی
بتلخی روز شیرین میرود سر — لب خسرو شکر خاید زشکر
گهی انصاف دادی کاین چه راه است — به کس بستن گناه خود گناه است
تو صیدی افکنی بر خاک چالاک — نبندی از غرور او را به فتراک
چو صیاد دگر گیرد ز راهش — گنهکار از چه خوانی بیگناهش
ترا در دست زآب صاف جامی — ننوشی تا بنوشد تشنه کامی
اگردرهم شوی بس ناصواب است — نه جرم تشنه و نه جرم آب است
ترا پا در شود ناگه به کنجی — ز استغنا به یک دانگش نسنجی
چو از وی مفلسی کامی برآرد — پشیمان گر شوی سودی ندارد
چودردست توشمعی شب فروز است — تو گویی چهره ام خورشیدروز است
از او گر بیکسی محفل فروزد — اگر سوزد دلت آن به که سوزد
وگر بهر فریب خاطر خویش — نمودی معذرت را مرهم ریش
که گرچه سینه از غم ریش کردم — سپاس من که پاس خویش کردم

نهان کردم ز دزد خانه کالا — به گنج خویش بستم راه یغما
به گلچینان در گلزار بستم — هوس را آرزو در دل شکستم
ببستم چنگل شاهین ز دراج — ندادم گنج گوهر را به تاراج
نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر — گرفتم آهویی از پنجهٔ شیر
حذر از دشمن خون‌خواره کردم — رطب را پاس از افیون‌خواره کردم
چنین با خویشتن میگفت ومیگشت — که آمد برق خرمن سوزی از دشت
سواری چون شرر ز آتش جهیده — ز خسرو در بر شیرین رسیده
به دستش نامهٔ سر بستهٔ شاه — جگر سوز و درون آشوب وجانکاه
عباراتی به زهر آلوده پیکان — بدل آتش بر آتش گشته دامان
اشاراتی همه چون خنجر تیز — جگر سوراخ کن، خونابه انگیز
چو شیرین حرف حرف نامه را دید — بخویش از تاب دل چون نامه پیچید
به یاران گفت جشن ای سوگواران — که آمد نامهٔ یاران به یاران
کرا لب تشنه اینک آب حیوان — کرا شب تیره اینک مهر تابان
کرا بر جست چشم این شادمانی — کرا خارید کام این ارمغانی
که گفتی شه ز شیرین کی کند یاد — بگو این نامهٔ شه کوریت باد
که فالی زد که این شادی بر آمد — که آهی زد که این اندر سر آمد
کدامین طالع این امداد کرده‌ست — که شاه از مستمندان یاد کرده‌ست
پرستاری ز شه بیمار گشته‌ست — که بخت بی کسان بیدار گشته‌ست
شکر را آسمان خاری به پا کرد — که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
ازین بی شبهه شه را مدعایی‌ست — ز مسکینان طلبکار دعایی‌ست
همیشه خوش ز دور آسمانی — شکر از طالع و شاه از جوانی
پس آنگه نامهٔ شه را بینداخت — ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت
چو لختی ارغوان بر یاسمن کشت — به تلخی پاسخ این نامه بنوشت

در نوشتن شیرین جواب خسرورا وعتاب کردن بدو در عشق ومحبت با دیگران.

که از ما آفرین بر آن خداوند — که نبود در خداوندیش مانند
خداوندی که هست آورد از نیست — جزاواز نیست هست آور، دگر کیست
سپهر از وی بلند وخاك ازاو پست — بلند و پست را او میکند هست
یکی را طبع آتشناك داده‌ست — یکی را مسکنت چون خاك داده‌ست
یکی را بار نه کرد و قوی دست — یکی را بار کش فرمود و پا بست
یکی را گفت رو آتش برافروز — یکی را گفت چون خاشاك میسوز
یکی را توتی شهد و شکر کرد — یکی را قوت دل خون جگر کرد
به خسرو داد مغروری که میتاز — به شیرین داد مسکینی که می‌ساز
به‌خسرو هرچه‌خواهی گفت میگوی — به شیرین هرچه جوید گفت میجوی
کرم گستر خدیوا ، سرفرازا — عدالت پرورا ، مسکین نوازا
زهی هر کام از اختر جسته دیده — شکر را رام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز — رسید آن نامه یعنی تیغ خون ریز
روان افروخت اما همچو آذر — جگر پرورد لیکن همچو خنجر
نمود آن ناوك زهر آب داده — به دل از آنچه میجستی زیاده
اثر چندان که میجویی فزون تر — جگر چندان که خواهی غرق خون تر
ز بی انصافی شاهم به فریاد — کزین سان بسته شیرین را به‌فرهاد
ز بیم آن شهم در تهمت افکند — که بر شکر زند لعل شکر خند
زدی طعنم که گر مسکین نوازی — چرا بابی دلی چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند — نیاز عشق بر خود چون پسندند
تو نازك طبع و شیرین آتشین خوی — بهم کی سر کنند آن طبع واین خوی
به یك تلخی که از شیرین چشیدی — به درد خود ز شکر چاره دیدی
ترا جز کامرانی خو نباشد — چو شکر هست گو شیرین نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد — چوشیرینی زشکر میتوان خورد

دگر فرمودشه کز رشك شکر
چرا بد نام کردی خویشتن را
شکر دور از تو چندانی ندارد
چه‌جای آن که بی انصافی آرم
تو نیز ای شه‌به‌بد کس را مکن یاد
مبین نادیده مردم را به خواری
چه کارت با گدای گرشه گیری
اسیر محنت درد جهانی
زسختیهای دوران خورده‌نیرنگ
به‌دست آورده‌باسد گونه‌تشویش
نه جسته خاطرش دلجویی کس
قرار زحمت ما داده بر خویش
ز سختیهای سنگین نیست آزار
مگر باخر که فرماید کسی کار
مگر از کار فرما گر به مزدور
اگر چه با کسی کاری ندارم
ولیکن‌زآنچه‌در مکنون‌شاه‌است
مرا مشمول تهمت سازی ای‌شاه
مگر بی تهمت آزادی نیابی
مگر تا زهر در کامی‌نریزی
وگرافسوس‌شیرین‌خورده‌بودی
مکن‌شاها مخور افسوس شیرین
مخور چندین غم شیرین نباید
ترا پروای شیرین اینقدر نیست

چو شیرین داشتی جانی بر آذر
به‌یاری بر گزیدی کوهکن را
که شیرینش به انسانی شمارد
چنین‌هم سنگ مردانش شمارم
میالا خویش را در طعن فرهاد
که دوراست ازطریق شهریاری
ستمکش‌خسته‌ای،زاری، فقیری
بلای آسمانی را نشانی
فتاده کار او با تیشه و سنگ
لب نانی به زوربازوی خویش
نه اندر گفته‌اش بدگویی کس
اگر بگذاردش طعن بداندیش
مگر از سخت گوییهای اغیار
نهانی باویش گرم است بازار
رود لطفی زتهمت نیست معذور
که برنا کرده سوگندی بیارم
خدادا ند که‌شیرین‌بی گناه‌است
که بااغیار پردازی به دلخواه
دلی نا کرده خون شادی نیابی
به‌عشرت باده درجامی نریزی
غم ناموس شیرین خورده‌بودی
مفرما تلخ برخود عیش شیرین
که در عیش تو نقصانی درآید
از اینها جز تمنای شکر نیست

چه برمن ترسی ازبدنامی ای شاه / کزین ره دیگران راداده‌ای راه
زرسوایی کسی را کی گزنداست / چوطبع شه‌چنین رسواپسنداست
چـرا رسوایی خود را نجویم / که پیش شه فزایـد آبرویم
مگرنه دیگران را این هنربود / که هردم آبروشان بیشتر بود
مرا دامان بحمدالله پاك است / زحرف‌عیب جویانم‌چه باك‌است
زخسرو بهتری اندر جهان کو / زمن کامی که دیدی بازبر گو
چه‌افسونهای شیرین کار بردی / که‌از حلوای شیرینم نخوردی
چو راه دل نـزد افسون شاهم / که‌خواهدبردن ازافسون‌زراهم
اگر شیرین‌زافسون نرم گشتی / کجا بازار شکر گرم گشتی
اگر گشتی ز دامان آتشم تیز / زمن کی سرد گشتی‌مهر پرویز
اگر در من هوس‌را راه بودی / کمینه شکر گـویم شاه بودی
هوس‌دشمن‌شدم روزم سیه گشت / وفاجستم چنین کاری تبه گشت
فریب هر هوسناکی بخوردم / که خسروازهوسناکان شمردم
توخود راپاس‌دار ازحرف‌بد گو / چوخودبهترشدی درمان‌من‌جو
چوخوش بایار گفت آن‌رند سرمست / که‌ازمستی فتادوشیشه بشکست
که‌چون‌من راه‌رو تاخود نیفتی / بدان ماند نصیحتها که گفتی
زکارنامه چون پرداخت خامه / سمنبر مـهر زد بـر پشت نامه
به پیك شاه‌داد و گفت برخیز / سنان بر تحفه جای ناوك تیز
زبانی گفت باپرویز بر گوی / که این آزرده را آزار کم‌جوی
مزن‌تیغ آنکه راتیر است‌بردل / منه‌بار آنکه رابار است در دل
جفا با این دل ناشاد کم کن / چو ازچشمم فکندی یاد کم کن
تراعیشی‌خوش وروزیست فیروز / چه میخواهی ازاین‌جان‌غم‌اندوز
توروزوشب به عیش و کامرانی / ز شبهـای سیه روزان چه‌دانی
به شکر آنکه‌داری جان خرّم / مرنجان خسته جانی را بهردم
نه آن‌شیرین‌بودشیرین که‌دیدی / که گرکوه بلادیدی کشیدی

کنون سختی چنان از کارش افکند ... که کاهش مینماید کوه الوند
وز آن پس کرد گلگون راسبك خیز ... به کوه بیستون بر رغم پرویز
همی رفتی و با خود راز گفتی ... غم و درد گذشته باز گفتی
به دل گفتی که ای سودا گرفته ... من از دستت ره صحرا گرفته
به چندین محنتم کردی گرفتار ... نمیدانم دلی یا خصم خون خوار
به خاك تیره گر خواهی نشستم ... دگر عهد هوا خواهان شکستم
گرم با درد همدم خواهی اینك ... گرم رسوای عالم خواهی اینك
فزونترشد جنونم زآنچه خواهی ... به رسوایی فزونم زآنچه خواهی
برون مشکل برم جان ازچنین دل ... به اندر سینه پیکان از چنین دل
تنوری باشد و اختر درونش ... به از سینه و این دل در درونش
چه اندر خانه سد خصمم به کینه ... چه این دل را نگه دارم به سینه
فتادم تا پی دل خوار گشتم ... شدم تا یار دل بی یار گشتم
ز شهر و آشنایان دورم از دل ... بجان زار و به تن رنجورم از دل
بتی بودم ز سر تا پا دلارا ... چنان گشتم که نشناسم سر از پا
ز گیسو داشتم زنجیر شیران ... بزنجیر اوفتادم چون اسیران
هر آن خنجر که ازمژگان کشیدم ... بمن بر گشت و زهر او چشیدم
کمند زلف بهر صید بودم ... چو دیدم خویشتن در قید بودم
لبم کآب حیات خویشتن داشت ... برای خویش مرگ جاودان داشت
به نرگس جادویی تعلیم کردم ... به جادو خویش را تسلیم کردم
فروزان بود چهر آتشینم ... ندانستم که در آتش نشینم
چو شمشیرم بد ابروی خمیده ... کنون شمشیر بر رویم کشیده
دل سنگین که بد در سینهٔ من ... کنون سنگی بود بر سینهٔ من
مرا چاهی که بد زیب زنخدان ... در آن چاهم کنون چون ماه کنعان
وز آن آتش که خوی من برافروخت ... مراخودخرمن صبروسکون سوخت
بلا بودم چو بالا مینمودم ... ولی آخر بلای خویش بودم

ز نزدیکان یکی را خواند نزدیک ... کز او افروختی شبهای تاریک
بگفت و کرد چهر از اشك خون‌تر ... که از شیرین کسی بینی زبون تر
به خواری بسته دل نادیده خواری ... به یاری بسته دل نادیده یاری
بحدّی ساخت خواری بامزاجش ... که بر مرگ است پنداری علاجش
چنان خصمی بود با جان خویشش ... که گویی نیست‌جان خصمی‌ست‌پیشش
چو سوزد بیش راحت بیش دارد ... مگر کآتش پرستی کیش دارد
مرا بینی که چون سخت است جانم ... عدوی خویش و ننگ خاندانم
بخود خصمی ز دشمن بیش کردم ... که کرده‌ست آنکه من باخویش کردم
کس از ظلمات جوید مهر تابان ... کس از شمشیر نوشد آب حیوان
غزالی کاو وصال شیر جوید ... نخست از جان شیرین دست شوید
طمع بستن به کس وانگه به پرویز ... بود پهلو زدن بر خنجر تیز
وفا جستن ز کس وانگه ز خسرو ... بود عمر گذشته جستن از نو
به یادش سینه برخنجر نهادم ... که پا ننهاد بر خاری به یادم
به نامش زهرها نوشید کامم ... که در کامش نشد جامی به نامم
وفا داری بر پرویز ننگ است ... بود یك رنگ باهر کس دورنگ است
هوس را در برش قدری تمام است ... از آن خصمیش با هر نیکنام است
طمع داند بخون خود وفا را ... طفیلی نام بنهد آشنا را
بمسکینی کسی کاید به کویش ... چو مسکینان نظر دارد به رویش
گذشتم در رهش از شهریاری ... چرا او بنگرد بر من به خواری
چو آیم من بپای خود ز ارمن ... از این افزون سزاوار است بر من
ببست از دیگرانم چشم امید ... بچشم دیگرانم کاش میدید
مرا داند پرستاری به درگاه ... که با من عشق میورزد به دلخواه
گر از چشم بزرگی دیده برخویش ... از او کم نیستم گر نیستم بیش
از آن بگذر که در ارمن امیرم ... بملك دلبری صاحب سریرم
اگر فر جهانداری ست دارم ... وگر فرهنگ دلداری‌ست دارم

چه شد کز سر تکبر دور دارم — ترحم با دلی رنجور دارم
بخود گفتم که گر خسرو امیر است — چو داغ عاشقی دارد فقیر است
همه عجز است و مسکینی ست خویش — نشاید از تکبر دید سویش
بر او از مهر همدردی نمودم — زنی بودم جوانمردی نمودم
وفاداری خوش است اما نه چندان — که بار آرد چنین خواری و حرمان
تهی از ده دلان پهلو کنی به — بیاران دورو یک‌رو کنی به
به پهلو یکدلی بنشان نکو خو — که جز یک دل نمیگنجد به پهلو
به شکر بست خودرا وین نه بس بود — مرا بند به فرهاد این چه کس بود
بر مردان نهد پیتاره‌ای را — کز او رسوا کند بیچاره‌ای را
شه آفاق داند خویشتن را — فقیری بی سر و پا کوهکن را
همانا در دل این اندیشه دارد — که او خنجر بدست این تیشه دارد
نداند کز فریب چشم جادو — گذارم تیشهٔ این در کف او
چنین میگفت و از دل ناله میکرد — دل ازمژ گان خود پر کاله میکرد
زمین از اشک چشمش سیل خون شد — روان با سیل سوی بیستون شد
بلب زین رشک جان خسرو آمد — ولی فرهاد را جانی نو آمد

دربیان وصل وهجران نکویان و رفتن شیرین به‌تماشای بیستون.

بهر جا وصل از دوری نکوتر — بجز یک جا که مهجوری نکوتر
رهد عطشان ز مردن آب خوردن — بجز یک جا که بهتر تشنه مردن
چه جا آنجا که یار آید ز درباز — برای آنکه بر دشمن کند ناز
ز یاران رنج به کاو بر تن آید — که بهر گوشمال دشمن آید
غذا به گر خورم از پهلوی خویش — کز آن گسترده‌خوان بهر بد اندیش
به ار خون جگر باشد به جامم — که ریزد ساغر غیری به کامم
ز شبهای سیه چندان نسوزم — که شمع از آتش غیری فروزم
ولی غیرت هم از راهی نه‌نیکوست — کدام است آنکه بر بندیم بر دوست

چو آمد یار خوش بر روی او باش
به رغم هر که خواهد باش گو باش

به کام تشنه وانگه آب حیوان
هلاك آن دل کز او بر گیری آسان

به ساغر کوثر و دلدار ساقی
حرام آن قطره‌ای کاو مانده باقی

چو عمر رفته را بخت آورد باز
از آن بدبخت‌تر کو کآورد باز

ز شیرین کوهکن را جام لبریز
بهانه گو شکر گو باش پرویز

به کوه این نامراد سنگ فرسای
به نقش پای شیرین چشم ترسای

ز درد جان گداز و آه دل سوز
ز شب روزش بتر بودی شب ازروز

همه شب او غم جانان نخفتی
خیالش پیش چشم آورده گفتی

که او از یاد ناشادم نرفته
ز چشم ار رفته از یادم نرفته

ز جان از تاب زلفم تاب برده
ز چشم ار چشم مستم خواب برده

نگفتی چون برفتم کآیم از ناز
نگفتم عمر رفته نایدم باز

نگفتی با وفا طبعم قرین است
نگفتم عادت بختم نه این است

نگفتی گشت خواهم آشنا من
نگفتم راست است اما نه با من

نگفتی دل ستانم جانت بخشم
نگفتی این نبخشی و آنت بخشم

نگفتی راز تو با کس نگویم
نگفتم گویی اما پیش رویم

نگفتی خسروان از من به تابند
نگفتم ره نشینان تا چه یابند

نگفتی یکدلم با ره نشینان
نگفتم پیش آنان وای اینان

نکردی آنچه نیرنگت بیاراست
بیا تا آنچه گفتم بنگری راست

به وصل خود نگشتی رهنمونم
بیا بنگر که از هجر تو چونم

چو بنشستی به دلخواهی به پیشم
بیا بنگر به دلخواهی خویشم

ببین از درد هجرم در تب و تاب
ز چشم و دل درون آتش و آب

مرا گفتی چو دل درعشق بندی
دهد عشقت به آخر سر بلندی

بلندی داده عشق ارجمندم
ولی تنها به این کوه بلندم

مرا از بهر سختی آفریدند
نخست این جامه را بر تن بریدند

شدم چون از بر مادر به استاد
سرو کارم به سنگ افتاد و پولاد

همی بر سختیم سختی فزودند — به بد بختیم بدبختی فزودند
بدان‌سختی چولختی‌چاره کردم — ز آهن رخنه‌ها در خاره کردم
فتادم با دلی سنگین سرو کار — که‌آسان کرد پیشم‌هرچه دشوار
کجا آهن که بااین سخت جانم — اگر کوشم در او راهی ندانم
بسی خارا به آهن سوده کردم — ازاین‌خارا روان فرسوده‌کردم
نگارا وقت دمسازیست بازآ — مرا هنگام جانبازیست بازآ
که ازجان طاقت ازتن‌تاب رفته — در این جو مانده‌ماهی‌آب‌رفته
بر این کهسار تاب ای‌ماهتابم — فرو نارفته از کوه آفتابم
همی ترسم که‌ای جان جهانم — نیایی ور رود بر باد جانم
گرازجان‌دادنم بیمی‌ست‌زان‌است — که جان بهر نثار دلستان است
به‌سختی با اجل زان می‌ستیزم — که باز آیی وجان برپات ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی — بامید تو کردم سخت جانی
اجل را میدهم هر دم فریبی — مگر یابم ز دیدارت نصیبی
به حیلت روزگاری میگذارم — که جان در پای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی — که جان رفته از تن باز گشتی
زمانی‌روی گلگون کن‌بدین‌سوی — زگردش‌بخت‌را گلگونه کن روی
براین کوه ارشدی‌آن‌برق‌رفتار — چو برقی کاو فرودآید ز کهسار
وگر ازنعل‌ا!وفرسودی‌این کوه — زمن برخاستی این کوه اندوه
نمیگویم کزین کارم نفور است — به‌کار سخت همدستی ضروراست
گرم‌همدست سازی پای گلگون — کنم این کوه‌رایك‌لحظه هامون
خیالت گرچه ای بیگانه کیشم — نخست‌آمد به همدستی خویشم
ولی چندان فریب وناز دارد — که از شوخی ز کارم باز دارد
چنین‌میگفت وخون دیده باران — ازآن کهسار چون سیل بهاران
زمانی دیده بست وبیخود افتاد — چودیدآن‌دم که ازهم‌دیده‌بگشاد
بنام ایزد یکی دشت ازغزالان — همه بالا بلندان خردسالان

همه در زیر چتر از تابش خور
چو تاووسان چتر آورده برسر

در فردوس را گفتی گشادند
که آن حوراوشان بیرون فتادند

همه صید افکنان درراه و بیراه
کمند زلفشان بر گردن ماه

همه گلچهرگان با زلف پرچین
ازایشان دشت‌چون‌دامان گلچین

سگ افکن در پی آهو بهرسو
همه درپویه چون سگ‌دیده‌آهو

ز مژگان چنگل شاهین گشاده
چو شاهین در پی کبکان فتاده

شراب لاله گونشان در پیاله
همه صحرا تو گفتی رسته لاله

زمین‌ازرویشان همچون گلستان
هوا از مویشان چون سنبلستان

بت گلگون سوار اندر میانه
روان را آرزو دل را بهانه

زمژگان رخنه‌کن درخانهٔ دل
ز صورت شعله زن در خانهٔ زین

خرد زنجیری زلف بلندش
سر زنجیر مویان در کمندش

قمر از پیشکاران جمالش
جنون از دستیاران خیالش

بلا را دیده بر فرمان بالاش
اجل را گوش بر حکم تقاضاش

نگاه فتنه بر چشمان مستش
فلك را دست بیرحمی به‌دستش

دل آشوبی ز همکاران مویش
جهانسوزی ز همدستان خویش

شه از گنج گهر او را خریدار
فقیر از آه شبگیرش طلبکار

به‌آن از زلف طوق بندگی نه
باین از لب شراب زندگی ده

چوچشم افتاد بروی کوهکن را
همی مالید چشم خویشتن را

بخود میگفت کاین آن‌سرونازست
که شاهان را به‌وصل‌او نیازاست؟

که شد سوی گدایان رهنمونش
که ره بنمود سوی بیستونش ؟

کدام‌استاداین‌افسونگری کرد؟
که‌این‌افسون بکار آن‌پری کرد؟

که‌راهش‌زد که‌اندر راهش آورد؟
به‌من چون‌دولت‌ناگاهش آورد؟

کرا تاب کمند آمد برافلاك ؟
که ماه آسمان افکند برخاك؟

مگر راه سپهر خویش دارد
که ره بر این بلندی پیش‌دارد

در این بد کآمد از آن دلفریبان
بتی چون‌سوی‌رنجوران طبیبان

پی آگاهی فرهاد مسکین — فرستادش مگر بانوی شیرین

سخنهایی که بود از بیش و کم گفت — برهمن را ز آهنگ صنم گفت

حدیث نامهٔ شاه جهان را — جواب نامهٔ سرو روان را

گراز خودیا از آن شیرین‌دهن گفت — تمامی را به گوش کوهکن گفت

از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد — به جایی شد که چشم کس مبیناد

تنش گفتی ز بس تاب و تب آورد — نثار پای گلگون بر لب آورد

چو سیلاب از سر کوه آن یگانه — به استقبال شیرین شد روانه

شکر لب یافت اندر نیمه راهش — به سد شیرینی آمد عذر خواهش

به کوه آمد نگار لاله رخسار — چوخورشیدی که اوتابد به کهسار

رسید آنجا که مرد آهنین دست — به کوه آن نقشهای طرفه بربست

رسید آنجا که عشق سخت بازو — به کوه افکنده بد غارت به نیرو

شده سد پاره کوه از عشق پرزور — بدانسان کز تجلی سینهٔ طور

چو پیش آمد رواقی دید عالی — که کردش دست عشق ازسنگ خالی

شکسته طاق چرخ دیر بنیاد — بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد

همی شد تا بسنگی شد مقابل — که بد تمثال آن شیرین شمایل

بگفت این سینهٔ فرهاد زار است — که دروی نقش شیرین آشکاراست

بزلف خویش دستی زد پریوش — نگشت از حال خود آن نقش دلکش

از آنجا یافت کان تمثال خویش است — که احوالش نه چون احوال خویش است

و یا استاد چینی کرده نیرنگ — یکی آیینه بنموده‌ست از سنگ

تبسم را درون سینه ره داد — به صنعت پیشه مزد از یک نگه داد

به شوخی گفت کای مرد هنرور — تو گویی بوده شیرینت برابر

مرا خود یک نظر افزون ندیدی — چسان این صورت دلکش کشیدی

اگر گویم هنر بود این هنر نیست — چنین تمثال کار یک نظر نیست

بگفت آن یک نظر ازچشم دل بود — از آنش دست هجران محو ننمود

چو دیدم بر رخت از دیدهٔ دل — از آن دارم شب و روزت مقابل

بگفت این نقش بدگو را بهانه‌ست
به بی پروایی شیرین بهانه‌ست

همی گوید که آن کاین نقش بسته‌ست
چو دل شیرین به پهلویش نشسته‌ست

که کس نادیده نقش کس نپرداخت
و گر پرداخت چون اصلش کجا ساخت

بگفتا داند این کاندیشد این راز
که این صورت که بر مه زیبدش ناز

بر هر کس که جای از ناز دارد
ز بس شوخی ز کارش باز دارد

دلی از سنگ باید جانی از روی
که پردازد به سنگ و تیشه زین روی

چو شیرینش چنین بی خویشتن دید
به بیهوشی صلاح کوهکن دید

بگفتا بایدش جامی که پیمود
بمستی چند حرفی گفت و بشنود

اگر حرفی زند مستی بهانه‌ست
توان گفت او به بد مستی نشانه‌ست

وزین غافل که عاشق چون شود مست
لب از اسرار عشقش چون توان بست

مگر میخواست وصف نو گل خویش
عیان‌تر بشنود از بلبل خویش

به دور آمد شرابی چون دل پاک
روان افروز دور از هر هوسناک

میی سرمایهٔ عشق جوانی
کمین تعریفش آب زندگانی

به صافی چون عذار دلنوازان
به تلخی روزگار عشقبازان

سراپا حکمت و آداب گشته
فلاتونی‌ست در خم آب گشته

ادبها دیده از خردی ز دهقان
شده در خورد بزم پادشاهان

نخست آن مه به لعل آلود یاقوت
نمود از لعل‌تر یاقوت را قوت

از آن رو جام می جان پرور آمد
که روزی برلب آن دلبر آمد

چو جام از لعل او شد شکر آلود
به آن تلخی کش ایام پیمود

چو جوش باده هوش از دل ربودش
که چندان گشت آشوبی که بودش

جنون کش با خرد گرگ آشتی بود
چو فرصت یافت بروی دست بگشود

که بیرون شو ز سر کاین خانهٔ ماست
نیاید صحبت عقل و جنون راست

خرد عشق و جنون را دید همدست
از آن هنگامه رخت خویش بر بست

ادب را رفت گستاخی بسر نیز
که گستاخی‌ست جا تنگ است برخیز

حجاب این کشمکش چون دید شد راست
باو کس تا نگوید خیز برخاست

خرد با پیشکاران تا برون راند — جنون بادستیاران دردرون ماند
حجاب عقل رفت وجای آن بود — حجاب عشق برجا همچنان بود
حجاب‌عشق اگر از پیش خیزد — بمردی کاب مردان را بریزد
چه‌غم گر عشق‌داور پرده‌رونیست — که‌خورشیداست‌وچشم بدبراونیست
ولی عشقی که‌نبود پرده‌اش پیش — زیان بیند هم‌ازچشم بدخویش
که‌عاشق چون نظرپرورده نبود — همان بهتر که او بی‌پرده نبود
چوآتش‌عاشق آنگه‌رخ‌برافروخت — که‌اول‌خویش‌وانگه‌پرده‌راسوخت
ازآتش سوختن‌ازپرده پیش‌است — که‌اوخودپردهٔ‌سیمای‌خویش‌است
چوشیرین کوهکن‌را پرده‌دردید، — به شیرینی از او درپرده پرسید
که ای چینی نسب مرد هنرمند — به‌چین‌با کیستت خویشی وپیوند
در آن شهری ز تخم سربلندان — و یا از خاندان مستمندان
تو با فرهنگ و رای مهترانی — نپندارم که تخم کهترانی
نخستین روزکت پرسیدم از بوم — نگردید از نژادت هیچ معلوم
همی‌خواهم که دست‌ازشرم‌شویی — نژاد خویشتن با من بگویی
دگر گفتش تو گویی بت‌پرستی — کت اندر بت‌تراشی هست دستی
بسی نقش‌است دراین کوه خارا — نباشد همچو این صورت دل‌آرا
بدو فرهاد گفت‌آری چنین است — ز چینم بت پرستی‌کار چین است
توای‌بت گر به‌چین منزل گزینی — بغیر از بت پرستی می‌نبینی
چنین مـی‌رفت در اندیشهٔ من — کز اول روز دانی پیشهٔ من
ولی معذوری ای سرو سمن‌سا — که‌یك سرداری وسد گونه سودا
صنم از ناز دستی برد برروی — به سد ناز و کرشمه گفت با اوی
که ای از تیشه رشك‌کلك مانی — ترا بینم به مزدوران نمانی
غریبی پیشه‌ور از کار فرما — ز سودای زر و نه فکر کالا
اگر روی زمین گردد پراز در — ترا بینم که چشم دل بود پر
همه گوهر ز نوك تیشه داری — نخواهی زر چه در اندیشه‌داری

چنین بی‌مزد این زحمت کشیدن　　مرا بار آورد خجلت کشیدن
کشی رنج و هوای زر نداری　　اگر رنج دو روزه بود باری
کرا داری بگو در کشور خویش　　که نه داری سر او نه سر خویش
بحـق آشنایی‌ها که پیشم　　سراسر شرح ده احوال خویشم
از این گفتار فرهاد هنرمند　　بخود پیچید وخامش ماند یکچند
وزان پس شرح غم با نازنین گفت　　چنین شیرین نگفت اما چنین گفت
که ای لعلت زبانم برده از کار　　زبانت بازم آورده به گفتار
چه میپرسی که تاب گفتنم نیست　　وگرچه هم دل بنهفتنم نیست
شنیدم ای نگار لاله رخسار　　دلی داری غمین جانی پر آزار
گلت پژمرده وطبعت فسرده‌ست　　که سودا درمزاجت راه برده‌ست
به‌حیلت کوه و صحرا می‌سپاری　　که یك‌دم خاطری مشغول داری
چه باید بر سر غم غم نهادن　　بفکر غم کشی چون من فتادن
به‌چنگ وباده ده خود را شکیبی　　نه از درد دل چون من غریبی
ولی گویم به‌پیشت مشکل خویش　　بامیدی که بگشایی دل خویش
مگو از غم، ره‌غم چون توان بست　　که‌میگویند خون باخون توان بست
نگویم کز غمم آزاد سازی　　که از غم خاطر خود شادسازی
بدان ای گل عذار مه جبینم　　که من شهزادهٔ اقلیم چینم
من ازچینم همه چیی بت‌پرستند　　چو من یك تن زدام بت نرستند
مرا مادر پدر بودند خرسند　　ز هر کام از جهان الا ز فرزند
پدر گفته‌ست روزی با برهمن　　که گر بت‌سازدم این دیده‌روشن
به فرزندی نماید سر فرازم　　مر او را خادم بت‌خانه سازم
چنان گفت و چنان گشت وچنان کرد　　مرا شش ساله در بتخانه آورد
یکی بتگر در آنجا رشك آذر　　مرا افتاد خو بـا مرد بتگر
چو بت میکردم از جان خدمت او　　که بد میل دلم با صنعت او
از آن خدمت روان او برافروخت　　هر آن صنعت که بودش بامن آموخت

برهمن بت تراشی داد یادم
بماند آن خوی طفلی در نهادم

چوازچشم محبت سوی من دید
چنان گشتم که استادم پسندید

بتی باری بسنگی نقش بستم
ربود آن بت عنان دل ز دستم

شب وروزم سر اندر پای او بود
سرم پیوسته پرسودای او بود

بسی گشتم که او را زنده بینم
بجان آن گوهر ارزنده بینم

ندیدم در همه چین همچو اویی
شدم شیدایی و آشفته خویی

از آن آشوب بی‌اندازهٔ من
همه چین گشت پر آوازهٔ من

همه گفتند شادان نیك بختی
ز باغ خسروی خرّم درختی

کش‌اول بت می صورت چشاند
بمعنی بازش از صورت کشاند

همه با من نیاز آغاز کردند
مرا از همگنان ممتاز کردند

برهمن‌چون مرا بی‌خویشتن‌دید
مراهمچون‌صنم‌خودرا شمن دید

من‌از سودای بت‌زآنگونه گشته
که‌فرش بت‌پرستی در نوشته

هجوم‌خلق وعشق بت چنان کرد
که‌دورم عاقبت از خانمان کرد

سفر کردم ز صورت سوی معنی
ترا دیدم بدیدم روی معنی

چه بودی باز چشمش باز گشتی
هم از صورت بمعنی باز گشتی

وصال ار دیدهٔ جانت گشاده‌ست
ترا نیز اینچنین کاری فتاده‌ست

هوس های دل دیوانهٔ تو
همه بت بوده در بتخانهٔ تو

خیال منصب و ملك و زن و مال
هوای عزت وسامان و اقبال

هنرهایی که بود آخر وبالت
سراسر نقص‌میدیدی کمالت

همه چون بت پرستی‌های خامه
سیاه از وی چوبختت روی نامه

چو با عشق بتان افتاد کارت
شرابی شد پی دفع خمارت

زصورت های بی معنی رمیدی
چنان‌دیدی که در معنی رسیدی

بسی از سخت گوییهای اغیار
به‌سنگ و آهن افتادت سر و کار

بسی آه نفس را گرم کردی
که تاسنگین دلی‌را نرم کردی

بر دلها بسی رفتی به زاری
که نقش مهر برسنگی نگاری

جفاها دیدی از بیگانه و خویش | ز جور دلبر و کین بداندیش
که گردیدی وسنجیدی کنونش | فزون دیدی ز کوه بیستونش
لبی دیدی که از شیرین کلامی | شکر را داده فتوا بر حرامی
رخی دیدی که‌خورشید سحرتاب | چو نیلوفر ز عشقش رفته‌درتاب
بدیدی مویی آتش پرور عشق | هزاران خسرو اندر چنبر عشق
قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد | به رعنایی غلامش سرو آزاد
تذروی دیدی از وی باغ رنگین | خضاب چنگلش از خون شاهین
غزالی دیدی از وی‌دشت‌را زیب | وزو بر پهلوی شیران سدآسیب
بهشتی دیدی از وی کلبه معمور | سراپا رشك غلمان ، غیرت‌حور
اگرچه آن‌هم‌ازصورت‌اثر داشت | ولیکن ره بمعنی بیشتر داشت
اگرچه نقش آن‌صورت‌زدت‌راه | ولی جانت ز معنی بود آگاه
ترا گرنی دل و گردیده بودی | چو فرهادش به‌معنی دیده‌بودی
برو شکری کن ار دردی‌رسیدت | که‌آخر چاره ازمردی‌رسیدت
که معنی‌های مردم صورت‌اوست | جنون سرمست‌جام‌حیرت‌اوست
هرآن معنی که صورت را مقابل | کجا بند صور بگشاید از دل
چو بحر معنی آید در تلاطم | شود این‌صورت معنی در او گم
دراین‌معنی کسی کاورا نه‌دعوی‌ست | یقین‌داند که‌صورت‌عین‌معنی‌ست

*

دریغا که‌عمروصال‌نیز چون‌وحشی به‌سررسید وداستان‌افسونگرارمنی وبتگرچینی به‌سر نرسید،

ولی زان قصه چیزی بود باقی | که پر شد ساغر هر دو ز ساقی
ز دور جام مرد افکن فتادند | سخی ازلب ، زکف‌خامه‌نهادند

پس‌ازوصال‌سخنوری‌دیگر به‌نام«صابر» دراین بوستان نغمهٔعشق سرداد و بر آن شدکه این شیرین‌فسانه‌را به پایان‌آرد وچنین‌کرد .

حدیثی‌راکه وحشی کرده عنوان | وصالش نیز ناورده به پایان
به توفیق خداوند یگانه | به پایان آرم این شیرین فسانه

*

پایان فرهاد وشیرین

از

صابر شیرازی

✿

آقای مهدی صابر شیرازی در نیمهٔ دوم سدهٔ سیزدهم هجری میزیسته و از شاعران زمان محمد شاه و ناصرالدین‌شاه بوده که درسال هزارودویست وهشتاد واندهجری‌زندگی‌را بدرود گفته است؛ چگونگی زندگی وسرگذشت او چنانکه‌باید روشن نیست‌وتنهادرپاره‌ای کتابها مانند « فارسنامهٔ ناصری » و « آثار عجم» به‌کوتاهی یادی از اوشده‌و چند شعری برای نمونه ازسروده‌های او آورده شده‌است. فرصت‌الدولهٔ شیرازی درکتاب «آثار عجم»او را ستوده‌نوشته‌است: «مرحوم‌آقا مهدی‌دارای‌کمالات‌عدیده وخط‌نستعلیق‌پسندیده‌بوده» وحاج میرزاحسن فسایی نیز در «فارسنامهٔ ناصری» از او نام برده ونوشته است:

«آقای مهدی صابر تخلص شیرازی به اوصاف کمالات آراسته بودو درسال هزار و دویست وهشتاد واند به‌رحمت ایزدی پیوست واین چند بیت از اوثبت گردید :

آنکه دل برده زمن‌آفت جان خواهدشد — آفت جان من این‌جان‌جهان‌خواهدشد

گر بهاری شود از گلشن رویش بینی — لاله سان داغ دل خلق‌عیان‌خواهد شد

این زمستان فراقش نه بپاید چندان — ابر آزار وفا قطره‌فشان‌خواهدشد...

دست کوته مکن از ذیل‌ولایش «صابر» — جزازآن‌راه کسی کی‌به‌جنان‌خواهدشد»

نوشته‌اند صابر دیوانی داشته ولی امروز آن دیوان دردسترس نیست؛ تنهادستنویس کوچکی به برش ۲۰۱۳ سانتیمتر ؛ به شمارهٔ ۱۳۲۹۱ دارای ۱۸ برگ در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی از اودردست است که درآن «داستان فرهاد وشیرین وحشی» رابه‌پایان رسانیده است؛ این‌دستنویس را خود صابر به سال ۱۲۷۷ به خط «نستعلیق‌پسندیده» نگاشته وپس از«پایان داستان‌فرهادوشیرین»غزلهایی‌چند ازعبدالرحمان جامی‌درآن‌یادداشت‌نموده است، مثنوی فرهاد وشیرین صابر که دنبالهٔ فرهاد وشیرین وحشی‌ووصال است دارای‌سیسد وچهار بیت است واینك برای نخستین بار در اینجا به‌چاپ‌میرسد.

*

به نام خالق پیدا و پنهان — که پیدا ونهان داند به یکسان
در گنج سخن را میکنم باز — جهان پر سازم از درهای ممتاز
حدیثی را که‌وحشی کرده عنوان — وصالش نیز ناورده به پایان
به توفیق خداوند یگـانه — به پایان آرم آن شیرین فسانه
که کس انجام آن نشنیداز کس — که درضمن سخن گفتندشان بس
حکایتها میان آن دو رفته‌ست — که‌نه‌آن‌دیده کس، نی آن‌شنفته‌ست
شبی در خواب فرهادآن‌بمن گفت — که چشمم زیر کوه بیستون‌خفت
که آن افسانه کس نشنیده‌از کس — که من‌خواهم که‌بنیوشنداز‌این‌پس
زوحشی دید یاری روی یاری — وصالش داشت از یاری‌به کاری
بسی در معانی هر دو سفتند — به‌مقداری که بد مقدور ، گفتند
به‌نام خسرو و فرهاد و شیرین — بیان عشق را بستند آیین
ولی زآن قصه چیزی بود باقی — که پرشد ساغر هر دو ز ساقی
زدور جام مرد افکن فتادند — سخن‌از لب ، ز کف خامه‌نهادند
شدند اندر هوای وصل جانان — به گیتی یادگاری ماند ازآنان
کنون آن خامه در دست من‌افتاد — که آرد قصه‌ای شیرین ز فرهاد
چوشرح حال خودرا کوهکن گفت — ندا! نی‌پاسخش‌چون زان دهن گفت
وصال اینجا سخن را بس‌نموده‌ست — نقاب از چهرهٔ جان‌پس نموده‌ست
زصابر بشنو آن پاسخ که او داد — که‌بس کام ازلبش‌زان گفتگو داد

☆

پاسخ دادن شیرین فرهاد را

چو از فرهاد ، شیرین قصه بشنید — ز زیر لب بسان غنچه خندید

که حالی یافتم ، داری چه اندوه — که از دست تو مینالد دل کوه
ز دستت بیستون آمد به فرهاد — که‌ای شیرین فغان‌از دست فرهاد
چو نامم از ندایت کوه بشنید — به آواز صدا همچون تو نالید
مرا آگاهی از درد دلت داد — مخور غم کاخراز من دل کنی‌شاد
به‌هجرم‌خون‌اگرخوردی، زیان‌نیست — زوصلم‌حاصلت جزقوت‌جان‌نیست
ز هجرم داد عشق از گوشمالت — دهد می اینك از جام وصالت
شب تاریك هجرانت سر آید — مهت با مهر تر از اختر آید
ز تمثالی که در این کوه بستی — دل ناشاد شیرین را شکستی
تو اندر بت تراشی بودی استاد — ندانستی در اینجا باید استاد
بیا انصاف ده بر سنگ خاره — چنین بندند نقش ماهپاره
کجا کی‌روی‌من دیدی که‌برسنگ — زدی نقشم چنین ای مردفرهنگ
به چشم مستم آر آری نگاهی — بنشناسی سفیدی از سیاهی
همی‌بینی از این بر گشته‌مژگان — به سینه خنجر و در دیده پیکان
وگر بر ابرویم پیوسته بینی — ز تیرش پیکر جان خسته بینی
چو رویم زآتش می بر فروزد — ز برقی خرمن سد جان بسوزد
ز لعلم گر بیارد با تو گفتار — چه دریابی کزو آری پدیدار
به رویت در نه ز انسان‌تنگ‌بسته — که بینی خنده‌ای زان‌همچوپسته
جمالی را که یزدان آفریده‌ست — بدین خوبی که‌چشم کس‌ندیده‌ست
تو نتوانی به‌کلك و تیشه سازی — بدین صنعتگری گردن فرازی
به رویم گر توانی نیك دیدن — ببین تا نیك بتوانی کشیدن
به یك دیدن چه دریابی ز رویم — بجز ماندن به قید تار مویم
برای آن که‌در صنعت شوی فرد — به رویم بایدت چندین نظر کرد
حواست را بدین خدمت سپردن — ز لوح دل غبار غیر بردن
نمودن آینه‌ی دل از هوس پاك — که نقشم را تواند کردن ادراك
چوزنگ‌ازآینه‌ی خود پاك سازی — در آن نقش مرا ادراك سازی

چو در آیینه‌ات نقش جمالم
در آمد کش چنان نقش مثالم

چوفرهاداین سخن زآن ماه بشنید
بر آورد از درون آهی و نالید

که‌من ز اول نظر کآن روی دیدم
به آخر پایهٔ حیرت رسیدم

به‌موی‌تو که در روی تو حیران
شدم از غمزهٔ آن چشم فتان

ز بالایت به پا دیدم قیامت
نمودم زان قیامت جای قامت

ز ابرویت شدم از عالمی طاق
ز رویت بر جمالت سخت مشتاق

ز مژگانت که زخمش برجگر بود
به‌وصف ازبخت‌من برگشته‌تر بود

به دل سد زخم کاری بیش دارم
ولی سد چشم یاری پیش دارم

از آن خالی که چشمت را به‌دنبال
بود، گشته‌ست‌دیگر گون مراحال

ز خندان پسته‌ات از هوش رفتم
سخنگو آمدم ، خاموش رفتم

ز زلف بستهٔ زنجیر ماندم
به زنجیر تو چون نخجیرماندم

ز شوق گردنت از سر گذشتم
به سر سیل از دوچشم تر گذشتم

گرفته گردنت در عشوه کردن
به شوخی خون‌سدبی دل‌به گردن

از این دستان سر انگشتان نجویم
فرو بردی ز دستت بین که چونم

تنت سیم است یا مرمر ندانم
ندیده وصفی از وی چون توانم

اگر پستان و گر نافی ترا هست
ندیده نقشی از وی کی‌توان‌بست

به‌زیر ناف اگر داری میانی
ندانم تا ز او آرم نشانی

اگرچیزدگر در آن میان‌هست
نه من دانم نه خسروتاجهان هست

به گلگونت دوبار این روی دیدم
که تمثالت به آن آیین کشیدم

چو نپسندیدی آن تمثال از من
مپوشان از من‌این روی چو گلشن

مگراین‌خدمت از من‌خوش‌برآید
به کامم آبی از آتش بر آید

چوشیرین‌این‌سخنها کرداز او گوش
برون رفتش قرار ازدل،زسرهوش

زمانی درشگفت از آن بیان ماند
جوابی بودش اما در دهان‌ماند

پس از اندیشهٔ بسیار خندان
ز ناز آورد گلگون‌رابه‌جولان

به ابرویش اشارت کردکای یار
بیا همراه من تا طرف گلزار

بیا تا با تو بنشینم زمانی | بگویم با تو شیرین داستانی
بیا آیینه‌ای نه پیش رویم | ببر تمثال رخسار نکویم
بیا تا از لبت بخشم شرابی | که از دورش چنین مست‌وخرابی
بیا تا بر رخت آرم نگاهی | که در کیش وفا نبود گناهی
بیا تا ساغری نوشیم با هم | به مستی یك نفس جوشیم با هم
بیا تا مزد خدمتهات بخشم | یکی پیمانه زین ابهات بخشم
که‌تا باشی ز مستی بر نیایی | به فکر ساغر دیگر نیایی
پس آنکه گفت ساقی‌را که با ما | بیا و همره آور جام صهبا
که‌ازغم‌نو گلم افسرده گشته‌ست | دلم‌از دست‌خسرومرده گشته‌ست
پس‌از این گفت گلگون راعنان داد | به دنبالش دوان فرهاد چون‌باد
به‌هر جایی که گلگون پانهادی | رخ از یاریش او بر جانهادی
چنین میرفت تاخوش مرغزاری | که با سد گل‌نبودش‌رسته‌خاری
گل‌وسبزه ز بس انبوه گشته | نهان در زیر سبزه کوه گشته
روان از چشمه‌هایش آب روشن | عیان در آب روشن عکس گلشن
غزلخوان بلبلان بر شاخسارش | به سرخیمه ز ابر نوبهارش
به خاك دشت بس بنشسته ژاله | دمیده لاله چون پر می پیاله
ز خوشه همچو پروین تارم تاك | خیال همسری داده به افلاك
دل شیرین در آنجا گشت نازل | فرود آمد زگلگون از پی دل
به‌فرش سبزه‌چون گلزار بنشست | به فکر کار آن افکار بنشست [1]

۱- دراینجادر کنارهٔ صفحه این‌سه‌بیت به‌خط دیگری‌افزوده‌شده‌است:

به ساقی گفت زان میهای دیرین | که هستت در سبو در جام شیرین
همی ریز و مخور غم گر نماند | کزین سان کابر ژاله می فشاند
رسد انگور و گردد باده از نو | خورم در بیستون بر رغم خسرو

نازل شدن شیرین به‌دلجوئی فرهاد مسکین
دردامنهٔ کوه بیستون.

چو نازل‌شدبه فرش‌سبزه چون گل
به گل افشاند زلف همچو سنبل

بر خود خواند آن آواره دل را
برایش نرم کرد آن خاره دل را

نشاندش رو به‌روی وپرده بر داشت
که‌دیدش کام‌خشك‌و چشم‌ترداشت

به ساقی گفت آن مینای می کو
نشاط محفل جمشید و کی کو

بیار و در قدح ریز و به من ده
گلم افسرده بین آب چمن ده

بت‌ساقی قدح از باده پر کرد
هلال جام را از می چوخور کرد

بزد زانو به خدمت پیش شیرین
به دستش دادبدری پر ز پروین

گرفت از دست اوشیرین خود کام
به شوخی بوسه‌ای زد برلب جام

پس آنگه گفت با فرهاد مسکین
که بستان این قدح ازدست‌شیرین

بخوراز دستم این‌جان داروی‌هوش
که غمهای کهن سازد فراموش

اگر خسرو به‌شکّر کرده پیوند
توهم از لعل شیرین نوش کن قند

به کوریّ شکر قند مکرّر
مکرّر بخشمت از لب نه شکّر

شکر در کام‌خسروخوش گواراست
کز این‌قندمکرّر روزه داراست

گرفت‌ازدست شیرین‌جام و نوشید
چو خم از آتش آن آب جوشید

روان شد گرمی می در دماغش
فروزان شد ز برق می چراغش

خرد یکباره بیرون شد ز دستش
حجاب افکند یك سو چشم‌مستش

پی نظّاره پرده شرم شق کرد
ز تاب دیدنش شیرین عرق کرد

به‌برگ گل نشستن خوی‌چو شبنم
گلش را تازگی افزود در دم

ز لب‌چون غنچه‌خندان گشت و بشکفت
به دلداری یار مهربان گفت

بیا چون دل برم بنشین زمانی
که بر خوان وصالم میهمانی

نظر بگشا به رخساری که خسرو
بود محروم از آن زآن دلبر نو

ز کام قندم از شکر گذشته
ز بدر تامم از اختر گذشته

ز ارمن کان قندم را طلبکار
شد و با شکّرش شد گرم‌بازار

مگس طبعی یار بلهوس بین / به هر جا شکر او را چون مگس بین
چوفرهاد این‌سخنها کرد ازاو گوش / برفت از کار او یکباره سرپوش
ز جا بر جست و در پهلوش بنشست / سخن بشنید از او خاموش بنشست
سرا پا دیده شد تا بیندش روی / شود همدم به آن لعل سخنگوی
ولی از شرم سر بالا نمیکرد / نظر بر آن رخ زیبا نمیکرد
مراد خویشتن با او نمیگفت / سخن در آن رخ نیکو نمیگفت
چو شیرین اینچنینش دید ، در دم / به ساقی گفت می در ده دمادم
دمی از باده ما را آزمون آر / ز وسواس خردمندی برون آر
حکیمان را براین گفت اتفاق است / که اندر بزم هشیاران نفاق است
ز عقل دور بین دوریم از عیش / ز دانش سخت مهجوریم از عیش
خوشا مستی و صدق می‌پرستان / که نی سالوس دانند و نه دستان
شنید از وی چو ساقی جام پر کرد / قدح را پخته باز از خام پر کرد
گرفت و خورد و دردیهای آن جام / نصیب کوهکن آمد سرانجام
چو سور یار شیرین خورد فرهاد / ز قید خود بکلی گشت آزاد
نه یاد خویش ، نی بیگانه ماندش / نه صبر اندر دل دیوانه ماندش
به روی یار شیرین شد غزلخوان / کتاب عشق را بگشود عنوان

*

غزل‌خواندن‌فرهاد .

که بر رویم نگاهی کن خدا را / به صحبت آشنا کن آشنا را
به بوسی زان لبم بنواز از مهر / مکن پنهان ز رنجوران دوا را
گدای کوی تو گشتم به شاهی / به خوان وصل خود بنشان گدا را
میان عاشقانم کن سر افراز / بنه تا سر نهم بر پات یارا
اگر خسرو نیم فرهاد عشقم / که از یاری به سر بردم وفا را
نیم صابر که صبر آرم به هجران / بده کام دلم یا دل خدا را

*

غزل را چون به پایان برد فرهاد / به شیرین گفت از هجر تو فریاد
نه تلخ است آنچنان کامم ز هجران / که چون خسرو شکرخایم به دندان
بده بوسی از آن لعل چو قندم / که تو عیسی دمی من دردمندم
خمار هجر دارم ده شرابم / که از بهر شراب تو کبابم
دل شیرین به حالش سوخت دردم / به ساقی گفت کو آن ساغر جم
بیا یك دم ز خود آزاد سازم / خراب از عشق چون فرهاد سازم
شنید و جام پر کرد و به او داد / کشید و داد جامی هم به فرهاد
سوم ساغر چو نوشیدند با هم / به صحبت سخت جوشیدند با هم
چنین بودند تا شب گشت آن روز / نهان شد چهر مهر عالم افروز
به مغرب شد نهان مهر دل آرا / ز مشرق ماه بدر آمد به بالا
چو رخ بنهفت خود بنمود کیوان / چراغان شد ز کوکبهای رخشان
پرستاران شیرین راز گفتند / سخنهایی که باید باز گفتند
که امشب را کجا ؟ چون برسر آری؟ / که را با خود به بزم و بستر آری ؟
رود زینجا که و ماند که اینجا ؟ / نظر کن تا چه میاید به فردا

پاسخ دادن شیرین پرستاران را .

بگفت از راز من پوشیده دارید / شبی با کوهکن بازم گذارید
که در عشقم بجز خواری ندیده‌ست / ره و رسم وفا داری ندیده‌ست
به سنگ و آهن از من یار گشته‌ست / ز سختی محنتش بسیار گشته‌ست
به یادم میتراشد کوه را روی / به رویش میرود از خون دل جوی
تنش زار و دلش بیمار عشق است / زیان و سودش از بازار عشق است
ز هجرم جز دل پر غم ندارد / به زخم از وصل من مرهم ندارد
که تا نخل قدم بر بار دیده‌ست / رطب ناخورده نیش خار چیده‌ست
بیارایید امشب محفلم را / دهید از کوهکن کام دلم را
گلم بی بلبلی خندان نگردد / سرم بی شور با سامان نگردد

لوای شاد کامی بر فرازید — می و نقل و کباب آماده سازید
اگر سیب سفاهان نیست، غم نیست — زنخدانم به‌لطف ازسیب کم نیست
هم از نارنج و اترج بی نیازم — که لیمو بار دارد سرو نازم
ز حلوا گر ندارید آب دندان — بود حلوای لعلم باب دندان
از این مهمان که امشب هست مارا — نخواهد بست غم در شست ما را
شب قدر است و روز عید امشب — نوازد چنگ خود ناهید امشب
همی می در قدح ریزید تا مست — شود هر کس که دراین کوه‌سر هست
که کس را آگهی ازما نباشد — میان ما کسی را جا نباشد
پس از آراستن بزم طرب را — به ما تا روز بگذارید شب را
نه دایه نه کنیزی هست در کار — که بخت کوهکن گشته‌ست بیدار
پرستاران ز او چون این شنیدند — ز حیرت جمله انگشتان گزیدند
ولی غیر از رضای او نجستند — به پیش او ورای او نجستند
یکی بزم طرب آماده کردند — صراحی هرچه بدپر باده کردند
به محفل هرچه میبایست بردند — به جان پا دره خدمت فشردند
نهالیها نهادند و برفتند — در آن بیدار شب تا روزخفتند
یکی آگه نشد زیشان که شیرین — چسان آسود با فرهاد مسکین
مگر پرکار گلبانوی هشیار — کوچون کوکب دوچشمش بودبیدار
فراز پشته‌ای از دور تا روز — زحسرت بد دهانش بازچون یوز
به جاسوسی ز خسرو بود مأمور — که بی اجری نباشد هیچ‌مزدور

دربیان مصاحبت شیرین بافرهاد درآن شب.

چوشیرین کوهکن رادید باخویش — به تنها دور از چشم بد اندیش
به نرمی گفت او را خیر مقدم — که جانت از وصالم باد خرّم
غم دیرین مگو در سینه دارم — که در ساغر می دیرینه دارم
بگو، بشنو، چوا کنون هست فرصت — که‌عاقل گاه‌فرصت ندهدازدست

کم افتد کز دری یاری در آید
پس از سالی گل از خاری بر آید
به هر سودا اگر میبود سودی
فقیری در جهان هر گز نبودی
به ملك‌ومال اگر کس کام دیدی
ز لعلم کام خسرو جام دیدی
ز قسمت بیش نتوان خوردهر گز
ز مّدت پیش نتوان برد هر گز
چوفرهاداین‌سخنها کرداز‌او گوش
به‌سر همچون‌خم‌ می آمدش جوش
بگفتا عقل کو تا کار بندم
بگو تا پیش‌تو زنّار بندم
بگفتا از لبم شکّر نخواهی
بگفتا خواهم ار کیفر نخواهی
بگفتا شکرم را نرخ جان‌است
بگفتا گر به سدجان رایگان‌است
بگفتا یك دو ساغر خورد باید
بگفتا هرچه فرمایی تو شاید
بگفتا نه صراحی پیش دستم
بگفتا ده قدح زان چشم مستم
نگاهی کرد از آن چشم مستش
بکلی برد دین و دل ز دستش
قدح پر کرد و گفتا گیر ودر کش
گرفت وخوردو گفتا پرده‌بر کش
شنید و برقع و معجر بر انداخت
به‌رویش دیده‌بر کرد وسرانداخت
چو شیرین آن نیازاز کوهکن‌دید
به‌رویش چون گل سیراب خندید
ز درج لعل مروارید بنمود
نیاز کوهکن زان خنده افزود
تقاضا کرد بوسیدن لبش را
به سر ننهاد دندان مطلبش را
چو شیرین گشت آگه از تقاضاش
بسان غنچه خندان گشت لبهاش
میان خنده و مستی، به کامش
نهاد آن لب که از وی بود کامش
لبش چون با لب شیرین قرین شد
به کام از کوثرش ماءِ معین شد
نبودش باور از بخت‌این که شیرین
نشسته در برش چون باغ نسرین
به دندان خواست خاییدن لبش را
نه تنها لب که سیب غبغبش را
ولی ترسید کز لعلش چکد خون
فتد از پرده راز عشق بیرون
به بوسیدن نیفزود او گزیدن
که چون‌خسرو شکر باید مزیدن
دل شیرین‌هم از آن کار خوش بود
که با او یار و او با یارخوش‌بود
زمانی دیر در این کار ماندند
دویی را در برون در نشاندند

یکی گشتند همچون شیر و شکر   نه از پا با خبر بودند و نی‌سر

چوجان‌وتن به‌هم پیوسته گشتند   ز هر اندیشه‌ای وارسته گشتند

چواز شب‌رفت پاسی دست فرهاد   شد انــدر سینهٔ آن سرو آزاد

دولیمو دید شیرین و رسیده   که‌بەزآن باغبان هر گز ندیده

برای دفع صفرا هــای هجران   بر آن شد تا گزد اورا به‌دندان

ولیکن‌از گزیدن‌پاس خودداشت   مکید و بوسه‌ای در پاش بگذاشت

برانــد از ساحت سینه به نافش   چوشیرین داشت‌زین جرأت‌معافش

ز ناف او دل فرهاد خــون شد   چومشك از نافهٔ نافش برون‌شد

مگر پنداشت نــاف او فتاده‌ست   به‌حقه لعل رخت خود نهاده‌ست

همی رفت از پــی افتاده نافش   که‌جا بدهدچومشك‌اندرغلافش

ره از شلوار بندش دید بسته   چوبندی‌شددلش زین‌عقده‌خسته

ولی از معنی خیر الامورش   نه در نزدیك دل‌ماند و نه دورش

کزاینجا بر گذشتن‌حد کس نیست   بجزخسرو کسی‌رااین‌هوس‌نیست

چو نقدش‌ازمحك بی غش بر آمد   چو آب‌افتاده،چون آتش بر آمد

امتحان کردن‌شیرین‌فرهادرادرعشق.

به گرمی گفتش ارکارد گرهست   بجوتاوقت‌وفرصت این‌قدرهست

که‌این‌شب‌چون به‌روز آیدزشیرین   به‌هجران وصل‌بگراید زشیرین

پس‌از این شب بود روز جدایی   که این بوده‌ست تقدیر خدایی

چوفرهاداین‌شنید، ازدل به‌سددرد   بر آورد آهی وازجان فغان کرد

که‌ای وصلت دوای درد هجران   چه‌سازم در فراقت بادل و جان

تو گررخ‌پوشی‌ازمن‌جان‌نخواهم   اگر دردم کشد درمان نخواهم

به‌هجران گر براین سر کوه‌مانم   به زیر کوه سد اندوه مانم

نخواهم زندگانی در فراقت   که شادم ز اجتماع و احتراقت

بگفت از اجتماع و احتراقم   اگر شادی میندیش از فراقم

که درقربت‌مه ار مهرش بسوزد ز مهرش بار دیگر بر فروزد
هلالش را چو خواند در مقابل کند بدر و برد اندوهش از دل
اگر خسرو نبندد پایم از راه به‌هرمه‌بردمم زین کوه‌چون ماه
شبان تیره‌ات را نور بخشم گه ازنزدیك و گه ازدور بخشم
وگر چون شکرم در کام گیرد ز لعل شکرینم جام گیرد
دگر نگذاردم از کف زمانی که آساید ز وصلم خسته جانی
اگر با خسروم افتد چنین کار بـه هجرانم بباید ساخت ناچار
ز وصلم گـر به‌ظاهر دور مانی به‌سد محنت ز من مهجور مانی
بـه تمثال و به یادم آشنا شو ز اندوه جـداییها جدا شو
میسر بی‌منت گرهست خوابی به خواب آیم ترا چون آفتابی
غرض‌هر کامت‌ازمن‌هست‌مقصود بخواه‌ا کنون که آمد گاه بدرود
بگفتا کام خسرو کام من نیست به‌شهد شهوت آلوده دهن نیست
رضای تو مرا مقصود جان است نه کام‌دل نه دل اندر میان است
ترا گر راندن شهوت مراد است مرانی در کمر آب ونه‌باد است
وگراین‌نیست قصدوامتحان‌است مرا آن تیرجسته از کمان است
به چین افکندم آنرا همچو نافه چو آهوی ختایی بی گزافه
وگرزان‌صورتی‌برجای‌مانده‌ست به راه عاشقی بی پای مانده‌ست
بتواند ز جا بر خاست کامی ندارد جز قعود بی قیامی
چو خسرو گر کسی آلفته گردد بود کین دُر به‌سعیش‌سفته گردد
ز حرف کوهکن‌شیرین بر آشفت بخندید و درآن آشفتگی گفت
چو خسرو بایدت آلفته گشتن که میباید دُرم را سفته گشتن
تو کوه بیستون از پا در آری چرا افزار در سفتن نداری
وگرداری و از کار اوفتاده‌ست چوخوانیمش به‌خدمت‌ایستاده‌ست
رضای من‌اگر جویی زجا خیز به‌خدمت کوش وازشنعت‌مپرهیز
که‌بی‌مردی زنی‌را خرمی نیست که‌بی‌روح‌القدس‌این‌مریمی نیست

بسنب این گوهر ناسفته‌ام را
بکن بیدار عیش خفته‌ام را

که از آمیزش خسرو به شکر
نهادم پیشت این ناسفته گوهر

فکندم گنج باد آورد از دست
که جانم با غم عشق تو پیوست

ز عشقت بی‌نیاز از ملك و مالم
در این برج شرف نبود وبالم

نخوانده خطبه‌ام خسرو به‌محضر
نکرده بیع این ناسفته گوهر

متاع خویش را دیگر به خسرو
بنفروشم که دارد دلبری نو

بیا آسان کن از خود مشکلم را
به بر گیر و بده کام دلم را

که مه را مشتری درکار باشد
نه هر انجم که در رفتار باشد

چوفرهاداین سخنهاکرد ازاوگوش
به‌کامش‌شدشرنگ از غیرت‌آن‌نوش

بگفت ای عشق تو منظور جانم
کرم فرما به این خدمت‌مخوانم

ازاین خدمت مرا معذور میدار
که در سفتن‌بسی‌کاریست دشوار

به‌هجران تا رضای تست سازم
به وصلم گر نوازی سرفرازم

مرا درعشق‌تو از خودخبر نیست
بغیر از عاشقی کار دگر نیست

براین سر کوهم ار گویی بمانم
وگر خواهی به پایت جان‌فشانم

چوشیرین‌این سخنهاکرد ازاوگوش
به‌کامش باز کرد آن چشمهٔ نوش

دهانش راز نقل بوسه پر کرد
زمژگان هم کنارش‌پر زدر کرد

درآغوشش‌دمی بگرفت‌چون‌جان
به‌کامش لب نهاد و گفت خندان

که الحق‌چون‌تواندرعشق‌فردی
ندیده تا جهان دیده‌ست مردی

نشاندم بر سر خوان وصالت
نپوشیدم ز چشم جان جمالت

ترا چندان که باید آزمودم
به‌رویت باب احسانها گشودم

زرت آمد برون پاك از خلاصم
چه غم دیگر زطعن عام و خاصم

بمان‌چندی‌براین‌سر کوه‌چون‌برف
گدازان کن به‌یادم‌عمررا صرف

که آخر زین گدازش جام لاله
دمد زین خاك چون پر می‌پیاله

به‌پایان نخل‌عشق آرد ازآن بار
کند آسان هزاران کار دشوار

میان گفتگو شد صبح را چاك
گریبان و عیان شد عرصهٔ خاك

ززیر زاغ شب چون بیضه خورشید
عیان شد چون به محفل جام جمشید

پرستاران شیرین هم ز بستر
برآوردند سر چون خفت اختر

پی پوشیدن آن راز شیرین
زجا برخاست همچون باغ نسرین

چو خور بر کوهٔ گلگون برآمد
چو سیل از کوه درهامون برآمد

وداع کوهکن کرد و عنان داد
به گلگون ورو انش ساخت چون باد

پرستارانش هم از پی براندند
به هجرش کوهکن را بر نشاندند

از آن هامون چو بیرون رفت شیرین
نماند آنجا بجز فرهاد مسکین

به سنگ و تیشه باز افتاد کارش
به تکمیل مثال روی یارش

ندانم در فراق یار چون کرد
ز تیشهٔ بیستون را بی ستون کرد

پس از چندی که شیرین را به خسرو
گذار افتاد و جست آن شادی نو

حدیث کوهکن گفتند با هم
دُر این مدّعا سفتند با هم

میان گفتگو خسرو ز شیرین
شنید از محنت فرهاد مسکین

به عشق کوهکن دیدش گرفتار
پی آزادیش دل ساخت بیدار

به دفع کوهکن اندیشه‌ها کرد
بسی تیر خطا از کف رها کرد

در آخر از حدیث مرگ شیرین
به جان کوهکن افکند زوبین

نبودش چون ز عشق او فروغی
به جانش زد خدنگی از دروغی

به تیشه دست خود سر کوفت فرهاد
شد از کوه دوصد اندوه آزاد

درخت عشق را جز غم ثمر نیست
برو بر گش جز از خون جگر نیست

نه تنها کوهکن جان داد ناشاد
که خسرو هم نشد زین غصه آزاد

یکی از تیشه تاج غم به سر داشت
یکی پهلو دریده از پسر داشت

خمش کن صابر از این گفت پرپیچ
که دنیا نیست غیر از هیچ در هیچ

زبان زین گفتگو بربند یکچند
که توتی از زبان مانده‌ست در بند

وصال و وحشی این افسانه خواندند
به پایان نامده دامان فشاندند

تو هم رمزی از این افسانه گفتی ... که اندر خواب دیدی یا شنفتی
جهان گویی همه‌خواب وخیال‌است ... خیال‌وخواب‌اگر نبود چه‌حال‌است
دلم از معنی این قال خون است ... که در آخر ندانم حال چون‌است
بود خواب و خیال این خواری ما ... پس از مردن بود بیداری ما

✿

پایان مثنویها

پایان دیوان

فهرست هفده‌گانه دیوان وحشی

۱-فهرست شعرها (غزلها ـ قصیده ها ـ قطعه‌ها ـ ترکیب بندها ـ ترجیع بندها ربا عیها ـ مثنویها ـ خلد برین ـ ناظر ومنظور ـ فرهاد وشیرین)

۲- فهرست نامهای کسان،خاندانها، دسته ها...

۳- فهرست نامهای جایها ، شهرها ، کشورها ، دریاها ، دریاچه‌ها ، رودها ، کوهها ، باغها ، کاخها...

۴- فهرست نامهای جانداران (پرندگان،خزندگان،چارپایان،دامها،ددها...)

۵- فهرست نامهای رستنیها (درختها، گلها، میوه‌ها، سبزیها، سبزه‌ها، پدیده‌ها وفرآورده‌های گیاهی...)

۶- فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره‌ها، شکلها ونگارهای آسمانی واصطلاحهای ستاره‌شناسی و آسمان شناسی.

۷- فهرست نامهای «جنگ‌افزار» ها ووابسته‌های آنها.

۸- فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها،دینها.

۹- فهرست نامهای فصلها، ماهها، روزها، جشنها ...

۱۰- فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها...

۱۱- فهرست نامهای افزارهای نوازندگی و آهنگها ووابسته‌های آنها.

۱۲- فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها.

۱۳- فهرست نامهای بازیها وافزارهای آنها .

۱۴- فهرست نامهای بیماریها وداروها .

۱۵- فهرست چیزهای پراکنده وگوناگون .

۱۶- فهرست واژه‌ها و ترکیبهای زیبای فارسی، واژه‌های ترکی و تازی وآیه‌ها وخبرها ...

۱۷- فهرست نامهای خاص دیباچه وپیشگفتار دیوان وحشی.

فهرست شعرها

۱ - غزلها

آغاز غزل	صفحه
درراه عشق بادلشیدا فتاده‌ایم	١٢٤
ازبهرچه درمجلس جانانه نباشم	١٢٥
جان‌رفت وما به‌آرزوی‌دل نمیرسیم	١٢٥
بروکه بادل‌پردرد وروی‌زرد بیایم	١٢٥
مدتی‌شدکز گلستانی جداافتاده‌ام	١٢٦
صبرم‌نماند ونیست دگرتاب فرقتم	١٢٦
کی‌بودکز توجان فکاری نداشتم	١٢٦
آتش به‌جگرزان رخ‌افروخته دارم	١٢٧
چها باجان‌خود دورازرخ‌جانان خودکردم	١٢٧
دیریست‌که رندانه‌شرابی نکشیدیم	١٢٧
جاناچه واقع‌است بگو تاچه‌کرده‌ایم	١٢٨
من‌که‌چون‌شمع ازتف‌دل جانگدازی‌میکنم	١٢٨
گوجان‌ستان ازمن‌که‌من‌تن‌دربلای اودهم	١٢٨
سددشنه بردل‌میخورم‌وزخویش پنهان‌میکنم	١٢٩
آورده اقبالم‌دگر تاسجدهٔ‌این‌درکنم	١٢٩
کاری‌مکن‌که رخصت‌آه سحردهم	١٣٠
مااجنبی زقاعدهٔ‌کار عالمیم	١٣٠
نه‌من‌ازتومهرخواهم نه‌توبگذری‌زکین‌هم	١٣١
دل‌پرحسرت ازکوی توبرگردیدم ورفتم	١٣١
یك‌همدم وهمنفس ندارم	١٣١
چودیدم خوارخودرا ازدرآن بی‌وفارفتم	١٣٢
دربزم وصل‌اگرچه همین‌درمیان‌منم	١٣٢
به‌دل‌دیرین بنایی بودکندم	١٣٢
به‌استغنات میرم‌سرو استغنا بلندمن	١٣٣
آمدآمد حسن‌دررخش غرورانگیختن	١٣٣
هست هنوزماه‌من‌چشم وچراغ دیگران	١٣٤
من‌اگراین‌باررفتم ، رفتم ، آزارم‌مکن	١٣٤
ای‌قامت توجلوه‌ده شیوه‌های‌حسن	١٣٤
مکن‌مکن لب‌مارابه‌شکوه بازمکن	١٣٥
رشك میبرند شهری برمن‌واحوال من	١٣٥
مراباخارغم بگذار وگشت‌باغ‌وگلشن‌کن	١٣٦
اینچنین‌گرجانب اغیارخواهی داشتن	١٣٦
شدصرف‌عمرم دروفابیداد جانان‌همچنان	١٣٦
تغافلهازد اماشدنگاهی عذرخواه‌من	١٣٧
چه‌کم‌میگرددازچشمت بلاگردان‌نازم‌کن	١٣٧
پیش‌توبسی ازهمه‌کس خوارترم‌من	١٣٧
آمدم سرتاقدم دربندسودا همچنان	١٣٨
ای‌اجل‌ازقید زندان‌غمم آزادکن	١٣٨
نوبهارآمد ولی‌بی‌دوستان دربوستان	١٣٩

آغاز غزل	صفحه
فراغت‌بایدت جادرسرکوی قناعت‌کن	١٣٩
مارامبازار اینهمه‌چندین جفابرمامکن	١٣٩
زینسان‌که تندمیگذرد خوش‌خرام‌من	١٤٠
بدست‌آوربتی‌جان‌بخش‌وعیش‌جاودانی‌کن	١٤٠
گهی‌ازبزم برمیخیزو طرف‌بام جامیکن	١٤٠
میابلم ازخودحسرتی بازازفراق کیست‌این	١٤١
زکویت‌رخت‌بربستم ، نگاهی‌زادراهم‌کن	١٤١
ای‌که‌دل‌بردی زدلدارمن‌آزارش مکن	١٤٢
توپاك‌دامن نوگلی‌من بلبل‌نالان تو	١٤٢
دلاعزم‌سفردارم ازآن‌درگفتم آگه‌شو	١٤٢
آمده نوبه‌شحنگی دردلم‌آرزوی تو	١٤٣
یك‌بارنباشدکه نیازرده‌ام ازتو	١٤٣
ترسم‌جنون غالب‌شود طغیان‌کند سودای‌تو	١٤٤
گرچه‌کردم ذوقهاازآشناییهای‌او	١٤٤
میان‌مردمانم خوارکردی عزت‌من‌کو	١٤٤
دل‌ازعشق‌کهن بگرفت ازنودلستانی‌کو	١٤٥
شدبی‌حساب‌کشور جانهاخراب‌ازاو	١٤٥
سدخانهٔ‌دین سوخت به‌هررهگذر ازتو	١٤٥
میروم‌نزدیك وحال‌خویش میگویم‌به‌او	١٤٦
منفعل‌دل‌خودم چندکشد جفای‌تو	١٤٦
آتشی‌خواهم دل‌افسرده رابریان‌دراو	١٤٧
بامدعی به‌صلح بدل‌گشت جنگ‌تو	١٤٧
تندسویم به‌غضب‌دیدکه برخیزوبرو	١٤٨
خوشادرپای اومردن‌خدایا بخت‌آنم‌ده	١٤٨
گرفته‌رنگ زخون‌دلم چولاله‌پیاله	١٤٨
هجرخدایا بس‌است زودوصالی‌بده	١٤٩
صاف‌طرب‌آماده‌کن ترتیب‌عشرتخانه‌ده	١٤٩
لاله‌اش ازسیلیت نیلوفری شدآه‌آه	١٥٠
گذشتم ازدرت‌برخاك سدجاچشم‌ترمانده	١٥٠
ناوکت‌برسینهٔ این‌ناتوان‌آمد همه	١٥٠
برآن‌سروکه نیاسایم ازمشقت‌راه	١٥١
دراین‌فکرم‌که‌خواهی‌ماندبامن‌مهربان‌یانه	١٥١
قلب‌سپه‌ماست به‌یك‌حمله شکسته	١٥١
آخرای‌بیگانه خوناآشنایی اینهمه	١٥٢
سوی‌بزمت نگذرم ازبسکه‌خوارم‌کرده‌ای	١٥٢
شوقیست غالب‌بردلم‌ازنوبه‌دل جاکرده‌ای	١٥٣
خواهددگربه‌دامگهی بال‌بسته‌ای	١٥٣
مردمی‌فرموده جادرچشم‌گریان‌کرده‌ای	١٥٤
سبوی‌باده‌ای‌گویا به‌هرپیمانه‌ای خوردی	١٥٤

*

۲ - قصیده‌ها

*

۳ - قطعه‌ها

آغاز قطعه — صفحه

*

٤- ترکیب بند ها

آغاز بند نخست — صفحه

آغاز بند نخست — صفحه

*

٥- ترجیع بندها

آغاز بند نخست — صفحه

*

٦- رباعیها

آغاز رباعی — صفحه

*

۷ = مثنویها

فهرست نامهای کسان، خاندانها، دسته‌ها

☆☆☆

فهرست نامهای جایها، شهرها، کشورها، دریاها، دریاچه‌ها، رودها، کوهها، باغها، کاخها

***

فهرست نامهای جانداران

(پرندگان، خزندگان، چارپایان، دامها، ددها، جانوران خرد)

*
* *

فهرست نام رستنیها

(درختها، گلها، میوه‌ها، سبزیها، سبزه‌ها، پدیده‌ها و فرآورده‌های گیاهی)

فهرست نامهای خورشید، ماه، ستاره‌ها، شکلها و نگارهای
آسمانی و اصطلاحهای ستاره شناسی و آسمان شناسی

*
**

فهرست نامهای «جنگ‌افزار»ها و وابسته‌های آنها

*
**

فهرست نامهای فصلها،ماهها،روزها ، جشنها

فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانیها

فهرست نامهای افزارهای نوازندگی

و آهنگها و وابسته‌های آنها

☆ ☆
☆

فهرست نامهای کتابها و نوشته‌ها

☆ ☆
☆

فهرست نامهای خدا، فرشتگان، پریان، دیوان، بتها، دینها

*
* *

فهرست نامهای بازیها و افزارهای آنها

فهرست نامهای بیماریها و داروها

***

فهرست چیزهای پراکنده و گوناگون

* *
*

واژه نامه

فهرست پاره‌ای ازواژه‌ها وترکیبهای زیبای فارسی- واژه‌های ترکی- آیه‌هاو خبرها وحدیث‌ها وترکیبها وواژه‌های عربی

۱- فارسی

☆☆☆

۲- ترکی

☆☆☆

۳- عربی

کارنامهٔ

کارهای چاپ‌شدهٔ مصحح این‌دیوان
درراه خدمت به‌زبان و ادب فارسی

نامنامه

مجموعهٔ نامهای زیبای ایرانی برای نامگذاری دختران و پسران و مغازه‌ها و سینماها

چاپ نخست- بنگاه علمی- سال ۱۳۳۳- چاپ دوم- بنگاه شرق- سال ۱۳۳۵

دیوان فروغی بستامی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر- سال ۱۳۳۶

گنجینهٔ نشاط

دیوان نشاط اسفهانی

چاپ بنگاه مطبوعاتی شرق - سال ۱۳۳۷

دیوان وحشی بافقی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر- سال ۱۳۳۸

فهرستهای هفتگانه دیوان خاقانی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر- سال ۱۳۳۶

فهرستهای دوازده‌گانهٔ دیوان سنایی

چاپ مؤسسهٔ امیر کبیر- سال ۱۳۳۷

راهنمای نگارش

دستور نامهٔ املای فارسی

چاپ ۱۳۳۸

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر